



نام رمان : وادی عشق و گناه

نویسنده : م. پریزن (جیمن)

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

وادی عشق و ...

آرزویی است مرا در دل
که روان سوزد و جان کاهد
هردم آن مرد هوسران را
با غم و اشک و فغان خواهد

به خدا در دل و جانم نیست
هیچ جز حسرت دیدارش
سوختم از غم و کی باشد
غم من مایه ی آزارش

شب در اعماق سیاهی ها
مه چو در هاله ی راز آید
نگران دیده به ره دارم
شاید آن گمشده باز آید

شیون به آرامی سرش را از روی کتاب شعر برداشت. به فضای سرد و خاموش پرک که پاییز همه
ی هستی اش را ربوه بود، دیده دوخت. نگاهی به دوسوی پارک انداخت و با وقوف به اینکه هنوز
روح تازه ای بر آن جمع افزون نشده است، به خواندن ادامه ی شعری که هر کلامش را چنان
حس می کرد که انگار از قعر وجودش بر می خاست، ادامه داد. صدایش را اندکی بالا برده بود و از
سر حرص می خواند.

سایه ای که تا به در افتد
من هراسات بدوم بر در
چون شتابان گذرد سایه
خیز گردهم به در دیگر

همه شب در دل این بستر
جانم آن گمشده را جوید
زین همه کوشش بی حاصل
عقل سرگشته به من گوید

زن بدبخت دل افسرده
ببر از یاد دمی او را
این خصا بود که ره دادی
به دل آن عاشق بد خو را

آن کسی را که تو می جویی
کی خیال تو به سر دارد
بس کن این ناله و زاری را
بس کن او یار دگر دارد

بغضی ناخوانده راه گلوی شیون را بست؛ بغضی که تنها عشق لوٹ شده اش مسبب آن بود. بسختی بغضش را فروبلعید و نگاهی گذرا به آسمان خاکستری پارک دوخت. سپس اشک هایش را به گورستان بغض هدایت کرد و دوباره با کلامی بغض آلود تر به خواندن ادامه داد.

لیکن این قصه که می گوید
کی به نرمی رودم در گوش
نشود هیچ ز افسونش
آتش حسرت من خاموش

می روم تا که عیان سازم
راز این خواهش سوزان را
نتوانم که برم از یاد
هرگز آن مرد هوسران را

شمع ای شمع چه می خندی؟
به شب تیره ی خاموشم
به خدا مردم از این حسرت
که چرا نیست در آغوشم

هنگامی که چشم هایش ادامه ی شعر را تار دید، دل آزرده کتاب را بست و نگاهی به عکس شاعره ی کتاب انداخت که دیدگان سیاهش را به مخاطب دوخته بود. او فورغ فرخزاد را شاعره ای توانا یافته بود. فروغ تنها شاعری بود که توانسته بود تا اعماق روح او نفوذ کند

شعرهایش به وی آرامش می داد. از این رو، دیوان شعر فروغ همیشه و همه جا همراه لحظه لحظه ی او در جاده ی سرنوشتش بود. از مطالعه اش خسته نمی شد، ولی امروز در این عصر دلگیر پاییزی، نه چشمهای منتظرش توان خواندن داشت و نه گوش های مراقبش توان شنیدن، چرا که در انتظار شنیدن صدای پایی آشنا بود و چشم هایش خیره ی دیدن تصویری خیال برانگیز بود.

چند دقسقه ای از موعد مقرر گذشته بود، ولی اثری از آن که شیون انتظارش را می کشید نبود. هراسان از روی نیمکت بلند شد و اندکی در اطراف رژه رفت.

چقدر دلش شور می زد. از کاری که آن را برای هزارمین بار تکرار می کرد، واهمه داشت و فزونی دفعات هم هیچ تاثیری به کاهش اضطراب نداشت. در باطن م یدانست که خطا می رود و باید برگردد، و در ظاهر ایستاده بود و چشم به راه داشت. مانده بود بر سر دو راهی که عقل و دل کروکی اش را کشیده بودند.

گذر زمان قصد تخریب افکارش را داشت که صدایی پسرانه و شوخ وی را به خود آورد.

"شرمنده که منتظرت گذاشتم به کاری برام پیش اومد."

شیون با دیدن قیافه ی صاحب صدا گره از ابروانش گشود. چقدر با دیدن چهره ی مردانه و قد و بالای رعنا ی صاحب صدا احساس آرامش می کرد.

نگاهی به فراسوی چهره ی زیبا و جذاب پسر انداخت و با لحنی گله مند گفت: "دیگه عادت کردم."

و د رپی مکئی معنی دار، با لحنی عاشقانه و بغض گرفته گفت: "چقدر از دیدنت خوشحالم شاهرخ."

شاهرخ بی اعتنا لپی به خنده گشود و چسبیده به او روی نیمکت نشست.

شیون سعی در جمع و جور کردن خود داشت که شاهرخ با لحنی عصبانی گفت: "شیون، اگه ادا اطوارها تو از سر بگیری ما نیستیم ها!"

می دانست این کلام همه ی شب های دوری را که کابوس وار بر شیون گذشته بود، به یادش می آورد. می دانست شیون وحشت زده از کلام جدایی می گریزد، و همین طور هم شد. شیون پشیمان به حالت اولش برگشت. اکنون

تن هایشان بستر گرمی شده بود از ندایی به نام عشق و این را شیون حس می کرد. با این حال آن حس زیبا برای شیون خوشایند نمی نمود. او عشق شاهرخ را در دل داشت و دلش نمی خواست آن را با هوس درآمیزد، ولی شاهرخ این را نمی پسندید و هربار که شیون در برابر کارهای او حالت دفاعی به خود می گرفت، وی را با تهدید به جدایی وادار به تحمل و تن دادن به خواسته هایش می کرد.

سکوت به درازا کشیده شان شاهرخ را که پسری عجول بود به شکایت واداشت. "من و کشوندی اینجا که فقط پارک رو نشونم بدی؟"

شیون به خود امد، نگاهی به چشمان حریص شاهرخ انداخت که به او خیره شده بود و گفت: "شاهرخ، جدی تو در مورد من چی فکر می کنی؟"

"چطور؟"

"خوب همین که هربار بعد از اینکه تو از ازدواج طفره می ری، من ازت جدا می شم ولی هفته سر نیومده باهات آشتی می کنم."

شاهرخ از جیب پیراهنش سیگاری در آورد، آن را آتش زد و بی خیال پک های پیاپی برای برافروختن سیگار به آن زد و گفت: "فکر به خصوصی نمی کنم. فقط به نظرم میاد دختر بامزه ای هستی."

"همین؟"

"خوب، آره."

شیون کلافه از کارهایی که دلش او را بر آن وا می داشت، نگاهش را در عمق چشمه های سیاه شاهرخ دوخت و ناله کنان گفت: "یعنی خیال نمی کنی دختر سبکی هستم؟"

شاهرخ در جواب شیون خنده ای مردانه کرد، سری به علامت تاسف تکان داد و تنها به پک زدن به سیگارش اکتفا کرد.

شیون به تصور این که شاهرخ به خوبی منظور او را نفهمیده است، هراسان گفت: " یعنی نمی گی من چه دختر بی چشم و رویی هستم که با وجود اینکه نمی خوام باهام ازدواج کنی باز به رابطه م با تو ادامه می دم؟"

شاهرخ دست های مشت شده از حرص شیون را با ولع در دست گرفت و خونسرد گفت: "نه، تنها فکری که می کنم اینه که تو دلت می خواد این طوری باشی."

شیون ناراضی از اسیر شدن مشتش آن را طوری که شاهرخ ناراحت نشود از دست های او بیرون کشید و گفت: "شاهرخ، جدی تو می خوام با من و خودت چی کار کنی؟"

و هنگامی که شاهرخ را بی خیال دید و احساس کرد که او قصد جواب دادن ندارد، ادامه داد: " نمی شه که ما هیچ وقت ازدواج نکنیم. مگه همچین چیزی ممکنه؟ بین شاهرخ، تو به من بگو پنج سال، ده سال، اصلا صد سال به این دلایل صبر کن بعد با هم ازدواج می کنیم. قول می دم بی چون و چرا بگم قبول. ولی نمی شه که تا اخر عمر بی دلیل فقط عاشق و معشوق بمونیم."

شاهرخ دستش را روی پای شیون گذاشت و همان طور که به آرامی بر آن فشار می آورد، خونسردتر از پیش گفت: "بین شیون، تو تا حالا چند بار سر این موضوع از من قهر کردی و دیدی که نظر من تغییری نمی کنه."

سپس با دیدن نگاه رام و ملتسمانه ی شیون، دست دیگرش را به دور شانه های دختر جوان حلقه کرد و همان طور که وی را به خود نزدیک می کرد، ادامه داد: "بین عزیزم، خودن خوب می دونی که خیلی دوستت دارم، ولی من اصلا دلم نمی خواد با هم ازدواج کنیم. مگه الان وضعمون چشه؟"

" من عیبی دارم؟"

" نه موضوع مربوط به تو نیست. من خودم آمادگی ازدواج ندارم. احساس میکنم اگه ازدواج کنم، زخم رو بدیخت می کنم."

" تو که مشکل مالی نداری."

" مساله مشکل مالی نیست. من مشکل روحی دارم. من اصلا آمادگی ازدواج ندارم."

و همان طور که از خلوتی پارک سوءاستفاده می کرد، لب هایش را به صورت شیون نزدیکی کرد، که شیون با حرکتی سریع خود را از چنگال وی رها کرد و اندکی از او فاصله گرفت.

شاهرخ که حالت او را تدافعی دید، به دروغ حالتی عصبانی به خود گرفت و گفت: "شیون، دیگه کفرم رو در آوردی. با کی ازدواج کنم؟ با تو که نمی ذاری به ات دست بزنی؟"

شیون که عصبانیت شاهرخ او را ترسانده بود، هراسان گفت: "ولی شاهرخ جون، ازدواج فرق می کنه. اون موقع ما محرم هم هستیم و من مطمئنا رفتار حالا رو ندارم."

" برو بابا تو هم با این امل بازیها، خدا زن و مرد رو خلق کرده که از همدیگه لذت ببرن." "آره تو درست می گی. ولی خدا هم ازدواج رو گذاشته تا اینی که تو می گی در لوای دین و قانون انجام بشه."

شاهرخ کلافه از جا بلند شد، ته سیگارش را به گوشه ای پرت کرد و گفت: " دیروز زنگ زدی که پشیمون شدی و می خوای دوباره با هم رابطه داشته باشیم. من خر هم باورم شد که سر عقل اومدی و دیگه موضوع ازدواج رو فراموش کردی. ولی مثل این که اشتباه حالیم شده بود."

او به طرف شیون برگشت، انگشت اشاره اش را به حالت تهدید در هوا بلند کرد و با لحنی که شیون را از درون تهی می کرد، گفت: "اگه به ام زنگ بزنی، من می دونم و تو!"

شیون هنگامی که خطر جدایی را با تمام وجود حس کرد، از ترس رفتن او و در تنهایی ماندن و تکرار کابوس های شبانه روزی اش، ملتسمانه گفت: "ولی آخه چرا؟"

" برای اینکه من از دخترایی که مثل تو قدیمی فکر می کنن و دست و پای آدم رو با دین و قانون می بندن، بدم میاد. حالا هم من می رم. تو هم فکرت و بکن. هر وقت دیدی خوش داری مثل دو تا دوست با هم حال کنیم، با ام زنگ بزنی. در غیر این صورت نمی خوام بینمت."

شاهرخ می دانست چه می گوید. شناخته بودش که توان جدایی و عصبانیت وی را ندارد، و درست هم دانسته بود، چرا که شیون هراسان به دنبال او دوید، بازویش را گرفت، او را به طرف خود برگرداند و هنگامی که اشک همبستر چشمهایش شد، نالان گفت: "شاهرخ، یعنی تو اصلا من و دوست نداری؟"

شاهرخ که خود را به مقصود نزدیک تر می دید و بر نقطه ضعف شیون انگشت گذاشته بود، قیافه ای مهربان به خود گرفت و گفت: " تو دیوونه ای. اگه دوستت نداشتم که سه ماه علاقت نمی شدم تا جوابم رو بدی. دلم نمی خواد فرارم رو از ازدواج به پای بی علاقگیم به خودت تلقی کنی."

شیون که یغزشش ترکیده بود، ترسیده از کلامی که می خواست عنوانش کند، سرش را پایین انداخت و گفت: "اگه دوستم داری، چرا فقط واسه اینکه نمی دارم به ام دست بزنی، از من جدا می شی؟"

شاهرخ دستش را زیر چانه ی لرزان شیون گذاشت، سر او را بالا کرد و گفت: "خوب، برام سخته بینم این همه دوستت دارم، این همه با دیدن صورت خوشگلت سر شوق میام، اون وقت تو من و از لمس کردنت محروم می کنی؟ خوب وقتی تو منو محروم می کنی، پس به نفعمه ازت دور باشم. تو که پسر نیستی اینارو بفهمی. هیچی برای یه پسر از لمس کسی که دوستش داره، خوشایند تر نیست."

" کاشکی تو هم مثل همه ی پسرهای دنیا این حس رو برای زنت داشتی."

" شیون!"

شیون ترسید، خنده ای اجباری بر لب نشانند و گفت: "شوخی کردم. هرچی تو بخوای. اصلا هرچی تو بگی."

نتوانست حس واقعی اش را پنهان کند. به حق حق افتاد و ادامه داد: "ولی ازم جدا نشو. مردم از این همه تنهایی و دوری. شاهرخ، فقط به ام اطمینان بده جز من هیشکی تو زندگیت نیست."

شاهرخ که خود را به هدف نزدیک می دید و شیون را تسلیم، بی پروا از نگاهی که شاید بر آنان دوخته شده باشد، او را در آغوش کشید و حریصانه به سینه فشردش. شیون ناراضی از این عمل و هراسان از اعتراض، از سر استیصال به گریه ادامه داد. هم برایش سخت بود به چنین رابطه ای ادامه دهد، هم از قهر دوباره و دوام جدایی وحشت داشت.

شاهرخ با شنیدن صدای پای رهگذری مزاحم، وی را از خود جدا کرد، روی نیمکت نشانندش و خود نیز کنارش نشست و ادامه داد: "شیون، ازدواج مال آدمای بی فرهنگه. اگه ازدواج کنیم، مشکلات زندگی، بچه و بچه داری، عشق رو از یادمون می بره. می شیم یکی مثل این همه زن و شوهر که اجباری با هم زندگی می کنن و روزی هزار بار به هم می گن واسه خاطر بچه ها همدیگه رو تحمل می کنن. ولی اگه فلاده ی ازدواج به گردنمون نباشه، میشیم مثل شیرین و فرهاد یا لیلی و مجنون...مگه نه؟"

شیون نمی دانست که چه بگوید. خیلی دلش می خواست می توانست در جواب بگوید که شیرین و فرهاد و لیلی و مجنون برای وصال کوشیدند و صرفا تقدیر آنان را از هم جدا کرد. ولی ترسید دوباره اوقات شاهرخ تلخ شود و وی را ترک کند. بعد از چند بار جدایی، بخوبی می دانست شاهرخ از جدایی دلتنگ یا پشیمان نمی شود. چقدر دوستش داشت. چقدر زیبایی شاهرخ او را رام کارهایش کرده بود. چقدر دلش می خواست او قبول می کرد و با هم ازدواج می کردند. ولی می دید که شاهرخ هیچ رقم به ازدواج رضایت نمی دهد. با این

حال از آنچه شاهرخ از وی می خواست، بیم داشت. ولی چه میتوانست بگوید؟ مگر امکان مقابله بود؟ اگر مقابله می کرد، شاهرخ ترکش می کرد در غیر این صورت، ناموسش به باد فنا می رفت. در آن غروب پاییزی که هر لحظه سیاهی بیشتر اطراف را می پوشاند، شاهرخ با استفاده از سادگی شیون، هر چه توانست عشق دروغین خود را به وی ابراز داشت. شیون نیز تسلیم و درمانده، در درون می نالید و در ظاهر هیچ نمی گفت. تنها خوشحال بود که میتواند وقت و بی وقت با شاهرخ حرف بزند و هرگاه می خواهد او را ببیند، واین برایش کافی بود. از این رو همان طور که به شاهرخ چشم دوخته بود، زیر لب خواند؛

اکنون منم که خسته ز دام فریب و مکر

بار دگر به کنج قفس رونموده ام

بگشای در که در همه دوران عمر خویش

جز پشت میله های قفس خوش نبوده ام

شب، سیاه و تاریک بر شهر سایه افکنده بود، چنان تاریک که همه به خانه های روشن خود خزیده و تن های خسته از یک روزگاری را از مقابله با سوز سرد پاییزی که در آن شب تاریک سردتر می وزید، در امان داشته بودند.

در این میان، این تنها شیون بود که در آن سیاهی شب ره می سپرد. ساعت از ده گذشته بود و رعدو برق بر اندام آدمی رعشه می انداخت. با این حال این تنهایی و تاریکی بود که ته دل شیون را خالی می کرد. وارد کوچه ای شد. به حالت دو خود را به جلوی سومین در رساند و دکمه ی زنگ را فشرد. هراسان نگاهی به دوسوی کوچه انداخت و از سرما نفس گرم خود را به دست های یخ کرده اش که دستکش نیز کمکی به گرم شدنش نمی کرد، دمید.

در همین موقع کسی جواب داد. صدای دختر جوان بود.

«کیه؟»

«منم، لیلا. در رو واکن یخ کردم.»

صدا تعجب زده جواب داد: «شیون، تویی؟ تا این موقع کجا بودی؟ طفلک مادرت از سر شبی تا حالا هزار بار تماس گرفته. دنبالت می گشت.»

شیون بی حوصله و هراسان از سکوت و تاریکی، پرخاش کنان گفت: «دیونه، گوشه ی تلفن که دستت نیست! در رو واکن.»

به دنبال این کلام، دریا صدایی خفیف از هم گشوده شد. شیون به سرعت داخل شد، در را پشت سر خود بست و از پله های ساختمان بالا میرفت که در آپارتمان گشوده شد و لیلا در آستانه در ایستاد؛ دختری متوسط القامه با چشم و ابروی تیره که صمیمیت نگاهش از دور انسان را به طرف خود می کشید.

چراغ هال خاموش بود. لیلا همان طور که انگشتش را به بینی اش نزدیک کرده بود، گفت: «هیس! مادرم یه کم ناخوش احواله، رفته خوابیده. بی صدا بیا بریم توی اتاق من.»

شیون به خواسته لیلا گردن نهاد و تا زمانی که در اتاق گرم و روشن لیلا قرار نگرفت و از بسته بودن در آسوده خاطر نشد، هیچ نگفت. وقتی لیلا از عادی بودن اوضاع خاطر جمع شد، گوشه ی تلفن بی سیم را روی پای شیون که روی تخت نشسته بود، انداخت و گفت: «اولا یه دروغ سر هم کن و تحویل مادرت بده تا بیچاره بره بگیره بخوابه، بعد با هم حرف می زنیم.»

شیون بعد از اندکی تامل که در آن جملات را در ذهنش پس و پیش می کرد، از سر اکراه شماره گرفت و بعد از شنیدن صدای نگران مادرش گفت: «سلام مامان.»

«آه شیون، تویی دختر؟ کجایی؟ چرا نمیای خونه؟ دارم از دلشوره سخته می کنم.»

«مامان. اصلاً حوصله سین جیم ندارم. فقط بدون الان خونه ی لیلام و تا حالا هم توی بیمارستان بالاسر یکی از دوستانم بودم. چون خونه ی لیلا نزدیک تر بود، یه راست اومدم اینجا.»

«کدوم دوستت؟ چی شده؟»

شیون که خستگی نای حرف زدن برایش باقی نگذاشته بود. کلافه تر گفت: «یکی از دوستای بدبختم که از دست پدرومادری مثل شماها سم خورده بود. بس کن، مامان. صبح رو که از من نگرستن. فردا که برگشتم همه چی رو از سیر تا پیاز برات تعریف می کنم. حالا هم خداحافظ.»

مادرش که انگار حرف های او را باور نکرده بود و نگرانی پیشین هنوز در لحن صدایش هویدا بود، هراسان گفت: «شیون!»

«بله؟»

«مطمئن باشم خونه ی لیلا هستی؟»

این کلام مادر باعث شد خنده ای شیطنت آمیز بر لبان شیون نقش ببندد. بدون تأمل گوشی را به دست لیلا که بغل دستش نشسته بود و با بد گمانی او را نگاه می کرد، سپرد و همان طور که به طرف در خروجی می رفت، گفت: «حرف بزنی تا باور کنه اینجام. منم رفتم به چیزی از توی یخچال پیدا کنم.»

وقتی لیلا از رفتن شیون خاطر جمع شد.

گوشی را برگوش نهاد و خیلی مودب گفت: «شهیلا خانم، حال شما؟»

«سلام عزیزم. شرمنده که از سر شب تا حالا کلی مزاحمت شدم. دست خودم نبود. نگرانش بودم.»

«شما بگیرین بخوابین. شکر که فعلاً سالم و سر حال اینجاس.»

مادر شیون که انگار از ابراز کلامی می ترسید، گفت: «نمی دونم چرا نمی تونم حرفشو باور کنم. چون هر کی دوست داری لیلا جون به کم نصیحتش کن سر عقل بیاد و دست از لجبازی برداره، تا منم انقدر واسه خاطر اون با این پرویز یکی به دو نکنم.»

«چشم... مگه آقا پرویز چی میگن؟»

شهیلا که انگار داغ دلش تازه شده بود، آهی بلند کشید و گفت: «از وقتی پرویز به عنوان ناپدری اومد توی زندگی شیون، این دختره این طوری سر به هوا شده. توی این چند سال هم انقدر بار پرویز کرده که بنده خدا روزی هزار بار از خدا میخواد به جوری شر شیون کنده شه. موندم بین این دو تا. نه این اونو تحمل میکنه نه اون اینو.»

«خودتونو ناراحت نکنین. درست می شه. من باهانش صحبت می کنم.»

در همین موقع شیون با لقمه ای در دست وارد اتاق شد. لیلا که حضور شیون را مانعی برای ادامه ی گفتگو می دید، خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. شیون همان طور که بی خیال لقمه را تمام می کرد گفت: «بابات نیستش؟»

«نه. رفته ماموریت.»

« بهتر . فردا صبح از شنیدن موعظه هاش راحتیم . »

لیلا خنده ای کرد ، روی تخت نشست و گفت : « به مادرت که دروغ گفתי ، بیچاره باور کرد . من یکی کلاه سرم نمیره . جدی کجا بودی ؟ »

شیون روی صندلی میز توالت نشست و همان طور که با پنبه و شیر پاک کن ته مانده آرایشش را پاک می کرد ، گفت : « تو که بهتر می دونی . پیش شاهرخ . »

« باز هم ؟ شیون ، تو چرا دست از سر این پسره بر نمی داری ؟ »

« نمی توئم . »

لیلا از جا بلند شد ، به سمت او رفت ، روی میز توالت خم شد و گفت : « تو آخرش با این رابطه ی عجیب و غریب خودتو بدیخت می کنی . بابا اون نمی خواد ازدواج کنه . چی از جونش می خوای ؟ »

شیون که از پاک کردن صورت فارغ شده بود ، پنبه ی کثیف را به داخل سطل گوشه ی اتاق پرت کرد و گفت : « این دفعه دیگه راهشو پیدا کردم . همونی میشم که می خواد . خوب اونم وقتی بیینه زن ایده آالش رو پیدا کرده ، ازم خواستگاری می کنه . »

« آره جون خودت ! اون شاهرخی که من دیدم ، از این کارها نمی کنه . شیون ، سر عقل بیا . به خدا داره از دل ساده ی عاشقت سوء استفاده می کنه . همین که ازش جدا شدی و چند روز نگذشته دوباره به اش زنگ زدی ، حالیش شد چه خری پیدا کرده . »

نگاه ذوق زده ی شیون را غباری از ماتم پوشاند ، آهی خفیف از دل برآورد و

گفت : « منم عقلم می رسه ، ولی دست خودم نیست . دیدی که وقتی مثلاً ازش جدا می شم . اصلاً نمی توئم بدون اون زندگی کنم . آخه تقصیر من چیه که عاشق یکی شدم که از ازدواج فراری ؟ »

اکنون چشمهایش را لایه ای از اشک پوشانده و به چشم های زیبا و درشتش حالتی عارفانه بخشیده بود . نگاه های محزونش ، نگاه خشمناگین لیلا را مهربان کرد . او دست هایش را روی شانته لرزان شیون گذاشت و گفت : « شیون جون ، با این همه زیباییت هزار تا از شاهرخ بهتر برات سرو دست می شکنن . انوقت تو چسبیدی به این یکی ؟ »

« خودم می دونم که دارم خطا می کنم . فهمیدم این کاری که می کنم ، حکم عقلم نیست . ولی لیلا ، دلم رو چی کار کنم که وقتی می گیره پاک زندگیم تاریک می شه ؟ »

« حق اش کم کم بالا گرفت و بغض حبس شده در گلویش به ترکیدن نزدیک شد و ادامه داد : « چند سال بیشتر نداشتم که پدرم فوت کرد و من موندم و مادرم که تمام روز و کار می کرد و توی بیست و چهار ساعت همه ش دو ساعت می دیدمش . حالا پرویز از اون دو ساعت هم محروم کرده . من خر هم توی این گیرودار همه عشق و محبتم رو که باید توی زندگیم بین افرادی زیادی پخش می کردم ، دادم به این پسره و به اون امید بستم . حالا از شانس بد من این یکی این طوری از آب در اومده . من چه کار کنم ؟ »

او اشک هایش را که روی گونه هایش به رقص در آمده و صورتش را به خارش انداخته بود ، حرص آلود از صورت پاک کرد و با صدای بلند ادامه داد: « دیوونه سه ماه افتاد دنبالم . التماس کرد، زنگ زد ، خواهش کرد ، قریون صدقه م رفت و من می گفتم نه ، ولی کم کم حرفه‌اش باورم شد وو هرچی ته دلم عشق سراغ داشتم ، بسته بندی کردم و دودستی دادمش دست آقا . ولی من که کف دستم رو بو نکرده بودم که آقا فقط از قیافه من خوشش اومده و دلش خواسته برم تو لیست دوست دختر هاش .»

لیلا که تحت تاثیر اشک های شیون چشم هایش مرطوب شده بود ، او را به آرامش دعوت کرد و گفت : « خوب حالا که فهمیدی همه ی حرفه‌اش دروغ بوده ، فراموشش کن.»

« کاشکی می شد .»

« هیچی نشد نداره . این تویی که همت نداری . اگه خوب مسایل رو بررسی کنی ، میبینی که باید بتونی .»

شیون عصبانی دست های لیلا را پس زد ، بلند شدو کنار پنجره رو به پرده های کشیده ایستاد . همان طور که نگاهش را به پرده دوخته بود، گفت : « این راهی رو که تو میگی ، هزار بار رفته و دیدم که آخرش سقوط کردم . ولی دست خودم نیست ، همین که اون میگه نه ، من بیشتر مشتاق آره می شم .

شاید اگه اونم مثل بقیه ی خاطرخواهام با قهر من دیوونه میشد راحت فراموشش میکردم ولی نمیشه .

لیلا بطرف او آمد و تا خواست دهانش را باز کند تا جواب ناتوانی اش را بدهد شیون بطرفش چرخید و گفت: تو رو خدا بس کن لیلا منکه نگفتم اینایی که تو میگی غلطه ولی اینم میدونم که نمیتونم بهشون عمل کنم. چندبار هم به حرف تو گوش دادم و دیدی که هر راهی که تو گذاشتی جلوی پام نرفته برگشتم سر جای اولم.

لیلا هنگامی که عزم راسخ او را دید دریافت که دست کم امشب را بیاد بی خیالش شود و از پایبند شدنش دست بردارد. دانست که نمیتواند فرجی شود برای بن بستهای خیالی شیون از این رو موضوع را عوض کرد و گفت: باشه قبول ولی حالا تعریف کن چیکار کردی؟

این سخت بکل حال شیون را دگرگون کرد به گونه ای که خنده ای بر لب نشاند و لب به سخن گشود و گفت که تا این ساعت با شاهرخ به پارک و رستوران سینما و خیابان گردی رفته است که چقدر حس بهتری دارد که شاهرخ چقدر با گذر زمان بیشتر در قلبش جا باز میکند که با تمام وجود شاهرخ را میطلبید که تصمیم دارد صبر کند و ببیند شاهرخ چه هنگام سر عقل می آید که هر کاری میکند شاهرخ به ازدواج راضی شود.

و لیلا بخوبی گوش سپرده بود و سخنان او را دنبال میکرد.

آن دو دیر زمانی بود با هم دوست بودند از وقتی با هم در یک مجتمع همسایه بودند و به یک دبستان میرفتند. رفاقتی دیرینه که نتوانسته بود از آنان شخصیتی یکسان بسازد. با هم دوست بودند و یکدیگر را بیشتر از جان دوست داشتند ولی طرز نگرششان به عشق کاملا متضاد بود

شاید به این دلیل که تازه قدم به 17 سالگی گذاشته بودند و هنوز مفهوم عشق آنچنان در ذهنشان حک نشده بود که بتوانند بر سر آن با هم به توافق برسند.

آنشب سرد بر آن دو دوست گرم گذشت. شیون هر چه را در دل داشت بیرون ریخت و درون از غبار غم زدود. با اینحال از امیدوار کردن خود بیم داشت میترسید همه چیز بر وفق مراد پیش نرود.

شیون به آرامی در عرض پیاده رو قدم میزد هنوز از کم خوابی دیشب پکر بود زیرا با اینکه دیروقت خوابیده بود صبح زود بیدار شده بود و از خانه ی لایلا بیرون آمده بود تا مادر لایلا چیزی در نیابد چرا که او زنی مقید و سختگیر بود و اگر به رفتارهای اخیر شیون پی میبرد حتما آنان را از ادامه ی دوستی محروم میکرد.

شیون در آن صبح پاییزی طبق قراری که شب قبل با شاهرخ گذاشته بود منتظر او بود. اصرارهای لایلا به او برای نرفتن بر سر قرار و رفتن به مدرسه بی نتیجه مانده و اکنون مثل همیشه بدقولی شاهرخ حالش را به کل گرفته بود. با اینحال خود را با کتابی که بتازگی به پیشنهاد لایلا خریده بود سرگرم میکرد و جملات آن را تند تند میخواند. میخواست با استفاده از روشهای کتاب آیین دوست یابی شاهرخ را سر عقل بیاورد. و هنگامی که شاهرخ را با یک پراید سرمه ای در آن طرف خیابان منتظر خود دید که برایش پیاپی بوق میزد دل از خواندن کند و با عجله کتاب را در کیفش پنهان کرد و بطرف اتوموبیل دوید. زیر لب با خود تکرار میکرد: اگر در مقابل انسانی قراردادید که برای ادامه ی زندگی ناامید است سعی کنید خوبی های زندگی را برایش مرور کنید صفحه 124 آیین دوست یابی.

نزدیک اتوموبیل که رسید شاهرخ برویش خنده ای کرد و گفت: تسلیم!یه...

و هنوز حرفش را تمام نکرده بود که شیون همانطور دلخور ایستاده بود و او را نگاه میکرد گفت: یه کاری برات پیش اومده بود... آره؟

شاهرخ خنده ی بلند و بی پروا سر داد و گفت: آی قریون آدم چیز فهم.

و همانطور که دستش را روی فرمان اتوموبیل گذاشته بود و ژست میگرفت گفت: داشته باش به ام میاد نه؟

شیون که انگار تازه متوجه اتوموبیل شده بود چهره درهم کشید و گفت: مال کیه؟

-مال خودمه به ام نمیاد؟

-مال خودت یا مال دوستات؟

-چه فرقی میکنه دختر؟ مهم اینه که حالا زیر پای منه. اگه تو هم سوارش بشی مال تو هم میشه قانون جالبیه مگه نه؟

شیون اتوموبیل را دور زد در کنار او روی صندلی جلو جای گرفت و گفت: شاهرخ جدی میخوای با این دیر سر قرار اومدنت چی رو به م ثابت کنی؟ ثابت کنی که ذلیتم و تو خیلی بیخیالی؟

شاهرخ اتوموبیل را به حرکت در آورد و گفت: نه جیگر چون اینو که نباید من ثابت کنم خودت داری زحمتشو میکشی.

بعد دستش را از روی فرمان برداشت و همانطور که چانه ی شیون را میگرفت گفت: باور کن کار داشتم خوشگل خانم.

سپس بلند شروع به خواندن کرد: آی آی آی خوشگله چقدر تو رو داشتن مشکله.

و صدای پخش صوت را اندکی بالا برد.

شیون به این حرکات و گفته های او خندید. خنده ای مصنوعی. فهمیده بود یکی به دو کرد با شاهرخ بی فایده است. اندکی خود را جمع و جور کرد و شروع به حرف زدن کرد. جملاتی که تمام شب کلمه به کلمه اش را مرور کرده بود تا شاید با تکرار آنها شاهرخ را سرعقل بیاورد و او را جز هزاران عاشق دلسوخته ی خودش کند.

-همین دیروز بود که ازت جدا شدم ولی انگار یه قرنه که ندیدمت... شاهرخ انقدر که من یادت میکنم تو هیچ به فکر من هستی؟

شاهرخ فقط خندید.

شیون که از این سکوت‌های مرموز او میترسید از کوره در رفت و فریاد زد: یعنی انقدر پیشت حقیرم که حاضر نیستی دروغ هم تحویل بدی؟ نمیگیری آقا پسر اگه الکی ابزار دلتنگی کنی.

شاهرخ از لحن کلام شیون متوجه خشم او نشد. اتوموبیل را گوشه ای پارک کرد رو به سوبش چرخاند و گفت: چته شیون؟ چرا امروز عین سگ هار شدی؟ اگه برام مهم نبودی که الان کار و زندگیم رو ول نمیکردم پیام سراغ سرکار.

شیون آرام گرفت. حتی یک کلام محبت آمیز از جانب شاهرخ کافی بود که روحیه ی شیون 180 درجه تغییر کند. او بغضش را فرو خورد و گفت: راست میگی شاهرخ؟

شاهرخ که از حالت تسلیم شیون که عشق تمام اراده اش را به چهار میخ میکشید استفاده کرد و نیشگونی از گونه ی او گرفت و دوباره حرکت کرد. این نیشگون غافلگیر کننده تمام تن شیون را به لرزه انداخت. تصور اینکه شاهرخ به عشق اهمیتی نمیدهد و آنچه در وجودش هست صرفاً هوس است و بس او را از درون تهی کرد. عاشق کسی شده بود که تنها به خودش اهمیت میداد. از این رو برای اینکه روزش را با این افکار تلخ خراب نکند شروع به حرف زدن کرد و کوشید خود را بیخیال نشان دهد چیزی که در واقع نبود.

-شاهرخ یعنی میشه یه روز من و تو بعنوان یه زوج خوشبخت توی همچین ماشینی بشینیم و بریم بسوی سرنوشتمون؟

شاهرخ دوباره خندید طوری که انگار همه ی مسائل دنیا و عقاید انسانها پوچ و بی مایه است.

شیون دلسردتر ادامه داد، در حالی که در لحنش حرارتی برای رام کردن شاهرخ، وجود داشت. "همه جای ماشین رو روبان و گل سفید بزنن، من با لباس سفید و تو با یه کت و شلوار کرم رنگ. آه که چقدر رنگ کرم به تو میاد."

سپس در سکوت به چهره ی او چشم دوخت. چشمان سیاه و خوش حالتش با آن ابروهای پهن مردانه و آن لب و بینی متناسب با صورت بیضی اش، بکل شیون را از خود بیخود می کرد. هرچه بیشتر در چهره ی شاهرخ دقیق می شد، بیشتر خود را در زنجیر عشق آتشین او گرفتار می دید. تاکنون پوست سبزه را این قدر زیبا نیافته بود که آن را در شاهرخ می دید.

شاهرخ که سکوت و نگاه خیره ی او را دید، بی آنکه گرمای عشق را در آن نگاه ها حس کند، دستش را روی پاهای شیون گذاشت و گفت: "چیه خانومی؟ مگه یکی از عجایب هفتگانه رو دیدی که با دهن باز نگاهم می کنی؟"

شیون بی توجه به کلام شاهرخ گفت: "جدی که از نظر هر زنی، چهره ی مرد مورد علاقه ش زیباترین چیزیه که خدا خلق کرده."

"تو آخرش با این حرفات منو دیوونه می کنی."

شیون بی توجه نقشه اش را ادامه داد. عزمش را جزم کرده بود که نظر شاهرخ را عوض کند. از این رو، از دری دیگر وارد شد.

"دوست داری اسم بچمون رو چی بذاریم؟ خوب... حالا که هم اسم من با ش شروع می شه و هم اسم تو، بهتره اول اسم بچه مون هم با حرف ش شروع بشه."

و بدون اینکه منتظر جواب شاهرخ بماند، متفکرانه گفت: "ش. ش. ش. آهان. مثلاً شاپرک، شیلا، شراره، شکوه... و اگه پسر بود، شاهین، شهرام، شیرزاد. نظر تو چیه؟"

"تو هم چه فکرهای عجیبی می کنی. اصلاً فکرشو نکرده بودم."

"خوب، پس وقتی بچه دار شدی می خوای اسمش رو چی بذاری؟"

شاهرخ که تمام حواسش به دست و موقعیت دستش بود، گفت: "من که زن بگیر نیستم تا فکر بچه باشم. اصلاً از بچه خوشم نمیاد."

شیون وارفت. با این شاهرخ چه می توانست بکند؟ مگر امکان داشت موجودی از بچه دار شدن فراری باشد که شاهرخ چنین بود؟ دلخور شد. دست شاهرخ را کناری زد، کیفش را روی پاهایش گذاشت و همان طور که سعی می کرد حرصش را در کلام راه ندهد، به گفتن ادامه داد. آخرین حربه اش را به کار گرفت تا بلکه از کلام شاهرخ نور امیدی به دلش راه یابد و امیدوارش کند.

"راستی شاهرخ، به نظر تو چه رنگ مویی به من میاد؟"

"رنگ طبیعی. همین رنگ سیاه خیلی ماهت کرده."

"الان رو که نمیگم."

"پس کی؟"

"وقتی زنت شدم."

"تو هم بیکاری ها! من و زن؟! بهتره تو هم فکر شوهر کردن رو از سرت بیرون کنی."

شیون سکوت کرد. بغض داشت خفه اش می کرد. شیشه ی اتومبیل را پایین کشید و ربه هایش را از هوای پاییزی انباشت. باد خنک حرارت درونش را فرو می نشاند. می دید صحبت کردن با شاهرخ بی فایده است. به چنین موجودی که ملاحظه ی کلامش را نمی کرد، چه می توانست بکند؟ از این رو موضوع را عوض کرد و گفت: "چند روز پیش خونه ی لیلا یه فیلم هندی دیدم."

"دختر، کلاست میاد پایین. فیلم هندی دیدی؟"

"شوخی نکن. موضوعش جالب بود. یه دختر و پسر ازدواج قراردادی کردن چون پسره مثل تو آمادگی ازدواج نداشت، ولی بعد یه سال خودش به پای دختره افتاده بود که زندگی مشترکشون ادامه داشته باشه. کلاً از خوبیهای ازدواج می گفت."

"خوب، منظور؟"

شیون اندکی در صندلی جا بجا شد و گفت: "خوب بیا من و تو هم ازدواج قراردادی کنیم. بعد یه سال اگه دیدی باز حال و حوصله ی زن داری نداری، از هم جدا می شیم."

شاهرخ خنده ی بلندی کرد و گفت: "چه کاریه؟ تو جدی دیوونه شدی. ازدواج قراردادی دیگه چه صیغه ایه؟ من اصلاً نمی خوام ازدواج کنم."

"شاهرخ، چرا از ازدواج فراری هستی؟ باور کن ازدواج حال و هوایی داره که همه چی به آدم میده؛ اعتماد به نفس، اطمینان خاطر، اعتبار، همه چی."

شاهرخ بی توجه، با ولع نیشگونوی از پای شیون که کیف قسمتی از آن را پوشانده بود، گرفت و گفت: "مگه وضعمون چشمه؟ هر دومون آزادیم. هم حال می کنیم و هم زندگی. اگه ازدواج کنیم، من میگم کجا رفتی، چرا رفتی، با کی بودی، چرا بودی. منم از طرف تو برای کارهام مؤاخذه می شم."

"من بعد ازدواج با تو حاضر تو خونه حبس بمونم. تو هرچی دلت می خواد منو بابت کارهام مؤاخذه کن. ولی من به تو کاری ندارم."

"اینا همه ش شعاره. وقتی وارد عملی شدی، روت زیاد می شه، مثل همه ی زنها."

"اگه از زن جماعت بدت میاد، واسه چی با اونا رابطه برقرار می کنی؟"

شاهرخ با ولع به سر و روی شیون نگاهی انداخت و گفت: "آخه خدا این همه لذت رو زیر پوست زن مخفی کرده. مردهای بیچاره ی دنیا هم برای برخورداری از این لذت مجبورن زنها رو با همه بدیهاشون نگه دارن و نونشون بدن."

شیون دیگر نتوانست خودش را حفظ کند و خنده ای بلند کرد؛ خنده ای که از هزاران فریاد حرص آلود برنده تر بود. دیگر نتوانست آن معشوق دوست داشتنی اش را با چنین سخنانی تحمل کند. گفت: "شاهرخ، مرحبا با این طرز تفکرت! واسه امروزم بسه. یه گوشه پیادم کن برم خونه مون. از دیروز تا حالا نرفتم خونه. شب هم خونه ی لایلا بودم."

در واقع از دست درازیهای بیش از حد شاهرخ که جو اتومبیل برای او مهیا کرده بود، می ترسید. شاهرخ بی خیال فرمان را چرخاند، وارد کوچه ای فرعی شد و در آن کوچه ی خلوت ترمز کرد و ایستاد. می دانست اگر مخالفت کند، شیون آن را به پای عشق می گذارد و موعظه هایش را آغاز می کند.

شیون خود را جمع و جور کرد و قصد پیاده شدن داشت که شاهرخ بازویش را گرفت و او را به طرف خود برگرداند و گفت: "هیچی دهن ما رو مهمون نمی کنی، بی انصاف؟ دهنمون خشک شده آخه."

شیون بازویش را از چنگ شاهرخ بیرون کشید، پیاده شد و در را بست، سرش را خم کرد و به حالت شوخی گفت: "من دیگه امنیت جانی ندارم. باید دربرم."

شاهرخ که سعی می کرد عصبانیتش را پنهان کند، پوزخندی زد و گفت: "حالا کی ببینمت مریم مقدس؟"

"به ات زنگ می زرم. مغازه که هستی. یکی هم طلب متلکت."

"آره هستم. فقط اگه تونستی شب ها به خونه زنگ بزنی کم تلفنی حال کنیم."

چقدر این کلماتی که شاهرخ آن ها را بی توجه به زبان می آورد، درون شیون را تهی می کرد. مهم ترین و ارزنده ترین چیز برای زن ناموسش است و چقدر سرخورده می شود وقتی مردی این بلور درونش را با سنگ بی احتیاطی نشانه بگیرد. شیون دلش گرفته بود. خود را بی شخصیت ترین موجود زمین می انگاشت. به عشق پناهنده شده بود که قدرت آن بتواند زخم های سرنوشتش را التیام بخشد و اکنون می دید آن مرهم نمکی است برای آزار دادن او و تازه کردن زخم هایش. پس هراسان از برخورد تند شاهرخ، گفت: "تا ببینم چی می شه، فعلاً خداحافظی."

"یادت باشه دهن خشک ردمون کردی. دفعه ی بعد دهن خشک نمی ذارم بری."

شاهرخ این را گفت و اتومبیل را به حرکت درآورد و از آن کوچه خارج شد. شیون با نگاه او را بدرقه کرد. از رفتار خود کلافه بود. چه کسی را حاکم درونش کرده بود؟ کسی را که هرچه بود، عاشق نبود و ملاحظه ی دل عاشق را هم نداشت. گریه اش گرفته بود. کوله پشتی اش را از کول پایین آورد و از داخل آن سیم واکمنش را خارج کرد و در زیر مقنعه در گوش گذاشت. تنها چیزی که در این شرایط به او آرامش می داد، موسیقی بود و صدای خواننده ای دلشکسته. واکمن را روشن کرد، کوله پشتی را بر کول گذاشت و پاکشان شروع به رفتن کرد. باران اندک اندک باریدن گرفته بود و بر سر و تن شیون جا می گرفت. دو ساعتی از وقت کلاسش گذشته بود. پیش دانشگاهی می خواند بدون اندکی اشتیاق. تحمل بار سنگین کلاس و درس را در خود نمی دید. می خواست به خانه بازگردد تا شاید در آنجا و در پس دیوارهای بلند بر حقارت خود گریه کند. قدم

هائش را سست برمی داشت و محکم فرود می آورد. در گوشش نوای موسیقی طنین افکنده بود و خواننده هم با او همدلی می کرد:

من میگم منو شکستن
چشم فانوسمو بستن
تو میگی خدا بزرگه
ماهو میده به شب من

من میگم آخه دلم بود
اون که افتاده به خاک
تو میگی سرت سلامت
آینه ها زلال و پاکه

نوای غریب موسیقی کار دستش داد و همانند محرکی هل دهنده اشکهایش را به بیرون هدایت کرد، که به آرامی بر گونه های خوش ترکیبش روان شد و دیدگان مست و خمارش را با آن مژگان بلند سیاه حالتی زیباتر بخشید. رهگذران هر کدام با دیدن قد و بالای شیون با آن زیبایی مسحور کننده سوتی می کشیدند و حرفی در وصف زیبایی اش می گفتند. ولی شیون چیزی نمی شنید. تنها نوای موسیقی بود که به درونش راه یافته بود:

اینه که فاصله ها رو
نمی شه با گریه پر کرد
یکی مون بهار سر خوش
یکی مون پاییز پردرد

من میگم فاصله مرگه
بین دستای تو تا من

تو میگی زندگی اینه
حاصل عشق تو با من

نتوانست همه ی مسیر را پیاده برود. آرزوی بال داشت تا بسرعت در پناهی قرار بگیرد. از این رو، راه بر تاکسی بست و با آن به خانه بازگشت. سر خیابان پیاده شد و سر به سوی خانه گذاشت. راه می رفت اما نه همچون انسانی هوشیار، بلکه مانند مرده ای که سر از گور درآورده باشد. خواننده همچنان می خواند و روح او را التیام می بخشید.

من میگم حالا بسوزم
یا که با غصه بسازم
تو میگی فرقی نداره
من که چیزی نمی بازم

من میگم اینجا رو باختی
عمری که رفته نمیاد
تو میگی قصه همین بود
تو یه برگگی توی این باد

اشک های شیون سرعت گرفته بود. مخاطب خواننده هم همچون مخاطب او، سنگدل بود و بی رحم، و برای هر سؤال امیدوارانه ای جوابی ناامید کننده و سربالا می داد. از سر حرص گوشه را از گوش خارج کرد و در جیبش به دنبال کلید می گشت که صدایی او را به خود آورد.

"معذرت می خوام، خانم فروغی. یه لحظه لطفاً."

به دنبال صدا سربرگرداند و با چهره ی جوان و متین امیر روبرو شد، که شرمنده سرش را به زیر انداخته بود و نگاه از نگاه شیون می دزدید. شیون هراسان اشک از چهره زدود و کلافه گفت:
"بله؟ امرتون؟"

"اول مراتب شرمندگیم رو قبول کنین که مزاحم شده م."

امیر برای اولین بار در آن روز، سربلند کرد و به نگاه خسته ی شیون دیده دوخت و بسیار متحیرانه گفت: "اگه خاطر مبارک باشه، خانم فروغی، یه ماه پیش فرمودین فکرهاتون رو در مورد پیشنهاد من می کنین و سر هفته جوابم رو می دین. ولی الان یه ماه شده و شما اصلاً یادتون هم نمونده. خواستم با تماس تلفنی جواب رو جویا بشم که جسارت نکردم. ولی باور بفرمایین دیگه کاسه ی صبرم لبریز شد که مزاحم شدم."

"بینین آقای امیر سلطانی، من همون یه ماه پیش گفتم نه. خود شما بودین که برای یه هفته دیگه به خودتون امید دادین. به من چه مربوط؟"

"شیون خانم، اگه دلایل منطقی عنوان می کردین تا من قانع بشم، بهتر بود."

"امیر آقا، جون هر کی دوست دارین، امروز رو بی خیالش شین."

شیون وارد خانه شد و در را محکم پشت سرش بست. امیر خجالت زده کوچه را از نظر گذراند. می ترسید کسی آنان را دیده باشد. سپس راه خانه شان را که درست روبروی خانه ی شیون بود، در پیش گرفت و در را پشت سر خود بست. این وقایع از دید مادر شیون پنهان نماند، چرا که وقتی صدای شیون را شنیده بود، کنار پنجره ی آشپزخانه آمده و اوضاع را از نظر گذرانده بود. و هنگامی که واکنش شیون را چنین دید، نگران و دلخور از کنار پنجره کنار رفت و همان طور که برای ناهار آشپزی می کرد، منتظر ورود شیون شد.

شیون داخل خانه شد و بعد از درآوردن کفشها و پوشیدن دمپایی راحتی، راه اتاقش را در پیش گرفت که مادرش او را صدا کرد. شیون بناچار به آشپزخانه رفت، سلام داد و روی صندلی نشست.

مادرش جواب سلام او را داد و با لحنی گله مند گفت: "امروزم که مدرسه نرفتی. شیون، تو داری با خودت چی کار می کنی؟"

"مادر، تو دیگه ولم کن که حوصله ش رو ندارم."

مادر که برنج پاک شده را روی سینی می تکاند، از جا بلند شد و در حال شستن برنج گفت: "هیچ دلم نمی خواد با این جور دخترها که تا یه چیزی می شه میرن زهر می کنن تو حلقشون، رفت و آمد داشته باشی."

شیون که دروغ دیشبش را فراموش کرده بود، سردرگم گفت: "منظورت کیه؟"

"همون دختره که گفتی دیشب بیمارستان بود."

"آها، نه بابا دیگه بی خیال رفاقتش می شم."

مادر که بغض راه گلویش را گرفته بود، رو به شیون گفت: "شیون، تورو خدا دیگه شب دیروقت نیا خونه، دیشب هزار بار مردم و زنده شدم."

لحن ملتمسانه و دردمند شهلا، شیون را منقلب کرد. چطور دلش آمده بود با مادرش چنین کند؟ با موجودی که همه ی دنیا از لطافت روحش حکایت ها گفته اند. از این رو با حالتی نادم گفت: "معذرت می خوام، دیگه تکرار نمی شه."

مادر خرسند از کلام پشیمان دخترش، اشکهایش را از چهره زدود و سعی کرد قول دخترش را باور کند. از حضور دخترش آرام شده بود. از این رو بحث را عوض کرد و گفت: "امیر باهات چی کار داشت؟"

"دیدیش؟"

"آره."

"هیچی. پسره ی چلمن ول کن نیست. نمی دونم خودشو تو آینه ندیده که خیال می کنه من زنش می شم؟"

"وا! عزیزم، چرا رو جوون مردم اسم می ذاری؟ طفلک چشمه؟"

شیون از داخل یخچال سیبی درآورد، گازی به آن زد و گفت: "چه ش نیست؟ آخ که بدم میاد از قیافه مردهای دماغ گنده و دهن گشاد. با اون موهای مجعد و وزوزیش!"

مادرش در حالی که اجاق گاز را روشن می کرد، گفت: "همین آقا که ازش یه میمون ساختی، آرزوی هزاران دختره. شاید ظاهر چندان زیبایی نداشته باشه، ولی از فهم و کمال چیزی کم نداره. ماشاءالله امسال فوق لیسانس رشته ی فیزیک شد. هم استاد دانشگاهه، هم کلاس خصوصی داره. موندم با این همه برو و بیا چرا عاشق تو شده؟"

"چون هم زشته، هم جیبهاش خالیه. همه ثروتش اون کله ی پوکشه. اگه گدا نبود که منو نمی خواست."

شیون مقنعه اش را از سر کشید، موهای آشفته اش را مرتب کرد و ادامه داد: "من می خوام با یکی ازدواج کنم که وقتی نگاهش می کنم، آرامش داشته باشم، نه با یک مشت مدرک و لوح تقدیر."

شهلا نزدیک دخترش آمد، دستی بر موهای بلند و سیاه او کشید و گفت: "انقدر ظاهر پسند نباش. می ترسم آخرش گیره کور و کچل بیفتی."

شیون خنده ای بلند کرد و از آشپزخانه خارج شد. ولی هنوز به تمام بیرون نرفته بود که بازگشت و رو به مادرش گفت: "صبر کن یه دامادی برات دست و پا کنم که دست یوسف رو از پشت ببنده."

مادر به سخن دخترش خندید ولی در دل نگران بود. چقدر ازدواج شیون و امیر را خواستار بود. امیر را بر خلاف قیافه ی معمولی اش، مردی شایسته یافته بود. با این حال در عجب عشق امیر به شیون مانده بود. سپس در حالی که برای سوآلات ذهنی اش پاسخ نمی یافت، خسته از تفکر به ادامه ی کارهای منزل مشغول شد.

آسمان در سکوتی وهم آلود فرو رفته بود. ابرهای خاکستری و تیره که هر لحظه متراکم تر می شدند، ذهن را به نقش آفرینی فرا می خواندند. باد ناآرام هم گهگاه به آن جمع افزون حمله ور می شد و همچون مهمانی ناخوانده طرد می شد، ولی آمدنها و رفتنهایش انقدر بود که برگ های خسته از مقاومت درختان، ذلیل و تسلیم بر پهنای زمین جای بگیرند و از سر حسرت منزلگاه مرتفع بهاریشان را نگاه کنند و از ترس قدمهای عابری بی توجه و خسته که شاید بر جان بی طاقت شان لگد گذارد، بر خود می لرزیدند. این قانون طبیعت که عادلانه یا ناعادلانه به کار خود مشغول بود، از چشم های خسته و ماتم گرفته ی شیون دور نمانده بود. انگار زمانی که غم در دل انسان مأوا دارد، چشمهایش بهتر می بیند. دیدن جزئیاتی ظریف که دیدن آن در حالت عادی کاری است بس نامحتمل. شیون در اندیشه های دور و درازش غوطه می خورد. آینده را به گذشته و گذشته را به حال اتصال می داد تا شاید در میان آن فرجه های خیالی نور امیدی به دلش بتابد. شاهرخ همه ی فکر و ذکرش شده بود. ادامه ی چنین رابطه ای برایش ناممکن می نمود و جدایی و پایان این رابطه را نیز ناممکن تر می دید. نمی دانست دیگر می تواند چه حربه ای به کار گیرد که به حالش مفید واقع شود. هر آنچه از کتابهای روان شناسی و غیره استنباط کرده بود تا شاید بتواند راهنمایش باشد، بیشتر سرخورده اش کرده بود. شاهرخ با همه فرق داشت. هیچ ترفندی در مورد او کارساز نبود، دم به تله نمی داد و به هر آنچه برایش نفعی نداشت، اعتنا نمی کرد. و این شیون را بیشتر می ترساند. خیلی دلش می خواست از شرایط خانوادگی او سر در بیاورد و بفهمد او در چه محیطی رشد کرده است. احتمال می داد او از محبت پدر و مادر بی بهره بوده و چون عشق در خانه شان گم شده است، او درکی از عشق ندارد و برای دستیابی به آن تلاش نمی کند.

صدای زنگ تفریح و همهمه ی دختران که خسته از دو ساعت درس خواندن برای استراحت می آمدند، رشته ی افکار شیون را از هم گسست و بدون آنکه بخواهد، حواسش به دخترانی معطوف شد که عده ای به سوی آبخوری می رفتند و عده ای به سوی بوفه، و گروهی نیز در گوشه و کنار دور هم جمع می شدند. او توانست در میان آن روپوش های هم رنگ و یکدست، لیلا را که بسرعت به طرف او می دوید، بیابد.

"دیوونه، از درسها عقب می مونی. چرا سر کلاس حال گیری می کنی که معلم بیرونت کنه؟"

"حوصله ی کلاس رو نداشتم."

"قربونت برم، تو حوصله ی چی رو داری؟"

"ولم کن لیلا. حالم خوش نیست."

لیلا کنار او روی نیمکت نشست و در بسته ای چیپس را باز کرد، مشغول خوردن شد و گفت: "به خدا تو خل شدی. آخه شاهرخ چی داره که واسه خاطرش همچین می کنی؟"

"از نظر من همه چی."

لیلا بی توجه به احوال درونی شیون، خرت خرت چیپسش را به دهان می برد و می خورد. زمانی که دریافت شیون ناراحت تر از آن است که او تصورش را می کرده است، موضوع را عوض کرد و گفت: "راستی مادرت در مورد امیر یه چیزهایی می گفت. خبریه؟"

یادآوری نام امیر گره به ابروان شیون انداخت. پس به حالت انزجار تفی روی زمین انداخت و گفت: "آه، آه. همه رو برق می گیره، ما رو چراغ نفتی."

لیلا خنده ای بلند سر داد و در میان خنده بریده بریده گفت: "شیون انقدر ظاهرپسند نباش. به نظر من امیر نه تنها چراغ نفتی نیست بلکه برق سه هزار ولته. ای خدا اگه عوض تو دختری ی خل و چل از من خواستگاری می کرد، از خوشحالی می مردم."

"پس خوب شد نکرد، وگرنه مادرت سر پیری بی دختر می شد."

لیلا فارغ از خوردن، کیسه ی چیپس را در مشتم مچاله کرد و گفت: "حالا درد این امیر آقای عاشق چی هست؟"

شیون اخمی کرد و گفت: "نپرس که وقتی یادم میاد، بیشتر کفری می شم."

"نه شیون، تو رو جون مامانت پاشو اداشو در بیار یه کم بخندیم. انقدر بامزه اداشو درمیاری که آدم حال می کنه."

شیون بکل غم درون از یاد برد و خود را برای مسخره بازی آماده کرد. مانتویش را صاف و صوف کرد، جلوی لیلا ایستاد و در حالی که سرش را پایین انداخته بود و دائم آب دهانش را قورت می داد و هر چند لحظه یک بار دزدکی نگاهی به لیلا می انداخت، گفت: "شیون خانم خواهش می کنم با من ازدواج کنین. آخه می دونین چیه، من شما رو دوست دارم. یعنی خیلی دوستت دارم، خیلی خیلی زیاد."

و لحنش را عادی کرد و در میان قهقهه های لیلا افزود: "این خیلی هاشو همچین می کنه که آدم خنده ش می گیره."

سپس آرام کنار لیلا نشست و بی آنکه منتظر سؤالی از طرف لیلا باشد، ادامه داد: "بعضی وقتها از خودم بدم میاد که این پسره رو انقدر اذیت می کنم. آدم زجر کشیده ایه. از وقتی یادم میاد تو بدبختی و نداری بزرگ شده و زندگی کرده. خودت که می دونی فقط یه خواهر و برادر بودن و مابقی کس و کارشون تو جنگ مفقودالثر شدن. وقتی هم که خواهره شوهر کرد، آهو خانم رو میگم، اومدن تهرون. حالا نه اینکه داماد زیاد از برادر زن خوشش میاد، یارو اینو با منت بزرگ کرد. وقتی یادم میاد اون نوجوان بود و من یه دختر دبستانی که چطور تو گرمای تابستون و تو چله ی زمستون این بدبخت کار می کرد و درس می خوند، دلم برایش کباب می شه. تو عالم بچگی خیلی هواشو داشتتم. برایش خوراکی می بردم و تذکر می دادم مراقب خودش باشه. نه اینکه منم جز مادرم هیشکی رو نداشتم، خیلی وابسته ی امیر شده بودم. اونو مثل برادر نداشتم فرض می کردم و بیشتر وقتا پیشش می موندم. دیگه من چه می دونستم آقا بزرگ

که بشه خاطرخواهم همیشه و جفت پاهاشو می کنه توی یه کفش که فقط شیون. شیون بود که منو به همه جا رسوند و باید این خوشبختی هم به پای اون ریخته بشه."

او در پی سکوت لیلا ادامه داد: "نمی دونم اگه ما این خوشبختی رو نخوایم، کی رو باید ببینیم. لیلا، یادته وقتی به اش کمک می کردم تو حسودیت می شد و باهام قهر می کردی که چرا با پسرها می پرم؟ تو که اون موقع ازش بدت میومد، چطور حالا نظرت برگشته؟"

لیلا به شوخی چنگ بر گونه کشید و گفت: "آخه من ذلیل شده چه می دونستم امیر افریقایی دماغ گنده استاد دانشگاه از آب درمیا، وگرنه تو بچگی دستامو می داشتی زیر پاش تا از روش رد بشه."

و هر دو با صدای بلند خندیدند.

زنگ کلاس خورد و آن دو خود را آماده کردند که دو ساعت باقی مانده را هم بگذرانند.

در راه کلاس، لیلا گفت: "راستی شیون، تو که بچگی انقدر هواشو داشتی، چرا حالا که بزرگ شده ازش بدت میاد؟"

"راستش وقتی بچه بودم، اونو برادر خودم فرض می کردم. تو دو تا برادر بزرگتر داشتی و غم منو نداشتی. ولی کم کم که بزرگ شدم و اونم ماشاءالله هی زشت تر شد، روحیه م فرق کرد. مادرم ازدواج کرد و اونم دانشگاه اصفهان قبول شد و از اینجا رفت و خوب، این هرج و مرج و دوری همه ی افکار بچگی م رو به هم ریخت. تا وقتی هم ازم خواستگاری نکرده بود، بازم انقدر ازش بدم نمیومد."

به کلاس درس رسیدند، در نیمکت شان جای گرفتند و منتظر ورود دبیر بودند که لیلا به آرامی پرسید: "اگه شاهرخ وجود خارجی نداشت، زن امیر می شدی؟"

"نه. خیال نمی کنم. آخه تو که منو بهتر می شناسی. حاضریم با یه گدا ازدواج کنم که تو سفره ش هیچی نباشه ولی انقدر خوشگل و خوش تیپ باشه که از نگاه کردنش سیر نشم. نمی دونی لیلا، آخه تورو خدا حیف نیست عروس بشی، آرایش بکنی، برات ساز و دهل بزنی، بعد امیر بیاد بغلت بشینه؟ واه... شوهر زشت آدمو کول کنه و زمین نذاره، بازم مفت نمی ارزه. ولی شوهر خوش تیپ روز و شب بزنه توی سرت، بازم دوست داشتتیه. اصلاً ای خدا، درد و بلای هرچی پسر خوشگله بخوره به جون من و درد منم بخوره به جون هرچی پسر زشته."

و شیون به دنبال این کلام، خنده های لیلا را همراهی کرد. ولی چیزی نگذشت که حضور دبیر، خنده را در دهان هر دو خشکاند و فضای صمیمی کلاس را سرد و ساکت کرد. در طول مدت درس، با هم حرف نزدند. هر دو در فکر بودند و احوالشان نشان می داد که هر دو در مورد یک موضوع فکر می کنند. بالاخره زنگ تعطیلی مدرسه به صدا درآمد و هر دختری کیف اش را برداشت و راهی منزل شد که در آنجا ناهاری گرم انتظارش را می کشید.

لیلا که اکنون همراه شیون قدم به خیابان گذاشته بود، گفت: "می دونی چیه شیون، من تمام ساعت درس رو در مورد تو و شاهرخ فکر می کردم. هرچی فکر کردم، دیدم بعیده که شاهرخ تو

رو دوست نداشته باشه. اون شاهرخى كه براى جواب مثبت به تو نزديك بود زمين و زمان رو به هم بدوزه، محاله تو براش مهم باشى، ولى مشكل اينجاس كه چرا نمياد خواستگارى؟"

و پس از مكثى ادامه داد: "پس تو بيا و يه كارى بكن. چند روز پشت سر هم به اش زنگ بزن و باهاش قرار بذار. آخرش يه روز برگرد و با ناله و زارى به اش بگو برات خواستگار پيدا شده و ناپديريت مى خواد بزور شوهرت بده و اگه اون نجنبه از دست ميرى."

شيون كه دلگرمى هاى ليلا حسابى اميدوارش كرده بود، نالان پرسيد: "خوب، اگه اون طور كه تو ميگى مشكل داشته باشه كه با اين كلك هم نمياد خواستگارى."

"بين شيون، تو خوب متوجه نشدى. اگه تو براش مهم باشى و نخواد از دستت بده، مطمئناً يا مياد خواستگارى يا نظريش برمى گرده و ازت مى خواد يه مدت صبر كنى تا اون خودشو جمع و جور كنه و بياد. چون وقتى ازش جدا مى شدى مطمئن بود يه روز برمى گردى. امروز نشد، فردا. ولى اگه ازدواج كنى، ديگه تمومه."

با اين سخنان ليلا، نور اميدى در دل شيون شعله ور شد. مى ديد ليلا زياد هم بى ربط نمى گويد. اين بهترين و تنها راه حل بود. او كه قصد نداشته همه ي عمرش معشوقه ي شاهرخ باقى بماند، بلكه به اين رابطه تن مى داد تا شايد بتواند او را آرام كند و سر سفره ي عقد بنشانند.

در طول راه درباره ي چگونگى نقشه شان گفتگو كردند. شيون نگران بود و از جواب منفي شاهرخ بيم داشت. با اين حال با شعار سنگ مفت گنجشك مفت، عزمش را براى پى ريزى نقشه ي ليلا جزم كرد. اما هنوز هم دو دل بود.

* * *

شيون و شاهرخ در گوشه اى دنج در رستورانى شيك نشسته بودند و ناهار مى خوردند. شيون مانتوبى كرم رنگ و کوتاه و شلوارى هم رنگ آن به تن داشت و يك روسرى كوچك كه موهاى جلوى سرش از آن بيرون زده بود، به سر. بوى عطر تندش با آن آرايش غليظ، از او زنى شوهردار را به نمايش مى گذاشت تا دخترى دم بخت. زيبايى شاهرخ در شلووار لى شسته اش با آن پيراهن آبي تند، هزار برابر شده بود. و هر دو به قدرى جلب نظر مى كردند كه تمام مشتريان رستوران را متحير كرده بود، به طورى كه دختران حسرت شيون را مى خوردند و مردان حسرت نشستن در جاى شاهرخ را. شاهرخ و شيون بى توجه به آن نگاه هاى حريص، در فضاي شاعرانه به خود مشغول بودند. شاهرخ با ولع خوردنى ها را به دندان مى كشيد و شيون به ناز لقمه هاى كوچك به دهان مى برد.

شاهرخ در حالى كه لحظه اى از خوردن و نوشيدن غافل نمى شد، رو به شيون گفت: "چه دختر خوبى شدى كه هر روز باهام قرار مى ذارى و به ام زنگ مى زنى. اون حال تلفنى هم كه ديشب دادى، جدى غافلگيرم كرد. اينه اون شيونى كه من دلم مى خواد."

شیون رنجیده از کلام گزنده ی شاهرخ، خنده ای اجباری بر چهره نشانند و در تصدیق حرفهای شاهرخ، گفت: "من به خودم قول دادم همونی بشم که تو دلت می خواد."
"راست میگی؟"

شیون از لحن شاهرخ خنده اش گرفت و گفت: "خوب آره."

و شاهرخ بی پروا از واکنش شیون، بی خیال گفت: "پس اگه قبول می کردی یه شب هم یه گوشه ی دنج با هم حال کنیم، دیگه نور علی نور می شد."

شیون گر گرفت، دلش می خواست همه ی وسایل روی میز را بر فرق او بکوبد و هوار بکشد که او چه خیال می کند؟ چرا حرفهایی می زند که شأن وی را پایین می آورد؟ چرا روحيات و لطافت طبع او را نادیده می گیرد؟ چرا واژه ی سه حرفی عشق را با واژه ی سه حرفی هوس اشتباه گرفته است؟ و هزاران چراغ دیگر که از ذهن او گذشت و هر لحظه خشمگین ترش می کرد.

شاهرخ که متوجه حالت او شد، سربلند کرد و فارغ از خوردن، خنده ای بر لب نشانند و گفت: "چیه عزیزم؟ غذا سرد می شه. بخور."

همین یک نگاه و یک کلام کافی بود تا شیون همه ی یافته های تلخش را فراموش کند. پس نگاههای تندش به نگاههایی عاشقانه تبدیل شد و دردمند به شاهرخ دیده دوخت. چقدر او جذاب و دوست داشتنی می نمود. چقدر زیبایی اش مسحور کننده بود. اگر زشت ترین لباس را می پوشید، بر اندام ورزیده و مردانه اش زیبا نقش می گرفت.

دست آخر، شیون خسته از این پا و آن پا کردن، طبق قرار قبلی اش با لایلا، بعد از یک هفته تأخیر نقشه اش را به اجرا گذاشت و گفت: "خوش به حال مردها!"

شاهرخ متعجب سربلند کرد و گفت: "چی؟"

"گفتم خوش به حال مردها."

"خوش به حال چی چی مردها، دختر؟"

"آزادی تون، استقلالتون، همه چی تون."

شاهرخ لیوانی نوشابه به گلو ریخت و گفت: "باز چنه؟!"

شیون که انتظار این کلام را می کشید، حالتی افسرده به خود گرفت، تصنعی بغضی به گلو نشانند و گفت: "هر کاری دلتون می خواد می کنین. ولی ما دخترها دنیا میایم، بدبخت زندگی می کنیم، بدبخت هم به درک واصل می شیم."

"حالا چی شده که تویت انقدر پره؟"

شیون آب دهانش را قورت داد و با حالتی معصومانه گفت: "ناپدریم می خواد بزور شوهرم بده."

"نه بابا! چه ناپدری باحالی!"

شیون وارفت. از جواب شاهرخ دلشوره گرفت. انتظار این همه خونسردی و بی خیالی را از طرف شاهرخ نداشت. چشمهای خمارش را گرد کرد و وحشت زده پرسید: "یعنی چی، شاهرخ؟"
"هیچی. شوخی کردم... می گفتم."

گرچه هنوز دل شیون از این جواب شاهرخ صاف نشده بود، افزود: پسر همسایه مون ول کن نیست. کاشکی فقط اون بود. چند تای دیگه هم هستن که پاشنه ی در خونه رو از جا کنندن. هرچی میگم نه، به خرچشون نمیره. یکی شون که آب و رنگی داره، یقه ی پرویز ناپدریمو گرفته و گیر داده منو بده به اون."

"نه بابا! شوخی می کنی؟"

"شاهرخ، من دارم جدی صحبت می کنم."

"میگی چی کار کنم؟"

"خوب بیا خواستگاریم تا از این اوضاع خلاص شیم. یه وقت دیدی ناپدریم ردم کردها!"

"خدا نکنه. سگ کی باشه؟"

این کلام گرچه مؤدبانه نبود، همه ی وجود شیون را غرق شادی و شعف کرد. باور نداشت به مقصود نزدیک شده است. خدا را هزار بار بابت این امر شکر کرد. نمی دانست از خوشحالی چه بگوید. نفسی تازه کرد و گفت: "پس اقدام کن."

"اقدام به چی؟"

"خواستگاری دیگه."

"چرا؟"

"چون خواستگارها ول کن نیستن. این برات مهم نیست؟"

شاهرخ بی خیال ته مانده ی سالاد را با چنگال در دهان گذاشت و خونسرد گفت: "اصولاً من از بچگی آدم حسودی نبودم."

"منظورت چیه؟"

"منظورم واضحه. من از اون دسته پسرها نیستم که خر این حرفها بشم و برم خواستگاری. ببین شیون، اگه واقعاً خواستگار داری و دندونت رو گرفته، من مانع نیستم."

"تو حرفهای منو باور نمی کنی؟"

"من اصولاً خیلی کم باور تشریف دارم."

شیون از حرص دیگه چیزی نگفت. به غذایش هم دست نزد. شاهرخ هم دیگه به او اصرار نکرد غذا بخورد و خود باقی مانده ی غذای او را خورد و بعد از تسویه حساب، راهی شدند. شیون

چنان پکر بود که همانجا جلوی در رستوران از شاهرخ جدا شد و با تاکسی به خانه بازگشت. شهلا و پرویز در خانه نبودند و عدم حضور آنان رفتن این مهمانی ناهار را برایش آسان کرده بود. شیون گریه اش گرفت و سکوت خانه و فشار درون، گریه اش را شدت بخشید. نتوانست خود را کنترل کند. اشکهایش بی اختیار روی گونه اش جاری شد. عکس شاهرخ را از لای کتابی بیرون آورد و در قیافه اش دقیق شد. آن عکس یکی از زیباترین عکسهای شاهرخ بود که شیون آن را از او کش رفته بود، چرا که شاهرخ به هیچ وجه رضایت نمی داد عکس یا هر مدرک دیگری به او بدهد.

شیون نفهمید چه هنگام به ستوه آمد و زبانش شروع به چرخیدن کرد: "شاهرخ، خیلی بی رحمی، خیلی سنگدلی، دلم می خواست می تونستم ازت متنفر باشم، ولی نمی شه. دلم می خواست سر به تنت نباشه، ولی نمی شه. دلم می خواست هیچ وقت توی روت نگاه نکنم، ولی ممکن نیست. آخه خدایا، یا منو انقدر عاشق نمی کردی، یا یه کم به این بی غیرت احساس می دادی."

هق هق اش بالا گرفت و تلخ تر ادامه داد: "نمی شد یا قیافه ی اونو به امیر می دادی یا عشق امیر رو به اون؟ چرا باهام این کارو کردی؟ اگه تو دل نحسم اینو قبولوندی که ظاهر پسند از آب دربیام، چرا بنده ت باهام این طوری می کنه؟"

صدای زنگ تلفن او را از این حال و هوا بیرون آورد. آب بینی اش را بالا کشید و اشکهایش را بی ملاحظه از چهره زدود، نفسی صاف کرد و به امید اینکه لیلا پشت خط باشد، گوشی را برداشت، ولی برخلاف انتظارش صدای شاهرخ را شنید و گرم شد. باور نمی کرد شاهرخ به او زنگ زده است. او اهل این کارها نبود و شیون همه ی حرفهای گزنده اش را فراموش کرد.

شاهرخ گفت: "چطوری دختر؟ زنگ زدم بینم حالت چطوره."

"مگه برات مهمه؟"

"شیون، حالا که دارم نازتو می کشم، خودتو لوس نکن. زنگ زدم بگم دیگه نمی خوام موضوع امروز ظهر تکرار بشه. می بینی چطور با حرفهای بی ربط روزمون رو خراب می کنی؟ مگه قرار نبود تا عصر با هم باشیم؟"

شیون اشکهایش را پس راند و گفت: "امروز دیگه حوصله ش رو ندارم. باشه یه روز دیگه."

"پس آشتی دیگه؟ آره، خانومم؟"

خطاب او کافی بود تا شیون از خود بیخود شود و با جان و دل حرف شاهرخ را گوش کند. آرام گفت: شیون غلط بکنه دلش بیاد با تو قهر باشه.

ای قریون دل تو برم. خوب عزیزم دیگه مزاحم نمی شم تو که کاری نداری؟ شب منتظر تماست هستیم.

نه کاری ندارم شب رو هم یه کاریش می کنم.

و بعد از چندسختن دور از شان از طرف شاهرخ ارتباط قطع شد . با قطع تماس تازه وجود شیون گرفت. گوشی را برداشت و شماره ی لیلا را گرفت. لیلا خودش گوشی را برداشت.

سلام دختر این چه حالیه واسه خودت ساختی ؟ چی شد؟

شیون گریه کنان جواب داد: بی فایده س لیلا شاهرخ هیچی به اش سازگار نیست.

یعنی چی؟

باور نمی کنه.

چی رو؟

شیون ناآرام روی زمین نشست و همان طور که موهایش را در مشت جمع می کرد حرص گرفته گفت: اینکه خواستگار دارم میگه این دروغ دخترها س برای به خواستگاری کشوندن پسرها.

لیلا با صدای بلند خندید و گفت: این شاهرخ هم عجب کلکیه خوب اینکه گریه نداره دختر گنده کاری کن باور کنه.

شیون از خندیدنهای لیلا دلگیر شده بود با لحنی گلایه آمیز گفت: چطوری؟

مگه جدی جدی امیر خواستگارت نیست؟

خوب چرا

پس به امیر زنگ بزنی و جواب آره رو بده بذار قضیه جدی بشه اونا بیان و برن تا شاهرخ خطر رو حس کنه این طور که گفتی شاهرخ باور نکرده به این معناس که بی میل به ازدواج با تو نیست. چون اگه نبود می گفت برو عروسی کن هرچه بادا باد.

این سخنان لیلا گره از ابروان شیون گشود. چرا به فکر خودش نرسیده بود؟ پس هیجان زده گفت: راست میگی چون الان زنگ زده حالم رو پرسیدو از دلم درآورد.

اره دختر خوش باش که موفق شدی شاهرخ داره می افته تو تله.

شیون بعد از اندکی دیگر مشاوره با لیلا گوشی را گذاشت چون می ترسید امیر که برای نهار به خانه می آمد بیرون برود همان طور که دفترچه ی راهنمای تلفن به دنبال شماره ی او جستجو می کرد زیر لب گفت: من چقدر خرم که خودم نمی فهمم شاهرخ تابلو خودشو لو داد اگه غیر این بود که الان زنگ نمی زد.

و با یافتن آنچه به دنبالش بود سریع شماره گرفت و پس از چند بوق پیاپی صدای زنی از آن طرف خط به گوش رسید الو بفرمائین.

سلام خانم

سلام خانم امرتون

آقای سلطانی هستن؟

شما؟

من یکی از دانشجوهایشون هستم.

آهو خواهر امیر که انگار باور نکرده بود به او گفت گوشی را نگه دارد و با صدایی نسبتا بلند امیر را صدا زد و گفت: خانمی با وی کار دارد.

بعد از چند لحظه صدای مردانه ی امیر از پشت خط به گوش رسید: بفرمائین

سلام امیر آقا به جا آوردین؟ منم شیون

سلام شیون خانم حال شما؟ واقعا خوشحال شدم چه عجب!

لحن امیر هزاربرابر تغییر کرد آن صدای خسته و خواب آلود چند لحظه پیش به لحنی پرشور و صدایی بشاش مبدل شد.

شیون خنده ای کرد و گفت: من فکرهامو کردم نمیخوام زیاد هم صحبت کنم. فقط بدونین جواب من مثبته حال کی و چطور اقدام می کنین با خودتونه فقط اگه به حساب پررویی من نذارین عجله کنین.

امیر نمی دانست چه بگوید انقدر خوشحال شده بود که به تته پته افتاد و تنها توانست بگوید: باورم همیشه حتما...واقعا سرافرازم کردین افتخار دادین امیدوارم لایق باشم.

خوب امیر آقا من دیگه نمی تونم بیشتر از این صحبت کنم.

و بدون اینکه منتظر جواب خداحافظی اش از طرف امیر باشد گوشی را گذاشت سری به نشانه ی تاسف تکان داد و شماره ی تلفن فروشگاه شاهرخ را گرفت او خودش گوشی را برداشت با آن صدای بی خیال و زننده اش با این حال این صدا تنها مرهمی بود که درون شیون را به آرامش فرامی خواند. از خودش بدش می آمد که از احساسات انسانی چون امیر برای وصل انسانی چون شاهرخ سواستفاده می کند ولی چه می توانست بکند؟ غیر از این بود که عقلش در بی ارادگی حبس بود و عشق زمام امور درونش را به دست گرفته بود؟ پس در قلمروی که عقل در آن هیچ کاره باشد حکومتی شایسته تر از این وجود نخواهد داشت .

ساعتی بود که برف آرام آرام باریدن گرفته بودو سنگین و موقر از عرض آهسماان به زمین فرود می آمد بی توجه به اینکه ایا براستی مردم خرسندند از این بارش شبانه یا از سرنارضایتی مهر سکوت بر لب نهاده اند و در آن سیاهی شب که تنها سپیدی برف اندک نوری به اطراف می پراکند دیدگان قیرگون شیون بروسعت سیاه شب دوخته شده بود. چشمهایش فروغی نداشت و حتی سپیدی ذرات بلورین برف در وسعت نگاهش محو می شد. هرچه می دید تاریکی مطلق بود . دل آشوبه داشت و یک هفته ی گذشته را که در نظر می آورد خودش را بیش از پیش در مخمصه می دید امیر همان شب اول تماس او توسط خواهرش آهو اقدام کرده و با چند بار رفت و آمد آهو و مطرح شدن موضوع قرار خواستگاری رسمی برای فرداشب گذاشته شده بود. در این

یک هفته امیر نیز با جرأتی بیشتر به خانه ی آنان می آمد و می رفت و با او گرم می گرفت. تصورات شیون لوت شده بود و واقعیتی دیگر رخ می نمود از اینکه قضایا این چنین صورت حقیقت به خود گرفته بود بیم داشت. تصوریش راهم نمی کرد که ممکن است ماجرا به اینجا بیانجامد و همه را برای انجام کار آماده کند. پرویز از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و با زمزمه هایش در گوش شهلا و رفتارهایش با شیون چنین می نمود که با این ازدواج موافقت تام دارد. شهلا هم دست کمی از شوهرش نداشت. او نیز به این وصلت راغب بود چرا که می اندیشید اگر شیون با امیر که واقعا پسر برازنده ای است ازدواج کند هم شیون سروسامان می گیرد وهم او نفس راحتی می کشد و می تواند در پناه پرویز پسرهای دوقلویش را که تنها پنج سال داشتند بزرگ کند.

در این میان فقط عروس بود که ناراضی تر از همه به دیده ی تنفر و انزجار به این برنامه ها می نگریست. تعجبش بیشتر از این بود که چرا آنان هنوز هیچ نشده تا این حد مسایل را جدی گرفته اند. دلش گرفته بود. ترس با سرعتی ماورای باور در تک تک سلولهای بدنش جای گرفته بود. و بر وجودش خوف می دواند قصد داشت امشب هر طور شده با شاهرخ تماس بگیرد و با او برای فردا قرار بگذارد اوضاع جدی تر از آن پیش می رفت که شیون برای آگاه کردن شاهرخ صبر کند موقعیتی مناسب بود تا بلکه شاهرخ هم از بی خیالی خارج شود و اقدام به خواستگاری کند ولی انگار پرویز و شهلا آن شب قصد خوابیدن نداشتند و در حال نشسته بودند و حرف می زدند. زمانی که شیون خسته از فال گوش ایستادن طاقت ماندن و انتظار کشیدن را از دست داد از اتاقش بیرون آمد به حال رفت و به جمع دونفره ی مادر و ناپدری اش ملحق شد.

پرویز با دیدن شیون سر از روی ورق کاغذی که بر آن چیزی می نوشت برداشت و با چهره ای باز و خندان رو به شیون گفت: بیا دخترم تو هم بنشین نظر عروس خانم هم شرطه

شیون به زور خود را خشنود نشان داد و در جواب گفت: چه خبره؟ خوب واسه خودتون میبرین و می دوزین هنوز که خبری نشده.

شهلا دخالت کرد و گفت: چطور چیزی معلوم نیست؟ غیر اینکه عروس و داماد راضی هستن و خوانواده هاشونم به این رضایت افتخار می کنن؟ دیگه چی می مونه؟

پرویز که حقیقتا از شیون بدش نمی آمد و تا زمانی هم که شیون خلاف میل او رفتار نمی کرد با وی درگیر نمی شد همچون پدری واقعی خنده ای کرد و رو به شیون گفت: دختر منو اذیت نکن خانم ماشاالله آنقدر شایسته و خانومه که آگه هیچ عروسی ناز نکنه شیون جان باید حسابی سرآقاداماد منت بذاره.

شهلا با صدای بلند خندید و در جواب گفت: نخیر آقاجون عروس ناز نمی کنه از خوشحالی نمی دونه چی بگه.

شیون به تلخی خندید بیشتر از این نمی خواست موضوع را کش بدهد. غیر از این بود که این مقدمات ناشی از نقشه ای بود که خودش برای ترساندن شاهرخ کشیده بود؟ پس دیگر جروبحث چه سودی داشت؟ می دانست اگر قضیه بی دوز و کلک بود و آنان بی خیال می کردند حسابی به او برمی خوردو بر دل نازکش گران می آمد که کسی به فکرش نیست. در کل

فهمیده بود که پرویز با توجه نشان دادن به این قضیه می خواهد ثابت کند که شیون را همچون دختر حقیقی خود می داند و سعی دارد وظیفه ی پدری متعهد را انجام می دهد و این شهلا را حسابی راضی کرده بود.

شیون رو به پرویز گفت: حالا نصف شبی دارین چی کار می کنین؟

پرویز فارغ از نوشتن ورق کاغذ را به طرف او گرفت و گفت: خوب معلومه فهرست میوه ها و شیرینی هایی که باید واسه مراسم فردا تهیه کنیم همین طور چند قلم جنس برای شام.

شام؟ شام دیگه برای کی؟

شهلا میان حرف او پرید و تعجب زده گفت: وا خوب واسه مهمونای خودمون.

شیون که رسمی شدن مساله او را بیشتر ترسانده بود نالان گفت: مهمونای خودمون؟

پرویز فهرست را تا کرد و در جیب پیراهنش گذاشت و گفت: خوب...دایی و خاله هات طرف داماد باید بفهمن یکی یکدونه ما بی کس نیست.

این سخن پرویز شیون را دلگرم کرد از اینکه چرا باید مردی همچون پرویز را اذیت کند احساس پشیمانی می کرد. از طرفی هم دشمنی پرویز را در این شرایط به نفع خود نمی دید از این رو خطاب به پرویز گفت: پس عموهام چی؟ منظورم پدرام خانه برادرتون.

چهره ی پرویز از هم گشوده شد نگاهی حاکی از قدرشناسی به شیون کرد و خنده ای پدرا نه تحویلش داد که شهلا هم خرسند شد و رو به پرویز گفت: یادت نره به پدرام خان هم خبر بدی.

به روی چشم امر امر خانومهااس

و هر سه خندیدند آن شب چقدر شیون دلگرم شده بود ولی در دل حسرت می خورد که چرا نمی بایست به جای مهمانهای فردا شاهرخ و خانواده اش می آمدند که اگر چنین می شد دیگر در زمانه هیچ آرزویی به دل نداشت .

تاپاسی از شب به گفتگو گذشت و زمانی که خواب بر وجودشان سایه افکند در بسترهای گرمشان جای گرفتند تا پس از استراحتی شبانه خود را برای فردا آماده کنند و دیری نپایید که شهلا و پرویز باوجود افکار مشوش به خواب رفتند و این شیون را خوشحال کرد و به اتاق رفت و شماره ی تلفن شاهرخ را گرفت. ساعت از دونیمه شب گذشته بود و پس از چند بوق پیاپی الو؟

سلام شاهرخ

سلام خانوم خانوما....چه عجب به ما یه زنگی زدی دختر؟

دلم برات تنگ شده

جدی؟ نه بابا از این ادا اطوارها هم بلدی؟

شیون نتوانست بغضش را فروبخورد. دوستش داشت و این را نمی توانست انکار کند. با شنیدن صدایش سرمست می شد. با دیدن او چشمهایش پرفروغ می شد. از دوری او تمام وجودش ماوای ماتم و اندوه می شد. دیگر می بایست چه می شد که باور می کرد به طورجدی عاشق شاهرخ است؟ شاهرخی که هیچ گاه جدیت در کلام و رفتارش نبود. دلش می خواست آنقدر گریه کند تا دل شاهرخ به رحم بیاید و حتی شده از سر دلسوزی عشق او را بپذیرد. ولی شاهرخ به این هم توجه نداشت انگار گوشهایش لحن بغض آلود را از لحن عادی تشخیص نمی داد.

شاهرخ که سکوت او را دید هراسان از عصبانیت شیون گفت: خوب کردی زنگ زدی منم همچین بفهمی نفهمی داشتم از دوریت دلتنگ می شدم.

همین کافی بود تا فیل شیون یاد هندوستان کند و گفت: زنگ زدم باهم یه قراری بذاریم.

ای به چشم این شد یه چیزی وقتی آدم تلفنی صداتو می شنوه دلش برات غش و ضعف میره ولی حضوری خوبه آدم یه حالی هم می کنه .

شیون با شنیدن حرفهای او دوباره دلش گرفت و از درون تهی شد ولی عاشق او بود و می بایست جور عشقش را می کشید. از ذهنش گذشت فردا که ازدواج کردند این مشکل را نخواهد داشت چون محرم هستند و دیگر این جملات و رفتار آزارش نخواهد داد ولی آیا به راستی ازدواجی صورت می گرفت؟ این فکری بود که شیون را می ترساند.

حالا کجا بینمت؟

این کلام شیون را از قعر افکار تلخش بیرون آورد و او را به دنیای واقعی برگرداند کجا...؟ نمی دونم تو کجارو پیشنهاد می کنی؟

شاهرخ ساکت شد . سکوتی مرموز و وحشتناک وحشت از سکوت او در اعماق وجود شیون جا خوش کرد. از افکاری که می دانست در ذهن طرف صحبتش شکل گرفته است ترسید.

بین شیون مدتی باهات یه کاری دارم که احتیاج به یه جای خلوت داره. می خوام در مورد یه موضوع مهمی باهات صحبت کنم . پس هرجارو میگم باید قبول کنی.

شیون یکباره شور زندگی را همچون نسیم بهاری برقلب خزان دیده اش احساس کرد. آنچه را شنیده بود باور نداشت. شاهرخ باوی قرار می گذاشت که با هم درباره ی موضوعی مهم صحبت کنند و این همان آرزوی بریاد رفته ی شیون بود. آنقدر خوشحال و دستپاچه شده بود که نفهمید چه هنگام زبانش چرخید و گفت: هرجا بگی قبول.

شاهرخ که دریافت شیون از هر حیث آماده است و کلکش گرفته است برای به زانو در آوردن هرچه بیشتر شیون گفت: اون چیزهایی که من میخوام بگم احتیاج به خلوت و سکوت داره چیزکم ارزشی نیست.

و این شیون را براستی شیفته تر کرد چنان که اگر شاهرخ قرار فردا را روی کره ماه هم می گذاشت او قبول می کردو با جان و دل به آنجا می رفت.

شاهرخ افزود خونه یکی از دوستانم که مجرد زندگی می کنه فردا برای ملاقات ما مناسبه.

این کلام وحشتی در دل شیون به وجود آورد تنها شدن با پسری مثل شاهرخ او را می ترساند. با این حال بجز تسلیم کاری دیگر از او ساخته نبود. می بایست می پذیرفت چرا که در غیر این صورت دوباره روزهای سیاه فراق به دیدارش می آمد و بر پیشانی اش بوسه ی ندامت می زد.

باشه حالا خونه ی دوستت کجا هست؟

من فردا صبح سر خیابون همیشگی منتظرتم که با هم بریم ساعت ده صبح چطوره؟

باشه فردا ساعت ده سر همون خیابون.

شاهرخ که به مقصود رسیده بود از شدت خوشحالی به لرزه در آمد آشکارا نمی توانست خود را کنترل کند. از این رو خستگی را بهانه کرد و برای اینکه با حرفهای همیشگی اش شیون را پشیمان نکند از او خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. و شیون با وجود آن همه نگرانی حالا مضطرب بود داشت چه می کرد؟ فردا مراسم خواستگاری اش بود و او مقدمات ازدواجی دیگر را مهیا می کرد یعنی می شد این روزها با وصال شاهرخ پایان یابد؟ این سوالی بود که شیون از جوابش می ترسید.

آسمون از غم دوریت

حالا روز و شب می باره

دیگه تو ذهن خیابون

منو تنها جا میذاره

خاطره مثل یه پیچک

میپیچه رو تن خسته م

دیگه حرفی که ندارم

دل به خلوت تو بستم

این نوار آرامش بخش موسیقی طنینی بود که از دقایقی پیش در سکوت صبحگاهی اتاق شیون پیچیده بود. نوای خواننده ی خوش صدایی که همه ی توانش را برای زیباتر خواندن ترانه اش به کار گرفته بود. شیون که کم کم با شنیدن صداهای دنیای بیرون از دنیای درون بیرون می آمد. ملافه را پس زد و چشمهایش را اندکی باز کرد ولی با وجود نور تند خورشید که به داخل اتاق تابیده بود ملافه بر سر کشید. اینک به خود آمده بود و با این سوال که چه کسی پرده ها را پس زده یا ضبط را روشن کرده است به فکر فرو رفت. غیر از دختر خاله اش ترنم که قرار بود امروز از صبح برای کمک بیاید هیچ کس از این شیطنت ها نمی کرد. هنوز در مورد صحت تفکرش دودل بود که ترنم روی تخت او پرید و همان طور که ملافه را از روی سر شیون می کشید سرمست

فریاد زد: پاشو عروس خانم آنقدر حسود نباش پاشو یه لگدی یه مشتتی یه تفی یه چیزی نثارم کن تا بعد از تو قسمت منم بشه.

شیون که حالا چشم هایش به نور تند اتاق عادت کرده بود از جا بلند شد و در جایش نشست دستی به موهای ژولیده اش کشید و بی حوصله گفت: سلام کی اومدی؟

سلام همین یه ربع پیش با مامانم اومدم کمک خاله یعنی خاله فقط خواسته بود مامانم بیاد ولی من با اینکه خیلی درس و مشق داشتم اومدم تا بلکه با شرکت در مقدمات خواستگاری تو قسمت خودمم بشه.

شیون با مزه پرانیهای ترنم غم دل بکل فراموش کرد خنده ای بلند سر داد و گفت: حالا می خوای چی کار کنی؟

چی کار کنم؟ از الان تا فردا خودمو می کشم. همچین میام و میرم که قبل از عقد تو سه تا شوهر کرده باشم.

صدای خنده ی دختران جوان آنقدر بلند شد که از چهاردیواری اتاق شیون فراتر رفت و بر گوشهای مادران نشست. مادر شیون که مشغول درد دل با خواهرش بود از سر سرمستی رو به خواهرش کرد و گفت: نمی دونی شیلا جون با این شیون و پرویز چه روزگاری داشتم. پرویز مرد خوبی و شیون باهاش تا نمی کنه حالا نمی چقدر خوشحالم که با ازدواج شیون همه ی این مسایل حل میشه.

در این موقع دخترها به جمع دونفره ی آنان که پشت میز صبحانه در آشپزخانه نشسته بودند پیوستند ترنم که از مزه پرانی کم نمی آورد با دلخوری تصنعی رو به شهلا گفت: ای خاله نمی دونی من چی می کشم همه دختر خاله دارن ما هم خیر سرمون دختر خاله داریم.

مگه این دختر خاله ی تو چی کار کرده خاله جون؟

ترنم با حالتی بامزه جلو آمد کنار شهلا روی صندلی نشست و گفت: نه دعایی نه استغفاری نه حرفی نه مشتتی نه لگدی هیچ کاری نمی کنه تا ما هم یه شوهر کور و کچل گیرمون بیاد.

همه خندیدند شیون جلو آمد و با تظاهر به کتک زدن تا می توانست بر سر و روی ترنم ضربه وارد کرد و هنگامی که دیگر همه از خنده روده بر شده بودند همان طور که به طرف دستشویی می رفت گفت: حالا ول کن می شی؟ خدایا به این دختر خاله ی ما عوض یه دونه هشت تا شوهر بده .

و ترنم به دنبال کلام وی فریاد کشید: الهی آمین!

شیلا که همچنان به حرفها و کارهای دختران جوان می خندید رو به شهلا گفت: این دختره آخرش آبروی منو می بره واه واه دوره زمونه ی ما کسی جرات نداشت جلوی بزرگترها اسم مرد جماعت رو بیاره ولی ماشاالله دخترای امروزی همچین از خدا شوهر می خوان که هرکی ندونه خیال می کنه چه ظلمی به اینا شده .

ترنم که با نگاههایی شیطنت آمیز مادر و خاله اش را می نگریست رو به شهلا گفت: آخه مادر من دخترای قدیم از اقبال بلندشون به سیزده چهارده سالگی نمی رسیدن که یه بچه هم تو بغلشون بود ولی دخترای امروزی بمیرم براشون به صدسالگی که برسن تازه یه کور و کچل میاد سراغشون .

هرکی ندونه خیال می کنه این دختر بیچاره ی من یه ترشیده ی زشته . نمی دونه همپش هیجده سالشه و این همه داد و فغان میکنه .

ترنم خنده ای بلند سرداد و برای بیشتر شاد کردن آنان گفت: آخه مادر من چه فرقی می کنه ؟ یه سال دیگه می شم نوزده اون یکی سال بیست بعدش که ترشیده شدم و رفتم پی کارم خیال می کنی شوهر گیرم میاد؟ نه مامانی بیچاره ی من این روزها شوهر به زور گلوله هم گیر نمیاد.

شهلا که با لبخندی بر لب مشاجره ی شوخی وار خواهر و خواهر زاده اش را نگاه می کرد همان طور که به زیبایی ترنم اشاره می کرد که از مادرش به او به ارث رسیده بود گفت: ترنم خاله جون همه فغان این حرفها رو بکنن تو دیگه نباید هیچی بگی با این همه خوشگلی که در تو می بینم هزار تا جوون برازنده برات سرودست می شکنن.

شیون به جمع آنان پیوست و در ادامه ی حرف مادرش گفت: تازه ترنم خانم برو غریبه ها رو سیاه کن که نمی شناسنت کی بود پسر وجیبه خانم رو که فوق دیپلم ادبیات بود رد کرد؟ کی بود پسر آقای تیموری رو که دانشجوی سال آخر مکانیک بود رد کرد؟ کی بود پسر خوانواده ی رفیعی رو که باباش یه سرمایه دار بود رد کرد؟ کی بود واسه پسر آقای رحیمیان که کشته مرده ی خانم بود تره هم خرد نکرد؟ حالا خوبه اینا خواستگاری رسمی بودن خدا می دونه خانم چه کشته مرده هایی رو پنهوری رد کردهلیاقت دختر مشکل پسند همون ترشیدنه .

و در حالی که می خواست حال مادرش را بگیرد حالت تصنعی از معصومیت به خود گرفت و گفت: من باید فغان کنم که مجبورم زن امیر افریقایی دماغ گنده بشم.

شهلا خواست جوابش را بدهد که شیلا مداخله کرد و در جواب شیون گفت: این طور حرف نزن خاله جون امیر واقعا از سرهمه ی دخترها زیاده زشتی و زیبایی مرد همه ش دوسال کار می کنه بقیه ی زندگی نجابت و رفتار مرده که به کار میاد نه چشم و ابروش دیگه نشنوم به دامادمون این حرفها رو بزنی.

ترنم در حالی که چای خود را هورت می کشید در ادامه ی کلام مادرش افزود: نه مامان جون التماسش نکن خودم امشب قاپ امیر آقا رو می دزدم. حیف امیر که بیاد خواستگاری این خانوم. و همه خندیدند.

شهلا که انگار تازه متوجه شده بود شیون خود را برای بیرون رفتن آماده کرده است متعجب پرسید: شیون جایی می خوای بری؟

آره مامان واجبه یه کار مهمی دارم.

کارمهم بی کار مهم ما خودمون امروز هزار کار داریم. من فرستادم دنبال شیلا و ترنم که بیان کمکمون بیچاره ها از اول صبح اومدن اونوقت تو می خوای بری بیرون؟ برو لباساتو دربیار بیا صبحونه بخور.

شیون کنار خاله اش ایستاد و گفت: خاله تو یه چیزی بگو خوب کار مهمی دارم حتما باید برم. شیلا رو به خواهرش کرد شهلا جون بذار بره من وترنم هستیم. نه شیلاجون اصرار نکن.

شیون از کوره در رفت و گفت: من میرم خودتم خوب می دونی که نمی تونی جلومو بگیری و راهش را کج کرد و به طرف در خروجی رفت.

در را باز کرده بود که شهلا فریاد زد : مگه باتو نیستم؟

اما در با صدایی بلند روی هم قرار گرفت . شهلا عصبانی سر به دنبالش گذاشت که شیلا جلوییش را گرفت و گفت: ولش کن خواهر خوبیت نداره الان خونه ی داماد پر از آدمه اگه تو کوچه حرفی بین تون پیش بیاد از چشم اونا دور نمی مونه .

با این کلام و برخورد شیلا شهلا تسلیم شد ولی عصبانیت هنوز از حالت نگاهش هویدا بود.

شیون که انتظار داشت مادرش دنبالش بیاید قصد داشت سریعا از کوچه خارج شود که با امیر برخورد کرد.

امیر که دوجعبه شیرینی و دسته گلی بزرگ در دست داشت از اتومبیل پیکانش پیاده شد و با دیدن شیون راه بر او گرفت و گفت: سلام شیون خانم به سلامتی جایی تشریف می برین؟

شیون می خواست فریاد بزند که به او مربوط نیست ولی زمانی که نیرنگ خود را به خاطر آورد که در آن امیر راهم به بازی گرفته بود پشیمان شد و با لحنی شرمنده گفت: بله کار مهمی دارم زود برمیگردم.

امیر که اینک با ولعی خاص قیافه همسر فرضی آینده اش را نگاه می کرد مسحور از آن همه زیبایی که برآستی چشم هر بیننده ای را خیره می کرد بخصوص با آن آرایش مختصر جواب داد: ماشین هست افتخار بدین برسونمتون.

نه ممنون الانم که داریم حرف می زنیم خوبیت نداره خداحافظ.

و از امیر دور شد امیر ایستاد و دور شدن شیون را نگاه کرد شیون که همچون کبک خرامان راه می رفت برآستی دل امیر را به غش و ضعف می انداخت امیر فکر کرد یعنی می شه یه روزی این مال من بشه و بتونم باهاش زیر یه سقف زندگی کنم؟ و زمانی که شیون از پیچ کوچه پیچید و از برابر دیدش پنهان شد به رفتار خود که از یک نوجوان انتظار می رفت تا او که مردی تحصیلکرده بود و قدم به بیست و هشت سالگی می گذاشت خندید و شرمنده در اتومبیل را قفل کرد و به داخل خانه رفت.

شیون که از این برخورد اتفاقی حسابی دلهره بر وجودش چنگ انداخته بود سر خیابان سوار تاکسی شد و به سوی میعادگاه رفت. با عجله ای که داشت ساعتش را فراموش کرده بود همراه خود بیاورد. از این رو به ساعت تاکسی که بالای داشبورد نصب بود نگاهی انداخت ساعت یک ربع به ده را نشان می داد و این به شیون می فهماند که هنوز وقت زیادی دارد از این رو آرام سرش را به شیشه ی تاکسی چسباند و به خیابان دیده دوخت . راننده به آرامی حرکت می کرد چرا که به علت بارش برف شب قبل تردد در خیابانها بسختی صورت می گرفت. شیون به حرکات مردم سرمزده چشم دوخته بود که همه از ترس سقوط تنها جلوی پای خود را نگاه می کردند و کسی به دیگری کاری نداشت . دلش گرفته بود چه می شد اگر شاهرخ در مورد ازدواج صحبت می کرد و بر کابوسهای شبانه ی او مهر پایان می زد؟ یعنی شاهرخ به ازدواج رضایت داده بود؟ اینها سوالاتی بود که جواب منفی آنها همه ی وجود شیون را می لرزاند و به وحشتش می انداخت. از این رو افکاری را که به نظرش پوچ می نمود از ذهن پاک کرد و توجهش را به ترانه ای داد که از پخش صوت تاکسی پخش می شد و خواننده می خواند:

می دونی که بی تو سخته زندگی اما نگات

جون سپردن دل منو چه آسون می گیره

این اتاق سوت و کور که رنگ و بویی نداره

با حضور مهربونت سروسامون می گیره

این ترانه شیون را به یاد خود و عشقش انداخت عشقی که در آن معشوق بی رحم ترین قلبها را در سینه داشت. نوای موسیقی او را از حال به در کرده بود که یکی از مسافران که پیرمردی بی حوصله بود به راننده ی جوان گفت: پسر جون صدای این اعصاب خرد کن رو ببر

که راننده در پی کلام پیرمرد پخش صوت را خاموش کرد و با این سکوت که بر فضای تاکسی حاکم شد شیون از دنیای خیال به درآمد و ناراضی به دنیای واقعیت پیوست که برایش بهتر هم شد چرا که کم حواسی اش باعث می شد از مقصد دور شود.

از تاکسی پیاده شد و به آرامی به طرف میعادگاه به راه افتاد. در عابران پیاده به دنبال چهره ی آشنای معشوقش می گشت که از دنیای سواره ها دووی سرمه ای رنگی چند بار برایش بوق زد. شیون به سرنشین دوو نگاه کرد تا دریابد مزاحم است یا معشوق گریز پای او و با دیدن شاهرخ از خوشحالی خنده ای بر صورتش نقش بست با چند قدم بلند به طرف اتومبیل رفت و سوار شد.

دوستای باحالی داری که ماشینشون رو میدان دستت.

این یکی دیگه مال خودمه .

نه بابا تو گفتی و منم باورم شد.

با توجه به خصلت مردان که از پز دادن نزد زنان سر شوق می آیند و افتخار می کنند شاهرخ همان طور که اتومبیل را در خیابان می راند با ژستی مردانه کارت اتومبیل را از کیف دستی اش

بیرون آورد و آن را به شیون نشان داد. شیون کارت را گرفت نگاهی به آن انداخت و همان طور که آن را به او پس می داد ذوق زده گفت: واقعا مبارکه شاهرخ خان پس کو شیرینی ش؟

اولا که چون باهم از این ماشین استفاده می کنیم مال جفتمونه پس تو هم که وضعت توپ تر و با حال تره باید شیرینی بدی

این کلام شاهرخ که برای فریفتن دختران از آن استفاده می کرد کار خود را کرد چرا که شیون با این حرف نرم شد. اکنون تردیدی نداشت که تصمیم شاهرخ در مورد ازدواج با او قطعی شده است. دلهره هایی که تا دقایقی پیش به جانس افتاده بود از بین رفت و اثری از آن نماند. خنده ای کرد و گفت: تو ماشین خریدی اون وقت وضع من توپ تره؟

شاهرخ به طرف شیون برگشت چانه ی ظریف او را در دست گرفت و گفت: دختر تو چرا همه چی رو با پول می سنجی؟ من چیزی دیگه می خوام خانومم.

شیون به ناز چانه اش را از چنگ شاهرخ بیرون کشید و در عین حال برای اینکه دلخورش نکند خنده ای کرد و گفت: راستی باهام چی کار داشتی؟ اون کار مهمت چی هست؟

شاهرخ سی دی اتومبیل را روشن کرد و قبل از اینکه خواننده شروع به خواند کند گفت: اینجا نه خوشگله گفتم یه جای خلوت که من و باشم و تو تو باشی و من

و بی آنکه منتظر جواب شیون بماند صدای پخش صوت را تا آخرین حد بالا برد و خود نیز با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

دل به دام اون زلفای سیات بندهآی بنده

من اسیرتم قیمت نگات چنده ...بگو چنده

شاخه ی گلی زیر پای تو خارم....یارم

نازنین من باتو تا ابد یارم...هوشیارم

هرچی می دونی تو گرون بگو

میمیرم برات نرخ جون بگو

من خودم خریدارم

وای چقدر دوستت دارم

با آنکه شعر ترانه را کسی دیگر سروده و کسی دیگر آن را خوانده بود همخوانی شاهرخ شیون را پریشان کرد. کلمات و جملات ترانه هیچ بویی از عشق نمی داد. شیون احساس می کرد شاهرخ با زبان بی زبانی از او می خواهد نرخ خود را تعیین کند. با این حال هنوز هم نیروی عشقی که معشوق او کاملا با آن بیگانه بود شیون را به سکوت دعوت کرد تا ابتدا بفهمد شاهرخ با او چه کار دارد. شاهرخ بی اعتنا به اطراف با صدای بلند با خواننده می خواند و حتی گاهی صدایش از صدای خواننده هم بالاتر می رفت.

بالاخره به کوچه ای پیچیدند و به دنبال آن وارد خانه ای شدند . شاهرخ که گویی حال طبیعی نداشت یا داشت و به عدم آن تظاهر می کرد شانه های معشوقه را گرفت و او را روی کاناپه ی پذیرائی نشانند. سپس به آشپزخانه رفت و مقداری نوشیدنی الکلی و غیره الکلی آورد و روی میز گذاشت . آنان در طبقه ی دوم خانه ای دو طبقه بودند شیون با دیدن شیشه های مشروب ترسید ولی دلش نمی خواست ترسیدنش را بروز دهد. بنابراین حالتی عصبانی به خود گرفت از جا بلند شد و به قصد خروج به طرف در رفت وقتی شاهرخ در قبال این کار او واکنشی از خود نشان نداد شیون به شدت تعجب کرد به هر حال چنان وحشت کرده بود که اصراری برای دریافتن این موضوع از خود نشان نداد ولی نیازی هم نبود چون فوری جوابش را گرفت در قفل بود. اکنون وحشت در بند بند وجودش رسوخ کرده بود بسرع به طرف شاهرخ برگشت یقه ی او را که بی خیال ایستاده بود گرفت و فریاد زد:

دروبازکن می خوام برم.

نمی شه من هنوز نگفتم باتو چی کار دارم.

شیون زهرخندی زد و همان طور که به شیشه های الکلی اشاره می کردگفت: کارتون رو دیدم دروبازکن وگرنه جیغ میکشم.

شاهرخ به ظاهر از کوره در رفت صدایش را اندکی بالا برد و گفت: داد بزنی اصلا فریاد بکش بذار همسایه پایینی که زن فضول و گوش به زنگیه صداتو بشنوه و نیروی انتظامی رو خبر کنه تا بیان و مارو دستگیر کنن اون وقت ببینم آبروی کدوممون میره آبروی من که توی خونه ی دوستم هستم یا آبروی تو که از اون سر شهر اومدی این سر شهر تو خونه ی یه پسر مجرد.

شیون وا رفت کلمات شاهرخ حقیقت محض بود و بکل توانش را گرفت. چه کرده بود؟ حالا شاهرخ می خواست با او چه کند ؟ بی عصمت کردن او برای شاهرخ چه نفعی داشت؟ این بار او حتی جرات نداشت مثل معمول حرف بزند . با صدایی بم و به حالت التماس گفت: شاهرخ جون هرکی دوست داری به من کاری نداشته باش از بی آبرو کردن من چه نفعی به تو میرسه؟ این جواب دختری نیست که تورو بیشتر از جونش دوست داره.

شاهرخ شانه های لرزان شیون را در دست گرفت و او را سرچایش برگرداند و خود روبرویش نشست و همان طور که گیلانیش را پر می کرد گفت: شیون جان چرا اینطوری می کنی؟ مطمئن باش من آنقدر احمق نیستم که خودمو بندازم توی هچل کاری به ات ندارم فقط می خوام یه کم حال کنیم.

سر شیون گیج می رفت اندامش بوضوح می لرزید. شاهرخ که پی در پی گیلانیش را پر می کرد و محتویاتش را سر می کشید نگاههای حریص و خیره اش را به شیون دوخت . چشمهای سیاه او با آن مژه های بلندش که از ترس خمار شده بود با آن لبان قلوه ای اش که ترس آنها را از هم باز کرده و بر پشتش عرق نشانده بود حساسی دل جوان شاهرخ را به هیجان آورد. ترکیب پوست روشن او با موهای سیاهش که از روسری بیرون آمده بود بیشتر عروسکی ویتربینی را به نمایش می گذاشت تا موجودی زنده شاهرخ بلند شد و کنار شیون روی کاناپه ی سه نفره نشست چسبیده به او و در آغوشش گرفت و روسری اش را پایین کشید موهای شیون همچون آبشار

روی شانه هایش فرو ریخت شاهرخ به آرامی پنجه در موهای بلند او فرو برد و صورتش را به خود نزدیک کرد.

شیون خود را از چنگال وی رهانید چند قدم دورتر ایستاد و همان طور که مراقب بود صدایش بالا نرود بغضش ترکید و گریه کنان گفت: شاهرخ دیگه مزاحمت نمی شم تقصیر منه که ول کن تو نیستی . حق با توه من باید برم دنبال کارم من خواهان ازدواجم و تو از ازدواج فراری هستی پس به درد هم نمی خوریم شاهرخ بذار برم دیگه هیچ وقت سرراحت سبز نمی شم قول میدم شاهرخ منو بابت مزاحمتها بیخوش و بذار برم.

شاهرخ که چشمانش از خماری باز نمی شد از جا بلند شد و گفت: چیه خوشگل خانم؟ چرا اینطوری می کنی؟ من کی گفتم از هم جدا بشیم؟ من گفتم به جای ازدواج تو عالم دوستی عشق کنیم.

شیون چند قدم عقب رفت و هنگامی که دیوار سد راهش شد به هق هق افتاد و گفت: من این معامله رو قبول ندارم حالا هم مثل هر بار که می گفتمی پس هری بذاربرم.

کجا کوچولو؟

شاهرخ تو حال طبیعی نداری بذار برم.

ولی گوشهای شاهرخ دیگر ضجه های شیون را نمی شنید و شیون چاره ای نداشت جز سکوتی که می بایست در مقابل کارهای شاهرخ به آن تن می داد. ترس از بی آبرو شدن و سر رسیدن همسایه ها رمقش را برای هر مقاومتی گرفته بود. تنها دل خوشی اش در آن اوضاع خوش قولی شاهرخ بود که سعی نمی کرد به حریم او تجاوز کند که این نیز شیون را وحشت زده می کرد چرا که می دید شاهرخ با این کار می خواهد نشان دهد که به ازدواج با چنین دختری تن نمی دهد. همه چیز را فراموش کرده بود خواستگاری امیر عشق رویاهایش آرزوهای بریاد رفته اش همه چیز را اکنون تنها چیزی که خواهانش بود بیرون رفتن از آن مکان گناه آلود بود. تقصیر خودش بود چرا می بایست به چنین مکانی قدم می گذاشت تا عاقبتش این شود؟ به هر حال آمده بود و پشیمانی سودی نداشت .

شیون مادر جون آبرومون رفت مهمونا اومدن سراغت را می گیرن چرا نمیای بیرون؟ اون تو حبس شدی که چی؟

شهلا با صدای آهسته از پشت در از شیون می خواست بیرون بیاید ولی گوشهای شیون جزنااله ها و ضجه های خودش چیزی نمی شنید اشکهایش بی محابا از گوشه ی چشمهایش فرو می چکید. چه تصور کرده و چه بر سرش آمده بود. تمام حوادث آن روز همچون صحنه های فیلم از برابر چشمهایش می گذشت. رفته بود آفتاب را به چنگ بیاورد ولی ماه را نیز گریزان کرده بود روشنایی را برای تاریکیهای زندگی اش جستجو کرده بود و اینک تاریکی در تک تک سلولهایش ماوا کرده بود . سیاهی همچون آوای مرگ بر فضای اتاقش حاکم بود . دلش داشت از حصار سینه بیرون می زد و صدای ضربان تند و بلندش بر گوش شیون جا خوش کرده بود.

مادرش همچنان پشت در می نالید: اون از صبح زود رفتنت که دم غروب برگشتی و خدا می دونه کدوم گوری بودی اینم از حالات که از دم غروب تا حالا خودتو چپوندی توی این اتاق بیا بیرون

سخنان مادر حقیقتی تلخ بود که همچون نیزه بر قلبش فرو می رفت. وقتی یادش می آمد که شاهرخ از صبح تا هنگام غروب به او اجازه خروج نداده و با سواستفاده از بی پناهی او هرچه خواسته بود کرده بود و دست آخر او را همچون آشغالی بیرون فرستاده بود دلش می گرفت. نمی دانست چرا فراموش کرده بود موضوع امیر را به شاهرخ بگوید. از طرفی هم چه فایده ای داشت؟ مگر در تصمیم شاهرخ تغییری به وجود می آمد؟ به یاد شعری از فروغ افتاد:

می روم خسته و افسرده و زار

سوی منزلگه ویرانه ی خویش

به خدا می برم از شهر شما

دل شوریده و دیوانه ی خویش

می برم تا که در آن نقطه ی دور

شستشویش دهم از رنگ گناه

شستشویش دهم از لکه ی عشق

زین همه خواهش بیجا و تباه

دوباره صدای مادرش بلند شد ورشته ی کلامش را پاره کرد شیون گفتم درو باز کن آبرومون رفت.

این بار دیگر صدای مادرش را شنیده و به خود آمده بود داشت چه می کرد؟ چرا می خواست برای خاطر انسانی بی وجود همچون شاهرخ خود را به نابودی بکشاند؟ شاهرخ را چه به عشق؟ شاهرخ را چه به دوست داشتن؟

داشت از خودش و عشقش بدش می آمد که صدای زنگ تلفن سکوت وحشت زای اتاق را شکست بعد از چند زنگ پیاپی شیون به امید کلامی دل خوش کننده که در این اوضاع کمکش کند گوشه را برگوش نهاد الو؟

صدای لیلا از آن طرف خط به گوش رسید دیوونه ی عوضی به خدا شیون دیگه شورش رو درآوردی داری حالمو به هم میزنیاحمق جون هیچ معلومه از اول صبح کدوم گوری بودی؟ مادر بیچاره ات هزار بار سراغت رو از من گرفت الانم طفلک زنگ زده که خانم از اتاق بیرون نمی اد شیون تو چه ت شده ؟

لیلا انتظار برخورد تند شیون را داشت که وحشیانه او را طرد کند و گوشه را بگذارد ولی در کمال تعجب با صدای هق هق گریه ی او روبرو شد و دلش ریش شد از این رو لحنش را عوض کرد و به آرامی گفت: شیون جان چرا با خودت و مادرت این طور می کنی؟ چی شده ؟ امروز قرار بود

شاهرخ رو ببینی دیدیش؟ شیون با یادآوری دیدار با شاهرخ از کوره در رفت و فریاد زد: دیگه هیچ وقت اسم اونو پیش من نیار دیگه حتی نمی خوام در موردش فکر کنم.

چه عجب سرعقل اومدی؟ پس آب پاکی رو روی دستت ریخت آره؟

شیون خواست همه ماجرا را تعریف کند ولی رویش نشد دلش نمی خواست دختری همچون لیلا که نجابت و پاکی اش حرف اول را می زد بفهمد که او امروز با دست خود چه بلایی سر خودش آورده است نمی خواست از آن به بعد لیلا به چشم دختری هرزه به وی نگاه کند. خلوت کردن با پسری غریبه را بدان شیوه معقول نمی دید از این رو فقط گفت: لیلا کمکم کن به نظر تو من باید چی کار کنم؟

از من می شنوی همین امیر هم خوبه هم نرده باهش بساز و زنش شو

به همین راحتی؟ پس خواسته هام چی میشه؟

لیلا که به دنبال جملاتی معنادار و منطقی می گشت تا شیون را ملزم کند بعد از اندکی تفکر گفت: فراموشش کن برای خودت و زندگی فاکتورهای تازه در نظر بگیرد بین شیون خوبی مرد می مونه نه خوشگلش الان کی میگه پرویز ناپدری تو خوشگله یا آقا عباس پدر من ؟ همه میگن کدومشون برای زن و بچه هاشون بهترن شیون باور کن ظاهر شوهر آدم فقط قبل از ازدواج جلوی چشمه و لیش کن این عقاید مزخرف رو

شیون نالید تو که منو می شناسی من نمی توانم آدمای معمولی یا زشت رو دوست داشته باشم یعنی تو از من میخوای تا آخر عمر بدون عشق زندگی کنم؟

یعنی چی دختر؟ اصلا عشق یعنی چی ؟ عشق یعنی تفاهم یعنی صفا و آرامش به خدا توی خونه ای که صلح و آرامش برقرار نباشه عشق هم فراموش می شه فردا که با امیر زندگی کردی و خوبیهاش به ات مزه کرد خودبخود می فهمی عاشق شوهر و زندگی هستی .

شیون نمی توانست خود را راضی کند ولی خیلی دلش می خواست با ازدواج کردن شر شاهرخ و عشقش را از سر بکند آن شب به قدری از دست شاهرخ و کارهایش کفری بود که هر کاری می کرد تا توفان خشم درونش آرام گیرد.

احساس هرزگی و بی آبرویی چندان حس خوشایندی نبود که از زیر بارش شانه خالی کند.

لیلا داشت می گفت: حالا هم نمیگم چشمتمو بندو خودتو از حرص شاهرخ بنداز توی هچل پاشو برو پیش مهمونا با امیر صحبت کن اگه تفاهم داشتین باهش ازدواج کن شیون نشنیدی از قدیم گفتن گر خواهی که دنیا در کف اقبال تو باشد خواهان کسی باش که خواهان تو باشد؟ شاهرخ به بار هم به ازدواج باتو راضی نمی شه حالا تو هزار بار بگو می خوامش.

بالاخره حرفهای لیلا کار خودش را کرد. پس بعد از خداحافظی شیون از جا بلند شد مادرش که حالا پشت در منتظر بود تا ببیند عاقبت این مکالمه چه می شود شنید که شیون در حالی که می خواست بغض گلویش لو نرود به آرامی گفت: مامان تو برو منم الان میام.

مادرش نفسی راحت کشید و گفت: قریونت برم عزیزم من رفتم تو هم زود بیا.

بعد از رفتن مادرش چراغ را روشن کرد و نگاهی به سرووضعش انداخت هنوز مانتو تنش بود . از داخل کمد لباسهای پوشیده ترین پیراهنش را بیرون آورد و آن را روی تخت گذاشت سپس با ترس جلوی آینه ی میز توالتش ایستاد روسری اش را از سر برداشت موهای ژولیده اش به دست شاهرخ داغ دلش را تازه کرد. بسرعت آنها را شانۀ زد و پشت سرش جمع کرد. بعد به آرامی مانتویش را درآورد. با دیدن بدنش که از عصر تا کنون جرات نگاه کردن به آن را نداشت آه از نهادش برآمد قسمت هایی از گردن و بازوانش کبود بود. از خودش خجالت کشید بسرعت پیراهنش را پوشید پیراهنی یقه بسته بود و کل گردنش را گرفت . سپس یکی از بزرگترین روسری هایش را بیرون آورد آن را به سر کرد و با کرم پودر اندکی از قرمزی زیر چشمها و بینی اش که گریه موجبات آن را فراهم کرده بود کاست و با سایه چشم هم اندکی بی حالتی چشمهایش را پوشاند و زمانی که قیافه ی خود را طوری یافت که با دیدنش کسی به اوضاع درونیش پی نمی برد از اتاق بیرون رفت در حالی که به آرامی زیر لب بیت های دیگری از شعر فرخزاد را می خواند که با وضعیت فعلی اش مغایرت نداشت :

می برم تا ز تو دورش سازم

ز تو ای جلوه ی امید محال

می برم زنده به گورش سازم

تا از پس نکند یاد وصال

نالۀ می لرزد و می رقصد اشک

آه بگذار که بگریزم من

از تو ای چشمه ی جوشان گناه

شاید آن به که بپرهیزم من

وارد اتاق پذیرائی شد بیشتر به مرده ای می مانست که از گور سر برداشته است . و به جواب و سوال می رود تا دختری دم بخت که مجلس خواستگاری اش برقرار است . چشمهایش کسی را تشخیص نمی داد. تنها جماعتی را می دید که در پذیرائی نشسته بودند. جمعیت به اندازه ای بود که تعداد مبل ها و صندلی ها کفاف نمی داد. از این رو عده ای روی زمین نشسته بودند که با ورود شیون همه از جا برخاستند. شیون تنها سلامی کوتاه کرد و در جایی که فوراً شیلا برایش خالی کرد نشست و سرش را به زیر انداخت بر خلاف همه ی عروسها که در چنین لحظه ای کنجکاوانه در صدد دیدن صورت داماد هستند تا احساس خود را محک بزنند او تصمیم خود را گرفته بود . می خواست با ازدواجی زود هنگام بکل خود را از شر عشق شاهرخ خلاص کند چرا که از رابطه ی خود با چنین موجود یمی ترسید می دانست در عالم دختری فراموش کردنش بیهوده و خیالی است خام ولی شاید به قول لیلا با ازدواج می توانست برای همیشه نام او را از اوراق سرنوشتش پاک کند.

جمع مهمانها که حالا با حضور شیون پرشورتر شده بود حالتی رسمی به خود گرفت. پرویز سر از پا نمی شناخت و سعی می کرد با خوش صحبتی و مردم داری مجلس را گرم تر کند. شیون از آهنگ صداها و صحبت‌هایی که می شد دریافت برادر و خواهر بزرگ پرویز هم حضور دارند همین طور دو دایی و خاله اش و از خانواده ی داماد هم خواهر و شوهر خواهر و برادران و پدرشوهر خواهرش و چند تن از دوستان صمیمی امیر که بسیار سرشناس و محترم بودند و هر کدام در دانشگاه برای خود سمتی داشتند و از خانواده ی پدری و مادری امیر هم تنها دو عموزاده ی پدرش حضور داشتند چرا که امیر و آهو از داشتن اقوام نزدیک محروم بودند.

شیون در دنیای خود سیر می کرد که شنید او را به نام می خوانند هنگامی که سرش را بلند کرد و امیر را آماده ی بلند شدن یافت مستاصل به چهره ی مادرش نگریست شهنای اوج درماندگی را در چهره ی دخترش دید و دلش ریش شد. نگران بود که در دل دخترش چه می گذرد که چنین می کند. بالاخره با تذکر پرویز به خود آمد و در گوش شیون زمزمه کرد خوب دخترم با امیر برو توی اتاق خودت و اونجا حرفهاتونو بزنین.

شیون از جا بلند شد و با دعای خیر حصار که به تفاهم رسیدن آنان را خواستار بودند همراه امیر از پذیرائی خارج شد و با هم به اتاق او رفتند. بمحض ورود شیون تعجب زده به اطراف نگاهی انداخت به یاد نداشت اتاق را مرتب کرده باشد و فکر کرد غیر از ترنم که انگار در جمع حضور نداشت نمی توانست کار کسی دیگر باشد پس با این تصمیم که بعدا از او تشکر کند امیر را دعوت به نشستن کرد امیر پشت میز تحریر شیون که گوشه ی اتاق قرار داشت نشست و شیون روبروی او روی تختخواب.

امیر کنجکاوانه اطراف را از نظر گذراند و دوباره به چهره ی شیون خیره شد. آرزو می کرد هرچه زودتر همه چیز پایان یابد و آنان رسماً زن و شوهر شوند. خود را در زمان حال و روی زمین حس نمی کرد بلکه آینده و اوج خوشبختی اش را در نظر می آورد دست آخر وقتی دید شیون سکوت اختیار کرده است خود سخن آغاز کرد.

ممنونم که افتخار دادین و قبول کردنی من بی لیاقت به خواستگاریتون پیام.

شیون چیزی نگفت انگار نمی شنید تنها سرش را پایین انداخته بود و با انگشت‌هایش بازی می کرد. امیر که این رفتار او را حمل بر شرم دخترانه اش می گذاشت گلویش را صاف کرد و انگار که در سالن کنفرانس است و برای دانشجویانش سخنرانی می کند ادامه داد: گمان می کنم بهتره خودمو به طور کامل معرفی کنم.

و پس از مکثی ادامه داد: من امیر سلطانی بیست و هشت سال دارم. فوق لیسانس رشته ی فیزیک هستم و خیال دارم برای دکترا هم امتحان بدم. فعلاً در دانشگاه تهران در رشته ی تحصیلی خودم تدریس می کنم و در کنارش به آموزشگاه هم دایر کرده م و تدریس خصوصی می کنم. همون طور که می دونین سربازی هم رفتم و الان با خواهرم آهو زندگی می کنم ولی نمی دونم خبر دارین یا نه که در یکی از خیابونهای نزدیک دانشگاه آپارتمان کوچکی خریدم که قراره سرمایه تحویل بگیرمش و یه ماشین پیکان هم دارم که دیدینش. بعد از ازدواج هم آگه خدا کمک کنه با همسرم توی آپارتمان خودم زندگی می کنم.

شیون همچنان سکوت آزاردهنده اش را حفظ کرده بود امیر نگاهی به او کرد و ادامه داد: همه ی اینها بعدها فیزیکی و اجتماعی من بود ولی باید بگم از لحاظ روحی انسان بسازی هستم. سختی یادم داده در مقابل سختیها مقاوم و صبور باشم. از طریق شکست به پیروزی رسیدن رو یاد گرفتم. پس قدر پیروزی رو می دونم از اونجا که هیچ وقت خانواده ای ثابت نداشتم آرزوم کانونی گرمه که تمام سعی خودمو به کار می بندم تا بتونم اونو برای همسر و فرزندانم فراهم کنم. در مورد خواسته های همسرم هم اصلا سختگیر نیستم. دلتون خواست درستون رو ادامه بدین یا اگه بخواین می تونین به کلاسهای آزاد برین در کل برای پیشرفت شخصیتی تون هر کاری بکنین من مانع نیستم و در تمام مراحل زندگی حمایت تون می کنم. کافیه به من اعتماد کنین تا دنیا رو براتون بهشت کنم.

شیون در خود فرو رفته بود. وقتی به یاد می آورد که شاهرخ هم درست هم سن و سال امیر است با یک دنیا تفاوت اخلاقی و اجتماعی دلش می گرفت چرا دو انسان که در یک مقطع زمانی به دنیا آمده بودند این قدر با هم فرق داشتند؟ چرا امیر انسانی از آب درآمده بود که همه ی تلاشش را برای ساختن کانونی گرم به نام خانواده به کار می بست و همه چیز را در پناه این کانون خواستار بود در حالی که شاهرخ به تنها چیزی که توجه نداشت ایجاد همین کانون بود؟ او به دنبال این افکار همان طور که سرش پایین بود بی توجه به اینکه امیر هنوز کلامش را قطع نکرده است گفت: می تونم ازتون بپرسم چرا منو برای ازدواج انتخاب کردین؟ چرا بایکی از همکارهاتون یا یکی از دانشجوهای دانشگاهتون ازدواج نمی کنین؟

با اینکه شیون حرف امیر را نیمه کاره قطع کرده بود امیر از به سخن در آمدن شیون چنان خوشحال شد که سرمست در جایش جا به جا شد و گفت: حقیقتا شیون خانم شما برای من یه دختر ساده نیستین که از بین دخترهای دیگه انتخاب کرده باشم شما برای من یه رویا هستین یه شخصیت خیالی که همیشه دنبالش بودم نمی دونم چرا ولی همین طور که توی دنیا فقط آهو رو خواهر خودم می دونم و دیگه نیازی نمی بینم یه خواهر دیگه پیدا کنم همیشه شمارو...

او مکثی کرد از سر شرمندگی پوزشی خواست و ادامه داد: همیشه شما رو همسفر خودم فرض می کرد. در طول تمام سالهای تحصیل به این امید درس می خوندم که بتونم شما رو خوشبخت کنم و لیاقت شما رو داشته باشم.

شیون در دل به خود می گفت چه می شد اگر این جملات از دهان شاهرخ بیرون می آمد؟ چرا می بایست مردی با موقعیت عالی امیر از او خوشش می آمد و کسی همچون شاهرخ او را چنان بی شخصیت می پنداشت که با وی چنین می کرد.

او همان طور که هنوز سرش پایین بود دو دل پرسید: به نظر شما من دارای چنین شخصیتی هستم که به درد ازدواج بخورم؟

امیر گیج شد. شیون چه می گفت؟ کجای دنیا وقت به این مهمی چنین پرسشهایی مطرح شده بود که شیون می پرسید؟ ولی با این حال به احترام او لحنی جدی به خود گرفت و گفت: شیون خانم این طور نفرمایین شما برای من یه انسان معمولی نیستین که براتون از شخصیت یا عدم شخصیت صحبت کنم. شما یه اسطوره هستین که به نظر من قابل ستایشین.

حرفهای امیر گرمش کرد و شخصیت خرد شده اش را از نو ساخت . گرچه هنوز به تمام التیام نیافته بود با این حال از هیچ بهتر بود. پس همان طور که امیر برای توجیه او حرف می زد شیون سرش را بلند کرد و برای اولین بار در آن شب به امیر نگاه کرد لباسی مرتب و آراسته به تن داشت با ریشی اصلاح شده و سبیلی که از بزرگی بینی اش کاسته بود و از آنجا که نمی خواست با دقیق شدن در چهره ی نازیباى خواستگارش پشیمان شود گفت: من با کمال میل راضی به ازدواج با شما هستم آگه از من می پرسین می خوام خیلی زود مراسم عقد و ازدواجمون برگزار بشه.

و از جایش برخاست و پشتش را به او کرد بغض گلوبش را گرفته بود راستی راستی داشت ازدواج می کرد و برای همیشه شاهرخ و امید به ازدواج به او را از دل بیرون می راند. دوباره یه یاد فروغ افتاد.

به خدا غنچه ی شادی بودم

دست عشق آمد واز شاخم چید

شعله ی آه شدم صد افسوس

که لبم باز به آن لب نرسید

عاقبت بند سفر پایم بست

می روم خنده به لب خونین دل

می روم از دل من دست بدار

ای امید عبث بی حاصل

امیر سراز پا نشناخته جلو آمد و همان طور که فروتنانه در کنار او می ایستاد گفت: افتخار دادین امیدوارم لایق باشم و شما هیچ گاه از انتخاباتون پشیمون نشین.

و هر دو به دنبال هم، در حالی که حالا رفتار امیر با شیون همچون شوهری با همسرش بود، به پذیرایی و به میان مهمانها بازگشتند. به محض ورودشان، آهو بلند شد، به طرف آنان رفت و با چشم و ابرو اوضاع را از امیر جویا شد. شیون متوجه اشاره ی او شد و به آهو، طوری که از دید بقیه پنهان باشد، و با نگاهی به شیلا که به جمع آنان پیوسته بود، گفت: "پدر و مادرم به این وصلت رضایت دارن، منم همین جا رضایتم رو اعلام می کنم."

آهو با شنیدن این کلام از زبان شیون، هلهله ای کشید و با صدای بلند گفت: " عروس خانم با اجازه ی بزرگترها بله رو گفتن."

گل از گل همه، بخصوص شهلا و پرویز شگفت و هنگامی که همه نگاه پرسشگر خود را به پرویز و شهلا دوختند، پرویز با صدای بلندی گفت: "من به عنوان سرپرست شیون و با توافق همسر، به این وصلت رضایت می دم. مبارک باشه."

و شروع به کف زدن کرد که حضار نیز با کف زدنهای او همراه شدند.

شیلا از شلوغی استفاده کرد و دلخور زیر گوش شیون گفت: "خاله نه به اینکه اول راضی نمی‌شدی، نه به حالا که چند روز صبر نکردی. فکر نکردی این طور زود جواب دادن سبکت می‌کنه؟"

شیلا از حالت نگاه شیون ترسید. نگاهش به نگاه دختران جوانی که عروس می‌شدند نمی‌ماند، بلکه به نگاه انسانی دردمند می‌مانست که او را زیر چوبه‌دار برده بودند. پس رهایش کرد و دو دل و افسرده سر جایش برگشت.

آن شب قرار و مدارها را گذاشتند و به اصرار امیر جمعی همان هفته را برای عقد و یک ماه بعد را که موعد تخلیه‌ی آپارتمان امیر بود، برای عروسی در نظر گرفتند و آخر شب هم آهو انگشتی زیبا و گران قیمت به انگشت شیون کرد.

با رفتن مهمانها، مراسم خاتمه یافت. به اصرار شهلا، شیلا و ترنم آن شب همانجا ماندند و با جلب رضایت شوهر شیلا که به همراه پسرانش به خانه باز می‌گشت، قرار شد آنان تا بعد از عقد که در واقع دو روز دیگر انجام می‌گرفت، همانجا بمانند.

آخر شب شیون و ترنم به اتاق شیون رفتند. ترنم در را پشت سر خود بست، به طرف شیون آمد و حالتی مسخره به خود گرفت و گفت: "ردش کن انگشتر رو."

شیون با خنده‌ای تلخ آن را از انگشت درآورد و به دست او داد.

ترنم با لحنی شیرین گفت: "کو قبله؟ آهان این طرفه."

سپس رو به قبله ایستاد، سرش را رو به آسمان بالا کرد، چشم‌هایش را بست، حلقه را دوبار در دست کرد و بیرون آورد و زیر لب گفت: "خدایا ما را هم فراموش نکن."

و همان‌طور که روی تخت دراز میرکشید، انگشتر را به شیون پس داد.

شیون انگشتر را در دست کرد و گفت: "ترنم، تو جای من بودی، واقعاً حاضر می‌شدی با امیر ازدواج کنی؟"

"این سؤال چه فایده‌ای داره؟ حالا که تو اونو قاپ زدی."

شیون دردمند پرسید: "تو رو خدا ترنم، جوابم رو بده. حاضر بودی زنش بشی؟"

"همچین می‌گه حاضر بودی که هر کی ندونه می‌گه این امیر چه عیب بزرگی داره. به خدا از سرت هم زیاده."

شیون نالید: "یعنی اصلاً قیافه‌ش برات مهم نیست؟"

ترنم خمپازه‌ای بلند کشید و گفت: "یه کلمه‌ی دیگه در این باره حرف بزنی، شیون، به حکم یه سال بزرگتر بودنم می‌زنم توی دهنه‌ت. خجالت بکش."

همه چیز دنیا که ظاهر نیست، امیر هم زشت نیست. قیافه‌ش متوسطه. همه که مثل تو شانس ندارن خوشگل باشن. تازه، ظرافت و زیبایی برای زن خوبه نه برای مرد. مرد هر چی خشن‌تر و محکم‌تر باشه، بهتره. مرد یعنی خشونت، زن یعنی ظرافت."

شیون که انگار هنوز راضی نشده بود، مایوسانه‌تر گفت: "جوابم رو ندادی. زنش می‌شدی؟"

ترنم از سر حرص روی تخت نشست و گفت: "قربون خدا برم. می‌دونی، لیاقت امیر رو نداری. روی زمونه سیاه. کاشکی خواستگار من بود. اون وقت می‌دیدى با چه پزی اسمش رو می‌آوردم. دختره هفده سالشه و با یه ازدواج موفق، هم صاحب شوهر تحصیل کرده شده، هم خونه دار و ماشین دار. آخه گدای بدبخت، تا حالا صاحب یه سه‌چرخه هم نبودی، بودی؟"

"ترنم، من می‌ترسم."

"بین شیون، واقعاً داری کفریم می‌کنی. جدی ظاهر آنقدر برای تو مهمه؟"

"تو نمی‌فهمی من چی می‌گم."

"پس ولم کن بذار بخوابم. از صبح تا حالا آنقدر اومدم و رفتم که نای حرکت ندارم."

و روی تخت دراز کشید، طوری که برای شیون هم جا باشد، و همان‌طور که پتو را روی سر می‌کشید، گفت: "چراغ رو خاموش کن، نمی‌ذاره بخوابم. ما که مثل تو نیستیم از خوشحالی خوابمون نیاد."

شیون چراغ را خاموش کرد و تاریکی فرصتی برای خالی کردن عقده‌ی دل در اختیارش گذاشت. اشک‌هایش بی‌صدا یکی پس از دیگری بر گونه‌هایش روان شد. کنار پنجره رفت. هنوز چراغ‌های خانه‌ی امیر روشن بود. نگاه از خانه‌ی آنان برگرفت و به وسعت سیاه و خاموش شهر دیده دوخت. آرزو کرد همه‌چیز بخوبی تمام شود و او گذشته را فراموش کند. ولی آیا ممکن بود؟ این چیزی بود که او را می‌ترساند. بالاخره با این فکر که دل بستن به شاهرخ و دلخوش کردن به او تنها از زندگی عقبش می‌اندازد، تصمیم گرفت تا روزی که عقد می‌شود، نه به تنهایی بیرون برود، نه جواب تلفن را بدهد.

ولی هنوز دو دل بود. یعنی می‌توانست تا آخر سر تصمیمش بایستد؟ دستی روی گردنش کشید. هنوز جای نیش دندان‌ها می‌سوخت و این محرکی بود برای پیش رفتن و اجرای تصمیمش.

"دختر، جدی چقدر ماه شدی. حتماً همه به آقا داماد حسودی می‌کنن."

ترنم رو به شیون کنار آینه ایستاده بود و چشم از او که آرایشگر به کمک یکی از دستیارانش مشغول وصل کردن تور به پشت سر او بود، بر نمی داشت. شیون حقیقتاً با آن موهای آراسته و ابروان برداشته زیبا شده بود.

ترنم بی توجه به بی علاقه شیون، دور او چرخ می زد و گفت: "می ترسم وقتی امیر بیاد، از خوشحالی پس بیفته."

شیون زهرخندی زد. تنها چیزی که می خواست این بود که مراسم خاتمه یابد و او را رها کنند. زن آرایشگر فارغ از وصل کردن تورها که با ظرافتی خاص صورت گرفته بود، همان طور که حاصل کارش را با عشق نگاه می کرد، در جواب ترنم گفت: "حالا داماد هم به خوشگلی عروس خانم هست؟!"

ترنم به شیون نگاهی انداخت که با این سؤال آرایشگر اخم هایش درهم رفته بود و گفت: "اختیار دارین. داماد نگو، بگو دسته ی گل."

دستیار آرایشگر که دختری هجده ساله بود و به پختگی نرسیده بود، همان طور که وسایل را جمع و جور می کرد، بی توجه به غوغایی که با سخنانش در دل شیون به وجود می آورد، گفت: "نه سوری خانم. من صبح که عروس رو آوردن، دیدمش. اصلاً خوشگل نبود. عروس پیش اون از حوری هم بالاتره."

ترنم به دفاع سینه سپر کرد. در واقع هوای دل شیون را داشت تا قیافه ی امیر، و گفت: "مگه فقط ظاهر مهمه؟!"

دخترک جا خورد. "والا اصلاً به من چه؟ خدا براتون مبارکش کنه. ولی حقیقتاً نه خوش تیپ بود و نه به عروس خانم میومد."

شیون به کنایه رو به ترنم گفت: "ترنم جان، حرف حساب جواب نداره."

آرایشگر که روی صندلی نشسته بود، از لحن شیون به ناامیدی او پی برد. از این رو گفت: "بلا نسبت عروس خانم، از قدیم گفتن علف باید به دهن بزی شیرین بیاد. هیچ جای دنیا خدا دو تا خوشگل رو قسمت هم نکرده."

این حرف نه تنها شیون را آرام نکرد، بلکه داغ دلش را تازه تر کرد. پس به این دلیل بود که او و شاهرخ به هم نرسیده بودند.

دستیار آرایشگر که بی توجه، به غوغای دورنی شیون نسنجیده و نفهمیده هر چه می خواست می گفت، در ادامه ی کلام اسنادش گفت: "حق با شماست. بالاخره یه جوری باید اصلاح نژاد بشه دیگه. این دامادی که من دیدم، اگه یه زن مثل خودش می گرفت، بچه شون می شد مثل ..."

ترنم نگذاشت او حرفش را تمام کند و گفت: "اینا مهم نیست. مهم اینه که به هم بیان و با هم یه دل باشن."

”خوب این که مسلممه، ولی می‌دونی اگه عروس به این ماهی یه داماد ماه‌تر داشت، چه تابلویی می‌شدن؟“

شیون آنقدر حرصش گرفته بود که نمی‌دانست چه بگوید. در دل به خود می‌گفت: وقتی نظر یه غریبه اینه، خدا می‌دونه قوم و خویش من که حالا امیر رو دیدن، چی میگن. چقدر ریشخندمون می‌کنن. حق با این دختره‌س. اگه داماد یکی مثل شاهرخ بود، چقدر بهتر و برازنده‌تر بود، ولی حالا امیر با این قیافه‌ش ما رو انگشت‌نما کرده.

دختر آرایشگر که خیال می‌کرد شیون نیز مثل همه‌ی زن‌ها که دلشان می‌خواهد بیش از شوهرشان مورد پسند باشند از این حرف‌ها خوشحال می‌شود، همچنان ادامه داد و فقط ترنم بود که می‌دانست این سخنان آنچه را این چند روزه او و مادر و خاله‌اش رشته‌اند، پنبه می‌کند. دلش می‌خواست صدای آن دخترک بی‌عقل را ببرد، که صدای زنگ آرایشگاه به صدا درآمد و به دنبال آن امیر با در دست داشتن دسته گلی زیبا به رنگ صورتی، همرنگ لباس عروس داخل شد و فیلمبردار و عکاس هم در پی او وارد شدند. کل حواس شیون به دختر آرایشگر بود که با حالتی از نارضایتی او و دامادش را نگاه می‌کرد. گل را بدون اینکه به تعارف امیر جوابی دهد، گرفت و هنگامی که امیر در کنار او ایستاد، سرش را پایین انداخت.

آرایشگر که عکاس و فیلمبردار را آماده دید، رو به شیون گفت: ”عروس خانم، اخماتو وا کن تا عکس و فیلمت بهتر بشه.“

شیون هیچ نگفت، تنها سرش را اندکی بالا کرد. احساس غرور نمی‌کرد تا سرش را بالا نگه دارد. در دل می‌گفت: مگه در کنار امیر بودن هم سربلند کردن و لبخند زدن می‌خواد؟

نه به عکس‌هایی که عکاس پشت سرهم می‌گرفت توجه داشت نه به دوربین که به دور آن می‌چرخید. تا این که دست امیر را دور بازوی خود احساس کرد. چقدر احساس تنفر و بی‌زاری داشت. دست‌های سیاه و زمخت امیر با آن همه مو بر روی آن، روی آن تور نازک صورتی، بسیار سیاه‌تر به نظر می‌رسید. شیون گریه‌اش گرفته بود ولی خود را کنترل کرد. ترنم که در یافته بود رفتار شیون از کجا نشأت می‌گیرد، همان‌طور که به دنبال عروس و داماد از آرایشگاه بیرون می‌رفت، رو به دخترک اخمی کرد و خارج شد. دلش برای شیون می‌سوخت. هیچ‌چیز را بدتر از آن نمی‌دید که انسان اخلاقی بد داشته باشد و مردم به بدتر شدن آن دامن زنند. در طول مسیر که با اتومبیل به سوی خانه می‌رفتند، شیون تمام صحبت‌های امیر را بی‌جواب گذاشت.

امیر از دلخوری شیون اندوهگین شد، با این حال به روی خود نیاورد و هیچ نگفت، و او نیز تمام باقی راه را همراه سکوت شیون شد. هیچ چیزشان به عروس و دامادی نمی‌مانست که با هم به سوی آغاز زندگی می‌روند، بلکه به دو غریبه شبیه بودند که مسافتی از مقصدی را با هم طی می‌کنند.

هنگامی که وارد مجلس شدند، یکباره نگاه شیون روی دختران جوانی که به آن دو می‌نگریستند، ثابت ماند. در دل گفت: ”الان همه میگن شیون با اون همه دک و پزش بین زن کی شده! الان همه دارن به ریش من با این شوهر کردنم می‌خندن. چرا ترنم زیرش؟ من که این رو نمی‌خوام. چرا بذارم عقدمون رو هم نخونن؟ نه نباید چنین اتفاقی بیفته؟“

ولی مگر امکان داشت؟ مردم چه می گفتند؟ آبرویش چه می شد؟ حالا بر فرض که نگذارد این وصلت سر بگیرد. آخرش چه؟ شاهرخ که او را نمی گرفت. داشت خود را مجاب می کرد که بمرور قیافه‌ی امیر برایش عادی می شود و همه چیز را فراموش می کند. پس با تصمیم به صبر و شکیبایی، کنار سفره‌ی عقدی که زنان فامیل به بهترین نحو آن را تزیین کرده بودند، نشست. امیر در طول مراسم کنار او نشسته بود و عرق پیشانی‌اش را خشک می کرد. شیون از زیر تور صورتی داماد را زیر نظر داشت. او این داماد را نمی خواست. اگر در نگاه‌های عروسی جوان به جای عشق تنفر باشد، فاجعه است و شیون این را، می دانست و چه می توانست بکند؟ در این افکار تلخ غرق بود که خاله‌اش زیر گوشش گفت: "شیون جان، حواست کجاست؟ آقا برای بار سوم پرسیده. وقتشه بله رو بگی."

شیون به خود آمد. حواسش کجا رفته بود؟ چرا هیچ صدایی از دنیای خارج نشنیده بود؟ یعنی سه بار آقا از او خواسته بود؟ آه که چقدر آرزوی چنین لحظاتی را داشت که با شرم منتظر سومین پرسش آقا باشد. همیشه تصور کرده بود عروس در لحظه‌ای که می خواهد بله را بگوید چه احساسی با شکوهی خواهد داشت. ولی اکنون همه‌ی آن رویاهای شیرین به کابوس تبدیل شده بود.

بالاخره وقتی خاله‌اش برای دومین بار از او خواست بله را بگوید، او بی آنکه حواسش به اطراف باشد، با صدایی که انگار از قعر چاه بیرون می آمد، گفت: "آره."

جماعت شروع به کف زدن کردن. امیر دهانش را به گوش شیون نزدیک کرد و چون اکنون او را همسر شرعی خود می دانست، با لحنی خودمانی گفت: "عزیزم، آره دیگه چه صیغه‌ایه؟ بله می گفتی زیباتر بود."

شیون غضبناک به چهره‌ی امیر نگاه کرد، ولی با دیدن چهره‌ی پر از امید و شمع او به خود آمد. حق نداشت این گونه رفتار کند. خودش قبول کرده بود. امیر که او را به غل و رنجیر نکشیده بود. دنیای روشن او سیاه شده بود. دلیلی نداشت همه را به این تاریکی فرا بخواند. پس با این اندیشه‌ها، نگاه غضبناکش حالتی معصوم به خود گرفت و گفت: "به دفعه هول شدم." "اشکالی نداره عزیزم. حالا با این کارت عقده‌مون خاص شد."

امیر خندید. شیون در جواب خنده‌ی او زهرخندی زد. تنها چیزی که دلش می خواست این بود که از شر این مراسم خلاص شود، ولی تازه مهمانها مشغول دادن هدیه و رقص و پایکوبی بودند. جشن تا حوالی دو بعد از نیمه شب طول کشید و زمانی که همه رفتند، اتاق خلوت شد و عروس و داماد ماندند.

شہلا و پرویز که وضعیت روحی شیون را می دانستند و هنوز در عجب بودند که چگونه او به ازدواج با امیر رضایت داده است. بدشان نمی آمد آن دو با هم خلوت کنند. امیر هم اصراری به رفتن نداشت.

شیون که اتاق را خالی دید، کفش‌های پاشنه بلندش را در آورد، دسته گل را گوشه‌ای رها کرد و روی زمین نشست و پاهایش را دراز کرد. آرام چشم‌هایش را روی هم گذاشت و حوادث این چند روز را از نظر گذراند. سپس به آینه‌ای که مقابلش بود نظر انداخت. اثری از گناهِش نمانده بود، چرا که همان روز بیتا به توصیه‌ی شاهرخ روی آن یخ گذاشته بود. دوباره نگاهی به اطرافش انداخت. از همه جای اتاق بوی آغاز وصال می‌آمد. ولی شیون آن را استشمام نمی‌کرد. اصلاً حضور امیر را در اتاق فراموش کرده بود و سرگشته به دنبال قیافه‌ای دیگر می‌گشت، که دست‌های امیر را در دستان خود احساس کرد. امیر که روبروی او نشسته بود، به چهره‌ی زیبای همسرش نگاهی انداخت. بغض راه گلوئی شیون را بست. به‌راستی همه‌چیز تمام شده بود و پشیمانی دیگر سودی نداشت.

امیر با دیدن حالت او، فشاری بر دستانش وارد آورد و گفت: "عزیزم، بغض برای چی؟"

شیون که انگار منتظر این جمله بود، اشک‌هایش یکی پس از دیگری از دیدگانش روان شد. چندی نگذشت که از شدت گریه به هق‌هق افتاد. امیر آرام او را در آغوش گرفت، سرش را بر سینه گذاشت و با لحنی که بغض در آن جا خوش کرده بود، به دلداری شیون پرداخت.

"آه عزیزم. حالا وقت گریه نیست. نمی‌دونی من چی کشیدم تا به این لحظه رسیدم. شیون، همه‌ی امیدم رسیدن به این لحظه بود. حالا رسیدم. پس با غم هم‌خونه‌ش نکن. بذار شادی قرین لحظه‌ش باشه. شیون، من تو رو خیلی سخت به دست آوردم. پس تحمل اشک‌ها برام سخته. شیون جان، گریه نکن."

اینک امیر نیز می‌گریست، شیون فکر کرد که او برای عشق از دست رفته‌اش گریه می‌کند، اما گریه‌ی امیر به کدام دلیل است؟ پس زمانی که گریه‌ی امیر اوج گرفت، غم درون فراموش کرد و در آغوش شوهرش آرام گرفت و صد افسوس که بوی آغوش شاهرخ را در آغوش آن به نظر خود غریبه جستجو می‌کرد.

در آن نیمه شب وصال که می‌توانست بسیار هیجان‌انگیز سپری شود، عروس و داماد در ماتم خود غرق بودند، ماتمی که ناخواسته از همان اول قرین لحظه‌ی سرنوشتشان شده بود.

امیر تازه از دانشگاه بازگشته بود و هنوز ناهارش را تمام نکرده، عزم رفتن داشت. آهو که وی را پا به راه دید، جلویش را گرفت و گفت: "امیر جان، بیا غذات رو تموم کن. اون دیگه مال خودته. مطمئن باش فرار نمی‌کنه."

امیر که طبعاً انسانی خوش‌رفتار بود، درحالی‌که قصد خروج داشت، گفت: "از قدیم گفتن مالت رو بچسب، همسایه‌ت رو دزد نکن. خوب منم میرم تا فرار نکنه. از آدم دو پا هر چی بگی برمیاد."

آهو خندید و همان‌طور که سعی می‌کرد صدای خنده‌اش بالا نرود، گفت: "پس برو داداش. من تسلیم."

وقتی امیر از در بیرون رفت، آهو از پشت پنجره‌ی آشپزخانه به کوچه نظری انداخت. امیر همان‌طور که خود را مرتب می‌کرد، به طرف خانه‌ی شیون می‌رفت. آهو همچون مادری دلسوز که به پسر جوانش می‌نگرد، امیر را زیر نظر گرفته بود و تا زمانی که امیر داخل خانه نرفت و در را پشت سرش نبست، از نگاه کردن به او دل نکند. سپس دست‌هایش را رو به آسمان بلند کرد و گفت: "الهی هزار مرتبه شکر... خدایا، امیر خیلی سختی کشیده. امیدوارم خوشبختش کنی." و از جلوی پنجره کنار رفت.

امیر در پذیرایی نشسته و به سخنان شهلا که یک بند از او پذیرایی می‌کرد، گوش سپرده بود. شهلا که حضور امیر حساسی خرسندش می‌کرد، با روی خوش و رفتاری متین با او برخورد می‌کرد. سینی چای را جلوی امیر

را گرفت و همان‌طور که روبرویش مینشست گفت: شیون داره آماده میشه الان میاد خدمتتون. کلامش که به اینجا رسید شیون آماده از اتاق بیرون آمد و جلوی آینه پذیرایی مشغول درست کردن روسری اش شد. امیر با دیدن او گفت: خوب شیون جان... بریم؟ شیون با بی‌اعتنایی همیشگی اش که خلق شهلا را تنگ میکرد به سوی امیر چرخید و گفت: آره بریم.

امیر رو به شهلا کرد: پس مادر چون اگه اجازه میفرمایید از خدمت مرخص میشیم. و از جایش برخاست.

شهلا نیز از جا بلند شد و با لحنی قدرشناس رو به امیر گفت: اختیار داری پسرم خوش بگذره. امیر و شیون از خانه بیرون آمدند. امیر جلوتر رفت و در اتوموبیل را برای شیون گشود سپس خود پشت فرمان قرار گرفت و اتوموبیل را به حرکت در آورد. هوا اندکی صاف شده بود و با وجودی که فصل زمستان بود هوا انقدر دلپذیر بود که دل آدمی را از حصار غم به در می‌آورد ولی نه هر دلی را چرا که شیون با وجودی که یک هفته از عقدش میگذشت هنوز احساس بیگانگی و بدبختی میکرد. ازدواج با امیر نه تنها عشق شاهرخ را از دلش بیرون نرانده بود بلکه باعث شده بود با از دست دادن آن بیشتر حسرتش را بخورد.

این دومین بار بود که با امیر بیرون میرفت و اینبار هم چون بار پیش تنها در سکوت اطراف را نگاه میکرد. امیر که سکوت دفعه ی پیش شیون کلافه اش کرده بود سعی داشت این دفعه مهر سکوت را از لبان شیون باز کند. از این رو دستش را جلو برد و چانه ی شیون را گرفت و سرش را بطرف خود چرخاند. این حرکت شیون را بیاد شاهرخ انداخت. هر وقت شاهرخ این کار را می کرد، او در برابرش جبهه می گرفت. پس چه شده بود که حالا زیاد محل نمی گذاشت؟ از خودش و از ازدواج متنفر شد، چرا که می دید عدم همین رابطه باعث می شد همیشه شاهرخ را بابت لمس کردن هایش ملامت کند.

"امروز هم که ساکتی؟!"

امیر او را از عالم خیال به در آورد.

"چی بگم؟"

"یعنی تو هیچ حرفی برای گفتن نداری؟!"

شیون سری تکان داد و گفت: "نه."

و دوباره رویش را به طرف خیابان بر گرداند. امیر از آینه به عقب نگاهی انداخت و با لحنی جدی افزود: "شنیدم دیگه پیش دانشگاهی نمیری؟"

"لیلا فضولی کرده؟"

"حالا هر کی. حقیقت داره؟"

"آره. دیگه نمیرم. مشکلی هست؟"

"نه، ولی من دلم می خواست درست رو ادامه می دادی. داشتن زن تحصیلکرده توی این زمونه عالمی داره."

شیون از کوره در رفت. "اول که دیده بودی هیچ علاقه ای به درس خوندن ندارم. این کارو می کردم تا پسرها رو ببینم و تورشون کنم. حالا حرف حسابت چیه؟"

امیر دلخور از سخنان شیون که بی توجه به نسبتی که با هم داشتند زده شده بود، گفت: "معذرت می خوام، منظور بدی نداشتم... ولی خواهش می کنم اگه در موردی تفاهم نداشتیم، همه چی رو خراب نکن."

شیون شرمنده شد. چه گفته بود؟ چرا سر هیچ و پوچ سر امیر داد کشیده بود؟ چرا نمی توانست با او که شوهرش بود، راحت صحبت کند و او را به همسری بپذیرد؟

او خجالت زده زیر لب گفت: "معذرت می خوام. نمی دونم چرا از کوره در رفتم."

امیر دستش را روی پای همسرش گذاشت و گفت: "فراموش کن."

شیون از تماس دست امیر با پایش عصبانی شد و در دل گفت: امیر به چه حقی دستش رو جای دست شاهرخ میذاره؟ فقط واسه اینکه باهام عروسی کرده؟ پس عشق این وسط چی کاره س؟ یعنی عشق هیچ قدرتی نداره؟ پس اگه این حق وصال شاهرخ نیست که همهی وجودم براش می تپه، باید از امیر هم گرفته بشه.

این اندیشه ها که در عرض چند ثانیه از فکر شیون گذشت، او را از آن حالت آرام به شرارت کشاند، طوری که با حرکتی تند دست امیر را کنار زد و گفت: "خوشم نیما. این کارها به مذاقم خوش نیما."

امیر که ذوقش را کور کرده بودند، شرمنده به رانندگی مشغول شد. ولی با اینکه توی ذوقش خورده بود، خوشحال بود که شیون تا این سن با هیچ پسری ارتباط نزدیک نداشته است، چرا که اگر غیر از این بود، در قبال کار او چنین واکنشی نشان نمی داد. از طرفی هم می ترسید این رفتار شیون به دلیل عدم علاقه اش به او باشد. به هر حال با این تصور که بعد از عروسی همه ی این مسایل حل می شود، رو به شیون گفت: "حالا کجا دلت می خواد بریم؟"

شیون که دست و پنجه نرم کردن با افکار تلخ رمقش را گرفته بود، همانند ناشنویان به امیر دیده دوخت و با صدایی کم نالید: "چی؟"

امیر نگاهی به او انداخت و گفت: "دفعه ی اول که فقط دنبال گرفتن جواب آزمایش و این جور چیزها بودیم، وقت نشد به یه جای باصفا بریم. حالا می خوام به پیشنهاد تو بریم یه جای خوب."

شیون فکر کرد، هیچ جا بیشتر از اتاق خودش خوشایندش نبود، اتاقی که با استفاده از خلوت آن تا می خواست می توانست گریه کند و بر اقبال بد خود لعنت فرستد. ولی فکری از مغزش خطور کرد. می بایست کاری می کرد تا از این وضعیت خلاص شود. هر چه بود او ازدواج کرده بود. می بایست جور خود کرده اش را می کشید، حتی اگر خودش را حلق آویز می کرد. به هر حال می بایست به زندگی با امیر ادامه می داد. پس چه بهتر برای زندگی تازه اش فکری می کرد که تنها راه حل آن را در آن شرایط رویایی شاهرخ با امیر دانست. آری می بایست شاهرخ شوهر او را می دید و هویتش را شناسایی می کرد. این طوری حتما عصبانی می شد و از تماسهای مکررش دست می کشید و وقتی از دیده می رفت، از یاد هم می رفت. پس بدون تأمل گفت:

"یه پاساژ این طرفها هست که اجناس خوبی داره. دلم می خواد برم و برای خرید عروسیم ویتترین ها رو نگاه کنم."

امیر با شنیدن این حرف گل از گلش شکفت و با گرفتن نشانی دقیق از شیون، به حرکت در آمد. اتومبیل را جلوی پاساژ متوقف کرد و همراه شیون به داخل قدم نهاد. شیون یکباره منقلب شد. همیشه خوشحال و امیدوار به این مکان پا می نهاد، به این امید که عشقش را به ثمر بنشانند، ولی اکنون می بایست امیدهایش را بی امید می کرد.

بوتیک بزرگ شاهرخ در طبقه ی دوم پاساژ بود. پس تا رسیدن به آنجا می بایست مغازه های دیگر را هم از نظر می گذراندند تا امیر بدگمان نشود. شیون با دیدن ویتترینها و لمس حال و هوای پاساژ، در عالم خیال به ماهها پیش برگشت، به روزهایی که برای اولین بار با لایلا به این پاساژ

آمده و زیبایی شاهرخ پایبندش کرده بود. و به دنبال آن، حضور گاه و بیگاه شاهرخ بر سر راه او و در نهایت آغاز رابطه ای که تا به خود آمد، کار از کار گذشته و او عاشق شده بود.

بالاخره به بوتیک شاهرخ رسیدند و شیون به بهانه ای خرید امیر را به داخل کشاند. امیر که از خوشرفتاری ناگهانی شیون سر از پا نمی شناخت، بی هیچ اعتراضی به فرمایش گردن می نهاد. در واقع انقدر از سر حال آمدن شیون راضی بود که اگر شیون از او می خواست بی دلیل خود را از طبقه ی دوم به طبقه ی اول پرت کند، بی برو برگرد این کار را می کرد.

وارد بوتیک که شدند، شیون دست در بازوی امیر انداخت. تمام تنش می لرزید. با رفتن به آنجا می خواست عشق کهنه اش را فراموش کند، غافل از اینکه عشقش تازه تر و داغ تر می شود.

شاهرخ که مشغول مرتب کردن یکی از قفسه های داخل مغازه بود، با دیدن شیون به همراه مردی که به وضوح نشان می داد همسر اوست، در جا میخکوب شد و لحظاتی به شیون نگاه کرد. او چقدر تغییر کرده بود! چقدر زیبایی چشمان سیاه درشتش با آن ابروان برداشته سحر انگیز شده بود. ولی او بسرعت به خود آمد و همان طور که می خندید، گفت: "خوش اومدین. چیزی لازم دارین؟ در خدمتم."

شیون وا رفت. شاهرخ عین خیالش نبود. چطور می توانست این قدر بی رحم باشد؟ یعنی ازدواج او برایش بی اهمیت بود؟ او سرخورده مشغول نگاه کردن به اجناس داخل مغازه شد. و شاهرخ که حسابی داغ کرده بود، برای اینکه شیون متوجه نشود، گوشی تلفن را برداشت و پشت به آنان مشغول صحبت شد. امیر که نه متوجه حرکات فروشنده بود و نه متوجه احوال درونی همسرش، اجناس انتخابی شیون را نگاه می کرد.

شیون قصد اول خود را فراموش کرد. آمده بود امیر را باور کند ولی اکنون آن باور اندکش را نیز فراموش کرده بود. حالا دیگر می خواست هر طور شده با شاهرخ حرف بزند، ولی با حضور امیر امکان نداشت. از این رو با چند سرفه ی ساختگی رو به امیر گفت: "برام یه کم اب بیار. دارم خفه می شم."

امیر دستپاچه رو به شاهرخ گفت: "ببخشین آقا، کجا می تونم آب پیدا

شاهرخ گوشی بر گوش به شیون نگاهی انداخت. او را بخوبی می شناخت. پس دریافت منظورش چیست، و گفت: "آب سرد کن اینجا خراب شده، ولی پاساژ روبرویی آب سرد کن داره. یه بار مصرف هم بغلش هست."

امیر فوری از بوتیک بیرون رفت و شیون بلافاصله پس از خروج او دست روی تلفن گذاشت و ارتباط را قطع کرد.

شاهرخ گوشی را گذاشت و گفت: "اومدی شوهرتو به رخم بکشی؟ موفق شدی، پس هری! گورتو گم کن، آشغال."

شیون نالید: "شاهرخ، کمکم کن فراموشت کنم."

شاهرخ که این کلام شیون را شنید، فکری شیطانی چون برق از ذهنش گذشت، پس با خنده ای مرموز بر لب و با لحنی که سعی می کرد مهربانانه جلوه کند، گفت: " اینو از کجا گیر آوردی؟ تو و این... مثل حوری و شیطون می مونی. یعنی می خوای باهاش بخوابی؟"

شیون بغضش گرفت: " خوب همه ش تقصیر تو بود. اگه تو باهام ازدواج می کردی، این طوری نمی شد."

" نمی دونم تو چرا واسه شوهر کردن داشتی پس می افتادی! حالا هم که شوهر کردی. دیگه چه مرگته؟"

" من دلم می خواست با تو عروسی کنم نه با هرکس."

" دیدیم و باورمون شد. چقدر هم که منو می خواستی! حالا هم تا همه ی موهات سفید نشده، برو شوهر کن، واسه من صبر نکنی ها!"

شیون خواست بگوید در آخرین دیدارشان می خواست همه چیز را بگوید، که شاهرخ به بیرون نگاهی انداخت و گفت: " شوهر نره خرت داره میاد. منتظر تماس هستم. حرفهامونو تلفنی تموم می کنیم."

شیون می خواست اعتراض کند، ولی امیر با لیوانی آب در دست داخل شد و شیون سکوت کرد. از سر اکراه جرعه ای از آب نوشید و بدون خداحافظی از بوتیک بیرون آمد. چون شبخ آمده بود و همچون جنازه ای می رفت. امیر با پوزش خواستن از شاهرخ از بوتیک خارج شد و به دنبال شیون به طرف اتومبیل رفت.

همه ی وجود شیون می لرزید. زخم عشق بظاهر فراموش شده اش داشت سرباز می کرد و آزارش می داد. دل آشوبه داشت. تا لحظاتی پیش از دیدن امیر ناخرسند بود، اما اینک اصلا نمی توانست تحملش کند. چه کسی را به چه کسی ترجیح داده بود! امیر در مقابل عظمت و زیبایی شاهرخ زیر صفر بود. چقدر شاهرخ را زیباتر و دوست داشتنی تر یافته بود. چه خیال کرده بود، چه شده بود! تنها راه حل را طلاق می دید. آری می بایست طلاق می گرفت. از سخنان و حرکات شاهرخ چنین برداشت کرده بود که پشیمان است.

امیر که متوجه دگرگونی شیون شده بود، رو به او گفت: " عزیزم، می خوای بیرمت دکتر؟"

" نه!"

" یه دفعه چه ت شد؟"

شیون گوشه‌هایش را گرفت و گفت: " منو بیر خونه ، امیر. می خوام برم خونه."

" آخه..."

" گفتم می خوام برم خونه"

امیر یکه خورده از فریاد شیون، دیگر حرفی نزد. درست بود شیون را دوست داشت، ولی او هم مثل هر مرد دیگری غرور داشت و راضی نمی شد زنی که برایش همه کار می کرد، با او اینطور رفتار کند. از این رو دلخور او را دم در خانه اش پیاده کرد و بی آنکه مثل هربار نازش را بکشد، به خانه ی خود بازگشت و شیون را با افکار تلخ خود تنها گذاشت.

ولی ای کاش این کار را نمی کرد تا شیون به تصمیم شیطانی اش جامه ی عمل نپوشاند و ندانسته همه چیز را خراب نکند.

شاهرخ خود را با مرتب کردن قفسه ها مشغول کرده بود. در واقع می خواست ود را سرگرم کند. نگاهش، حرکاتش، رفتار و کارهایش نشان می داد که منتظر است و دارد نقشه می کشد.

در همین موقع دوستش داخل شد و با حرکتی غافلگیر کننده، بدون اینکه به عمق در خود فرورفتگی شاهرخ پی ببرد، به پس گردن شاهرخ کوبید و گفت: "سلام، شاهرخ."

شاهرخ حسابی غافلگیر شده بود، اما در جواب سلام دوستش سری تکان داد و دوباره سرگرم کار شد. دوستش ظاهری معقول نداشت. لباسی جلف به تن داشت و در حالی که آدامس می جوید، گفت: "پسر تو هم حوصله داری ها. بذار واسه فردا. امشب یه جای خوب دعوتیم. شاید توی این مهمونی چندتایی هم دختر تور کردیم."

شاهرخ روی صندلی اش نشست و گفت: "مهمونی کی هست؟"

"فرامرز، اون که پولهای باباش زیادی کرده. بیا. حیف می شه. دخترای خوشگلی رو دعوت کرده."

شاهرخ در حالی که روی میز ضرب گرفته بود، گفت: "دور منو خط بکش، منتظر یه تلفنم."

"چیه؟ باز به کی شماره دادی؟"

"قراره شیون زنگ بزنه."

با شنیدن نام شیون، دوستش کامران که او را کامی صدا می زدند، سوتی کشید و گفت: "منم اگه قرار بود شیون به ام زن بزنه، اصلا یه ساعت که هیچی، یه ماه براش بست می نشستم."

و همان طور که با نگاهی مرموز شاهرخ را نگاه می کرد، افزود: "آخرش نفهمیدیم تو چطوری این خوشگله رو تور کردی."

شاهرخ با صدای بلند خنده سر داد و مغرورانه گفت: "نمی دونم چرا این ت ما رو می بینن، نه نمیگن."

کامی که به پیشخوان تکیه داده بود، گفت: "دوستم دوستای قدیم... پسر می میری یه روز بذاریش واسه من تا مام یه فیضی ببریم؟"

" آقا رو! چه خوش اشتها! من که چندماهه دوستشتم، هنوز به طور کامل فیض نبردم. دختره با اینکه خاطر رو می خواد، دم لای تله نمیده."

" آی که چقدر بدم میاد از این مریم مقدسها! یکی نیست بگه آخه دختر، خوشگلیت رو می بری توی گور تا نصیب گربه ها بشه. چرا نمیداری ما هم یه دلی از عزا دربیاریم؟"

شاهرخ در حالی که او را عقب می راند تا به پیشخوان تکیه ندهد، گفت: " اولشه. رامش میکنم."

" راستی از یکی از بچه ها شنیدم بهت پیله کرده باهات عروسی کنی؟"

" آره. کرده بود"

" پس چی شد؟"

" تو که منومیشناسی. زن بگیر نیستم."

" بین شاهرخ، عشق و کیف جوونی دوره ای داره. آدم بالاخره باید زن بگیره. من که از همین الان دختر خاله ام را نشون کردم. عشق می کنم تا هواي جوونی از کله ام بپره. بعدشم ازدواج. بگیر که اومدم! حالا هم من کاری ندارم با کی ازدواج می کنی، فقط می خوام بدونی بالاخره باید زن بگیری."

" برو بابا تو هم حوصله داری. من و زن؟! از صدقه سر مادر گور به گور شده م از هر چی زنه متنفرم."

" مادرتو فراموش کن. همه که مثل اون نیستن."

کامی صمیمی ترین و نزدیک ترین دوست شاهرخ بود. از زندگی گذشته اش مطلع بود و شاهرخ فقط با او درد دل می کرد.

در همین موقع زنگ تلفن به صدا درآمد و رشته ی کلام دو دوست را پاره کرد. وقتی شاهرخ دست برد تا گوشی را بردارد، کامی همانطور که به ساعت نگاه می کرد، گفت: " خدا کنه خودش باشه تا زیاد معطل نشیم و به **** برسیم."

شاهرخ خنده ای کرد و گوشی بر گوش نهاد: "الو؟"

" سلام، شاهرخ."

_ به هبه، عروس خانم، چه خبر؟ شوهرت خونه نیست؟"

شیون که دیدار آن روز بعد از ظهر با شاهرخ بکل توانش را گرفته بود، خرسند از شنیدن صدای او با بغضی که از آغاز ارتباط تلفنی را گلویش را بسته بود، گفت: " شاهرخ، دیدی با خودت و من چیکار کردی؟"

" تو رفتی شوهر کردی، اون وقت من چیکار کردم؟"

شیون در حالی که سعی داشت گریه اش را پنهان کند، با صدایی آرام گفت: "شاهرخ، من نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم. اصلاً قرار نبود این‌طور بشه. اصلاً نیم‌بایست این‌طور می‌شد."

شاهرخ لبخندی مرموز بر لب نشانده و همان‌طور که سعی داشت خوشحالی و عدم پشیمانی اش را پنهان کند، گفت: "حالا چرا یه دفعه عروسی کردی؟ آخه نامرد، یه خبری، چیزی."

دل شیون ریش‌شده. تصور اینکه خطا رفته و با گردن نهادن به ازدواج برای همیشه عشق را از زندگی خود فراری داده است، آشفته و مضطرب گفت: "من همون روز می‌خواستم برات بگم که با اون کارها همه چی رو از یادم بردی و همه ی فکر و ذکر رفت دنبال راه چاره برای فرار از دست تو. جدی شاهرخ، این رسم دوستی بود؟"

"دختره ی امل، خوبه خودت میگی دوستی. می‌شه بگی اگه این چیزها نباشه، فرق تو با یه دختر غریبه چیه؟ آدم همیشه از این کارها می‌کنه. به هر حال تو می‌بایست می‌گفتی."

"یعنی اگه می‌گفتم، تو کاری می‌کردی؟"

شیون هیجان زده گوش‌هایش را محکم به گوش چسبانده. ضربان قلبش شدت گرفته بود. به محکومی می‌ماند که در انتظار شنیدن حکم مجازاتش است. دو دلی و نگرانی کابوس وجودش شده بود.

شاهرخ با لحنی مردد گفت: "خوب، حداقل می‌خواهوندم در گوشت که دیگه فکر ازدواج رو از کل ات بیرون کنی، دختره ی بد. قرار نبود تا آخر عمر با هم باشیم؟"

"بدون ازدواج؟!"

"این ازدواج ازدواج تو هم که منو کشته. اگه این همه این مسأله برات مهمه، پس چه مرگته؟ حالا که ازدواج کردی؟"

شیون نالید: "کاشکی صد سال سیاه نمی‌کردم. من تو رو می‌خواستم. شاهرخ، بگو چی کار کنم. من دارم دق می‌کنم."

برقی در چشمان شاهرخ درخشید و به نگاهش حالتی بخشید که اگر شیون آن را می‌دی، محال بود به صحبت با او ادامه دهد. سپس شاهرخ گفت: "خوب، حالا هم چیزی نشده. هر وقت دلت تنگ شد، باهام تماس بگیر، میام دیدنت."

شیون وارفت. شاهرخ چه می‌گفت؟ چه خیالی در سر داشت؟ می‌خواست از وی سوء استفاده کند؟ ته دل شیون خالی شد. چه می‌کرد؟ چرا داشت با موجودی چون شاهرخ که آبروریزی برایش حکم آب خوردن را داشت، صحبت می‌کرد؟ چنان کلافه شد که تصمیم گرفت گوش‌هایش را بگذارد. اصلاً نمی‌دانست چه باید بگوید.

شاهرخ ادامه داد: "شوهرت که زیاد سختگیر نیست؟ اگه نباشه، کارمون جوره."

و در حالی که لبخندی مرموز بر لب می‌نشانده، از آنجا که قلق شیون دستش آمده بود، با لحنی عاشقانه گفت: "شیون، می‌خوام بدونی امروز وقتی با او نره خر دیدمت، حسابی کلافه شدم. من تو رو دوست دارم، اون وقت تو با اون انتر..."

او می گفت و شیون احساس آرامش می کرد. گرچه شاهرخ آنقدر ها هم مؤدبانه و محترمانه نبود، برایش حائز اهمیت بود چون از آشوب درون اش می کاست.

"شاهرخ، به چیزی میگم نه نیار."

"بگو."

"قول میدی قبول کنی؟"

"مگه آدم عاقل نشنیده قبول می کنه؟"

شیون به خوبی او را می شناخت. بحث کردن با او بی فایده بود. حرف حرف خودش بود و غیر از آنچه خود به باور آن رسیده بود، به هیچ چیز اهمیت نمی داد. ولی او به هر حال می بایست حرفش را می زد، و زد.

"می خوام طلاق بگیرم تا با هم باشیم."

"با ازدواج؟"

شیون که روحیه ی او را می شناخت، برای رام کردنش گفت: "نه، فعلا همین طوری تا ببینیم چی می شه."

"باشه، این عالیه."

شیون ذوق زده شد. یعنی ممکن بود این قضیه باعث شده باشد شاهرخ سر عقل بیاید. حتما این طور ود. در غیر اینصورت او را به طلاق ترغیب نمی کرد. پس شیون در دل به حماقتی که کرده و قصد کرده بود، با ازدواج امیر از عشقش فرار کند، می خندید، خرسند گفت: "به این امید که به روزی از خر شیطون بیای پایین و باهام عروسی کنی."

"تا ببینم چی می شه."

کامی که تمام حرکات و گفته های شاهرخ را زیر نظر داشت، خنده ای کرد و دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا کرد. شاهرخ در حالی که سعی می کرد خنده اش را فرو بخورد، گفت: "حالا بگو کجا ببینمت که دلم داره برات غش میره. خونه ی مستقل داری یا با خانواده ی شوهرت هستی؟"

شیون سرمست از قراری که با محبوب ترین موجود زندگی اش می گذاشت، گفت: "نه، خوشبختانه هنوز وارد اون مرحله نشدم. فعلا که فقط یک عقد ساده کردیم. خدا به دور، سه هفته دیگه عروسی بگیریم."

شاهرخ وا رفت. صد و هشتاد درجه تغییر حالت داد و غرولند گفت: "یعنی هنوز درست و حسابی شوهر نکردی؟"

"نه!"

" چرا؟ این طوری که بد شد!"

این بار شیون وا رفت. فکر کرد کجای کار بد شد؟ اینکه باید بیشتر خوشایند شاهرخ باشد. حالا که می خواست در آینده ای نه چندان دور با او عروسی کند، خوشحال می شد که فقط عقد کرده است. او چه هدفی داشت؟

شاهرخ گفت: " این طوری که رابطه مون همیشه عین قبل."

" منظورت چیه؟"

" خوب دوباره غر می زنی که به ات دست نزنم، فلان نکنم، بهمان نکنم، آبروت میره."

شیون وحشت زده فریاد زد: " تو از من چی می خواهی؟!"

و شنید که شاهرخ خونسرد گفت: " چیزی رو که همه از زنی می خوان که دوستش دارن."

شیون گر گرفت. فهمید که شاهرخ چه قصدی دارد. آری، او قصد داشت با استفاده از بیوگی او هر کاری دلش می خواهد انجام دهد بدون اینکه مشکلی به وجود بیاید. شیون چنان غرورش را شکسته می دید که می خواست در دم خودکشی کند. داشت چه می کرد؟ عشق واقعا ارزش آن را داشت که خود را بی عصمت کند؟ پس در حالی که پس از سکوتی نسبتا طولانی، شاهرخ قصد سخن گفتن داشت، شیون همچون ماده گرگ زخمی، خشمگانه به او حمله برد.

" برو گم شو، آشغال عوضی. نمی خوام ریختن رو بینم."

گوشی رو محکم روی تلفن کوبید. به هق هق افتاد و سرش را میان دشت هایش گرفت. دلش می خواست انقدر گریه کند که ذره ذره ی عشق شاهرخ نیز همراه قطرات اشک از دل بیرون براند. چرا تنبیه نمی شد؟ چرا دست بردار نبود؟ آن همه توهین و تحقیر شاهرخ برایش کافی نبود که باز هم ادامه می داد؟

شاهرخ هم گوشی را گذاشت و زیر لب غرولند گفت: " دختره ی عوضی."

کامی که اکنون لبخندی تمسخر آمیز بر لب داشت، کنجکاو برای دانستن مکالمه ای که یک طرف آن را شنیده بود، پرسید: " مگه شیون عروسی کرده؟"

" آره، امروز با شوهرش هم اینجا بود."

" اینجا، برای چی؟"

" از یه طرف هم دلم براش می سوزه. اومده بود چون نمی تونست از من دل بکنه."

" حالا چه مرگش؟"

شاهرخ که خود را جمع و جور می کرد تا بوتیک را تعطیل کند، گفت: "دیوونه می‌گه می‌خواد طلاق بگیره."

کامی سوتی زد و هیجان زده گفت: "پسر، نونت تو روغنه. دوستی با یه بیوه کم چیزی نیست، اونم چه بیوه ای؟"

شاهرخ خنده ای بلند سر داد و گفت: "مشکل اینجاست که هنوز نامزده و رسماً نرفته پیش پسره. یعنی هیچی به هیچی."

"پس حالا می‌خوای چیکار کنی؟"

شاهرخ دسته کلید را برداشت و همان طور که به همراه دوستش از بوتیک بیرون می‌رفت، پوزخندی زد و گفت: "صبر می‌کنم تا بره سر خونه و زندگیش. اون وقت می‌افتم به پر و بالش که مثل سگ پشیمونم و می‌خوام بگرمش."

"قبول نمیکنه."

"قبول می‌کنه. من می‌دونم چقدر خره."

کامی که کمک می‌کرد در بوتیک را ببندند، گفت: "اگه اینکه می‌گی بشه، یه هفته شام مهمون منی."

"حالا می‌بین داداشت چه کارهایی ازش بر میاد. حالا هم بیا ببینیم تو این **** چی گیرمون میاد."

هر دو دوست به طرف بیرون پاساژ به راه افتادند. سخنانشان چنان بی‌مایه و دور از ادب بود که هر کس کلمه ای از آن را می‌شنید، براحتی به بی‌مایگی آن دو پسر جوان خوش پوش پی می‌برد.

تا پاسی از شب شیون به همه حال نشست و گریه کرد، طوری که انگار دیگر نه اشکی در چشم‌هایش مانده بود و نه فحش و ناسزایی در گلویش.

در ای مدت انقدر بار خود و شاهرخ کرده بود که چانه اش درد گرفته بود. حق خود را همین می‌دانست که یکی مثل شاهرخ تحقیرش کند. دریافته بود که شاهرخ چون دیوار ثابتی است که نه تغییر می‌کند و نه تغییر مکان می‌دهد. پس می‌بایست او را فراموش می‌کرد. ادامه ی ارتباط با شاهرخ جز بدنامی چیزی به دنبال نداشت. از روی امیر شرم می‌کرد. آخر مگر او عقد کرده ی مردی دیگر نبود؟ پس چطور به خود اجازه داده بود با مردی دیگر، آن هم با کسی چنان بی‌شخصیت ارتباط برقرار کند و در گوشش نغمه ی عشق بخواند؟ کاری که هنوز برای شوهر خود نکرده بود. دریافت که باید همه چیز را فراموش کند و خود را بکل وقف امیر و زندگی آینده اش کند. دریافته بود که دل بستن به عشق شاهرخ امیدی عبث است. از رفتار عصرش پشیمان شده بود، رفتاری که در آن امیر را بی‌گناه مجازات کرده بود. ناخودآگاه به ساعت دیواری نگاهی

انداخت. ساعت دو نیمه شب را نشان می داد. اکنون حتما امیر خوابیده بود، ولی برایش اهمیت نداشت. می بایست حتما با امیر صحبت می کرد تا با سخنان وی آرام گیرد و بتواند به خواب برود تا در پناه خواب بتواند این لحظات سخت را پشت سر بگذارد.

گوشی تلفن را گرفت شماره گرفت. تلفن چندین باز زنگ زد تا اینکه بالاخره بعد از انتظاری طولانی صدای خواب آلود و خسته ی امیر در گوشی پیچید. شیون با شنیدن صدای امیر آرام گرفت. آری این بود آن مردی که لیاقت محبت داشت، نه شاهرخ به بغیر از توهین و تحقیر کار دیگری یاد نگرفته بود.

شیون با لحنی معصومانه گفت: "امیر، خودتی؟"

امیر خواب از سرش پرید و چشمهای خمارش هوشیار شد. باور نمی کرد شیون آن موقع شب به وی زنگ زده است. پس وحشت زده گفت: "چیه عزیزم، اتفاقی افتاده؟"

شیون نالی: "آره."

امیر نگران تر شد: "چی شده؟"

"یه اتفاق بد."

و شیون همانطور که صدایش را بغض پوشانده بود، ادامه داد: "یه زن بی لیاقت شوهر مهربونش رو ناراحت کرده."

امیر آرام گرفت. چه می شنید؟ یعنی این شیون بود که اکنون از وی پوزش می خواست؟ چیزی که امیر به خواب هم نمی دید. شعف چون قالب های یخ بر قلب گر گرفته اش نشست و گفت: "نبایست خودتو نصف شبی توی زحمت مینداختی، اونم واسه خاطر من"

"نه امیر. من خیلی بدم. لیاقت تو بیشتر از ایناس، اگه زنگ نمیزدم، امشب خوابم نمی برد. منو بیخوش."

امیر خنده ای ملایم کرد و گفت: "با این کارت ناراحتم کردی. من اصلا راضی به اذیت تو نیستم. الانم عزیزم، برو بگیر بخواب. مطمئن باش من هیچ وقت از عزیز ترین کسم دلگیر نمی شوم."

"امیر، تو خیلی خوبی."

"برو خوشگلم. برو بگیر بخواب. فردا عصر میام دیدنت."

و ارتباط را بعد از چند تعارف مهربانانه قطع کردند. ولی با این تماس، شیون نه تنها آرام نگرفت، بلکه هق هق گریه اش بلند تر شد. داشت خفه می شد. پنجره ی اتاقش را به تمام باز کرد. هوای سرد به داخل تنوره کشید و بر تن گر گرفته اش جا خوش کرد، ولی شیون انقدر از نظر روحی شکنجه شده بود که سرما ی بیرون را حس نمی کرد. نفس عمیقی کشید، اشکهایش را از چهره زدود و در حالی که نا امیدی از کلامش می بارید، به آرامی به حالت فریاد نالید: "خدایا کمک کن. خدایا کمک کن شاهرخ رو فراموش کنم، عشق شاهرخ اخر کار دستم میده. خدایا از ذهنم دورش کن. می"

ترسم عشق شاهرخ همه ی زندگی مو خراب کنه.خدایا عشق شاهرخ یعنی باخت.خدایا از فراموش کردنش عاجزم.تو کاری کن تا فراموشم بشه،کاری کن چشمم ظاهر امیر و به دقت نبینه،خدایا من گشایش کا رو از تو می خوام.ناامیدم نکن که دارم نابود میشم ."

و صدای گره اش بلند تر شد.داشت با خودش چه می کرد،ان هم برای عشقی که به خود تلقین کرده بود از فراموش کردنش عاجزاست ؟دلش می خواست به خواب برودتا شاید در پناه ان بتواند دنیای حقیق را فراموش کند؛دنیایی که در ان عشق داشت همه چیزش را می گرفت،عشقی که مظهر هر امیدی در زندگی است ،برای شیون شده بود همدمی ناباب که عزمش را برای نابودی او جزم کرده بود.

اسمان همچون مخملی سیاه به تمام آنچه در زمین جا خوش کرده بود،پوشش داده بود.از ابرهای خاکستری که بارش برف را حکایت می کردند،اثری نمانده بود و تنها سوزی سرد می وزید که نوید برودت هوا را می داد که بر پیکر نحیف آدمیان سخت کوش جا خوش میکرد.در ان شب تاریک نیمه ی دوم بهمن ماهکه نور ستارگان نیز از رعب و وحشت تاریکی نمی کاستند،دیدگان به رنگ شب شیون بود که سیاهی را در سیاهی میجست. بی میل بود و در نگاه های کم فروغش هیچ امیدی به زندگی دیده نمی شد دلش گرفته بود و بغض،همان یار قهر کرده ی وجودش،با او وداع گفته بود.نگاه از اسمان و از وسعت سرد شهر برگرفت و بر چهره ی همسرش دیده دوخت.امیر که در ان کت و شلوار کرم رنگ،سرمرست مشغول رانندگی بود،به نوای شاد ترانه گوش سپرده بود و بر پدال گاز فشار می آورد . با سرعت زیادی که داشت می خواست نشان دهد قصد رسیدن به هدف بایش الزامی و خوشایند است.شیون اندکی روی صندلی جابجا شد . لباس عروس به تنش سنگینی می کرد و این احساس برای دختری که همه ی رویا هایش در این پوشش خلاصه می شود ،معنایی ندارد.اما در مورد شیون فرق می کرد .دلش گرفته بود .تمام آنچه می دید،برایش باورنکردنی و تحمل ناپذیر بود ؛داماد،اتومبیل عروس،دسته گل،همراهانش،همه و همه در نظرش مضحک می نمود و تحملش را نداشت.با این افکار تلخ،سکوت شب و تاریکی و سرمای که بر وجودشافتاده بود،هر لحظه بیشتر می شد . افکارش به حدی پیچیده و مبهم بودکه حتی نمی توانست خود را بی خیال نشان دهد.داشت چه می کرد ؟اصلا با خودش چه کرده بود؟چه کرده بود که شب عروسی اش این چنین دست خوش غم و اندوه بود؟در شبی که یک عمر در حسرت ان به سر برده وعذاب کشیده بود،اکنون حتی از تصورش نیز احساس انزجار می کرد .مانده بود چرا هیچ شوقی ندارد.چرا نمی توانست خنده را اذین صورتش کند؟چرا حتی نمی توانست به ظاهرخوشحال و مسرور باشد؟اصلا مگر ممکن است درون آدمی آتشفشان غم فوران کندو ظاهرش مسرور باشد؟فکر کرد دلیل تمام ان افکار تلخ چیست؟و خود بخوبی پاسخ را می دانست.در دل نالید چه میشدا اگر شاهرخ رکاب دار اسب سرنوشتش میشد؟چه میشد اگر شاهرخ خود را از لجنزار عیش و نوش می رهانید و با او به سوی افتاب می رفت؟ولی می دانست که این شاید ها و چرا ها و ای کاش ها ،هیچ دردی از دل دردمند او دوا نمی کند.خودش بود و خودش،در حالی که عروس سرنوشت مردی بود که وجودش جز آتش نفرت در او را شعله ور نم یکرد .بغض اش گرفته بود. چشم هاش به چشمه ای می ماند که اشتیاق جوشیدن دارد.می خواست گریه کند،انقدر که همه ی وجودش اشکی شود و در دل زمین فرو برود ،و دیگر هیچ اثری از او روی زمین باقی نماند .

امیر که تا آن لحظه تمام حواسش پی فیلمبردار بود که او را به کجا و چگونه رفتن هدایت می کرد و همراهانش که برایشان دست تکان می دادند ، با پی بردن به سکوت سنگین شیون، همانطور که می خواست اوج هیجان را در صدایش خفه کند ، گفت: "چیه عروس نازم؟ بازم که اخمات تو همه."

شیون با شنیدن صدای امیر به طرفش رو برگرداند، باری دیگر نگاهش کرد و این بار دقیق، و فکر کرد نمی تواند این چهره را دوست داشته باشد و عشق او را در دل جای دهد؛ نمی تواند همسفری وی را برای یک عمر تحمل کند . یک عمر زندگی ، وحشت را در بند بند وجودش می دواند . پس چه می کرد با سرنوشتی که نا خود آگاه و ناخواسته بر زندگی اش سایه افکنده بود؟ آخر با کدام نیرو می توانست روز ها را سپری کند؟ با کدام عشق می توانست به آینده خوشبین باشد و اصلا با کدام دل خوش انتظار طلوع بعد از غروب را داشته باشد؟ مانده بود، درمانده و عاشق، درمانده ی عشقی که در آن همه چیز یافته بود و در عین حال هیچ ، دیگر نتوانست خود داری اش را حفظ کند و یکباره اشک همچون باران روز های بهاری از چشمهایش باریدن گرفت و آرام و به ناز بر وسعت گونه های خوش ترکیبش جا خوش کرد .

امیر سکوت و نگاه خیره ی شیون را حس کرده بود . دوباره از سر درماندگی نگاهش کرد با لحنی نگران گفت: "شیون ، داری گریه می کنی؟"

اری، شیون گریه می کرد، ضجه می زد . ناله های خفه در درونش را همراه اشک بیرون می فرستاد ، ولی هیچ کس به عمق غم درونش پی نمی برد . همه او را می دیدند، در حالی که لباس سفید عروسی به تن داشت و توری بلند بر سر؛ نمادی از عشق و دوست داشتن ، در حالی که همه ی آن زیبایی ها برای شیون نشان از سیه روزی و بدبخت دارشت.

امیر هر لحظه از سکوت طولانی شیون و گریه اش که هر لحظه شدت می گرفت، نگرانتر می شد، گفت: "شیون ، تو رو خدا گریه نکن."

ولی شیون باز هم گریه کرد، و اینک بلند تر و رساتر ، انقدر که دیگر هق هق جزئی از گریه اش شده بود . امیر دیگر کاملاً دستپاچه شده بود . وقتی دریافت التماس هایش برای قطع گریه ی شیون بی فایده است ، بی توجه به فیلمبردار که جلوی آنان در اتومبیلی دیگر بود و همراهانش که در چندین خودرو پشت سرشان می آمدند، چهره در هم کشید و در حالی که نگاه ثابت و سیاهش را به روبرو می دوخت ، آرام آغاز به سخن گفتن کرد ، به طوری که انگار بیشتر با خود صحبت می کند تا با دیگری.

"شیون خیلی سختی کشیدم ، خیلی بدبخت دیدم تا به این لحظه رسیدم وانقدر سخت این لحظه رو بدست آوردم که نمی خوام اینطوری بگذرونمش . به اندازه ی موهای سرم تو دل شبهای تاریک گریه کردم و ضجه زدم . به اندازه ی ظرفیت تمام ادما توی دلم غم جمع کردم، چه شبهای سردی رو که تحمل کردم، چه روز های کم فروغی رو که سپری کردم ، فقط به امید رسیدن به این لحظه."

امیر دیگر نتوانست بغض گلویش را فرو بخورد ؛ بغضی که اشکارا بر حنجره اش چنگ انداخته بود و قدرت حرف زدن را از او سلب می کرد . اما چنان کلافه بو که بی توجه به لحن بغض الودش که

غرور مردانه اش را زیر سوال می برد ، ادامه داد: "این لحظه انقدر برام ارزش داره که دلم می خواست می تونستم زمان رو برآش نگه دارم و تا آخر عمرم توش باقی بمونم . شیون، خیلی سخت به دستت اوردم . خیلی سخت تونستم به تو برسم . پس تو رو چون هرکی دوستش داری ، انقدر بی رحم نباش و با اشکهاات که ته دلمو خالی میکنه، عذابم نده. بذار لذت این لحظه ها به ام مزه کنه ، بعد تلخش کن . بذار لمسش کنم ، بعد سختش کن، شیون."

شیون با شنیدن صدای امیر که با صدایی بغض گرفته ادا می شد ، بکل خودداری اش را از دست داد، غم درون فراموش کرد و همانطور که اشکهایش را از چهره می زدود ، ب نگاهی که بیشتر ترحم در ان موج می زد تا عشق، رو به امیر نالید: "امیر تو چت شده؟"

امیر نشنید، یا شنید و نخواست جواب دهد . انگار قصد کرده بود کوله بار غم چند ساله اش را زمین بگذارد. و همانطور که به دل تاریکی زل زده بود ، ادامه داد : "شیون بخند تا خندیدنت رو بینم . بخند تا شنیدن صدای خنده هات به ام بفهمونه به اون لحظه ی رویایی رسیدم . به خدا شیون، لیاقت این لحظه ی با شکوه این نیست . میخوام احساس منو بفهمی . می خوام بدونی چقدر حضورت برام عزیزه."

سپس از سر غیظ بر پدال گاز فشار آورد و اتومبیل را با سرعت بیشتری در اتوبان به حرکت در آورد ، طوری که شیون هراسان رو به امیر گفت : "امیر بس کن!"

ولی امیر بس نمی کرد و این بار با حرص بیشتر ادامه داد: "یه عمر ارزوم این بود که تو چشمام نگاه کنی و به ام بگی دوستم داری. یه عمر حسرتم این بود که به ام بگی با من خوشبختی . ولی شیون ، دریغ از یه دروغ مصلحت امیز. انگار انقدر برات بی مایه م که حتی لیاقت ابراز دروغین عشقت رو هم ندارم."

این سخنان چقدر برای شیون آشنا بود. این جملاتی بود که خود او روزی ملتمسانه به دیگری گفته بود 0 و بی فایده . پس اگر دل او را شکسته بودند ، چرا او می بایست سعی در راضی نگه داشتن دل دیگران داشته باشد؟

امیر بلند فریاد زد : "انقدر بی رحم نباش . انقدر سنگ دل نباش . لحظات خوشمون رو خراب نکن . روز های روشنمون رو شب تاریک نکن . بذار ازشون خاطره ی خوب برامون باقی بمونه . چرا سعی داری همه ی خوبی ها و خوشی های آغاز زندگی مون رو طوری خراب کنی که یه عمر از بخاطر آوردنش پشتمون بلرزه ؟! آخه تو توی گریه چی دیدی که داری باهات عذابم میدی ؟ یه عمر اشک ریختم. اشک شده بود جزئی از چشمام، جزئی از صورتم ، ولی هیچ کاری برام نکرد . نه بار دلمو سبک کرد، و نه ارزو هامو تحقق داد . شیون، دست از گریه بردار. بذار تو این شب با شکوه انقدر بهمون خوش بگذره که یه عمر تو مغزمون بمونه."

شیون دیگر گریه نمی کرد ، بلکه وحشت زده امیر را نگاه می کرد که از حال طبیعی خارج شده بود . ولی امیر او را نمی دید . هیچ چیز را نمی دید . چنان در گذشته سیر می کرد که به نگاه های ملتمسانه ی شیون هم توجهی نداشت و ادامه داد: "برای این شب خیلی تلاش کردم . پس بزار به ام مزه کنه . بزار همه ی چیز های خوب و بدش رو بفهمم . همه ی ثانیه هاش برام عزیزه . شیون، تو رو خدا بس کن . انقدر که هوای دل خودت رو داری که دم به دم برآش گریه می

کنی، یه کمی هم هوای دل ما رو داشته باش . اخه مگه من چه بدی به تو کردم؟چی برات کم گذاشتم که اینطور می کنی؟اگه لیاقتت رو ندارم ، اگه بودن باهام اینقدر اذیتت می کنه ، چرا باهام عروسی کردی ؟منو همسفر زندگیت کردی تا شاهد اشک ریختنت باشم؟نه شیون،من تحمل دیدن اشک های دوست داشتنی ترین موجود زندگیمو ندارم. به خدا بریدم. دیگه تحما ندارم. انقدر توی اینه چهره ی غم گرفته و خیس از اشک خودمو دیدم که از هر چی اشکه بدم میاد."

او محکم روی ترمز کوبید و اتومبیل را کنار خیابان متوقف کرد ، سرش را روی فرمان گذاشت و اینبار آرام نالید:"وقتی عقدت کردم،وقتی به ام اره گفتمی ، پیش خودم گفتم دیگه تموم شد . دیگه روز های سخت رفت و دیگه هیچ وقت بر نمی گرده ، ولی تو داری نگهشون می داری. تو داری به زور به کاری می کنی که اون روز ها روی زندگیمون سایه بندازن . شیون، رهاشون کن. بذار برن . بذار زندگی رو اونطوری که هست دوست داشته باشیم ."

"چیه امیر خان؟ مشکلی پیش اومده؟"

یکی از بستگان بود که هراسان کنار اتومبیل او ایستاده بود . طولی نکشید همه ی همراهان عروس و داماد مظطربانه دور اتومبیل عروس جمع شدند تا پی ببرند چه اتفاقی افتاده است.و امیر که نمی خواست غرورش بشکند و کسی به اوضاعش واقف شود ، سعی کرد خودداری اش را حفظ کند . نفسی عمیق کشید، سرش را بالا کرد و در حالی که خنده ای زورکی بر لب می نشانند ، گفت:"معذرت می خوام یه دفعه نمی دونم چی شد."

و برای رد گم کردن ، رو به شیون که وحشت زده نگاهش می کرد پرسید : "عزیزم، تو که چیزیت نشده؟!"

شیون تنها با تکان دادن سر جوابش را داد و وقتی که اقوام از سلامت آنان و آرامش اوضاع اسوده خیال شدند،به طرف خودرو های خود بازگشتند ، امیر هم بی هیچ حرفی اتومبیل را به حرکت درآورد.

شیون ناراحت بود.از شنیدن سخنان امیر متاثر شده بود ، می خواست از ان قالب یخی بیرون بیاید و با گرمای محبت امیر را همراهی کند،ولی نمی توانست.می خوست امیر را قبول کند و از دلش درآورد ،ولی نمی توانست. فکر کرد به هر حال باید از دل او در بیاورد،و گفت:"گریه های من از شوقه،تو زیادی گنده اش می کنی."

امیر که باور نکرده بود ،سری به علامت تاسف تکان داد و زیر لب گفت:"خدا کنه!"

ادامه ی راه در سکوت گذشت . نه شیون کلامی میگفت و نه امیر در شکستن سکوت اصرار ورزید.تا اینکه مقابل اپارتمانشان توقف کردند و با شادباش همراهان راهی شدند.

لیلا که کاملا متوجه ی عبوسی ان دو شده بود ، قبل از رفتن شیون را به گوشه ای کشاند و گفت:"شیون چیزی شده؟"

"نه. مهم نبود!"

"مهم بود. مطمئنم تو عصبانیش کردی. برای چی، نمی دونم."

شیون بغض کرد: "خوب چی کار کنم؟ تو که اوضاع روحی منو می دونی."

لیلا از کوره در رفت: "وضع روحیت به امیر چه؟ خودتو عذاب میدی کم نیست که کمر به ازار این بدبخت بستنی؟"

"من فرصت می خوام، لیلا، تا بتونم به این اوضاع عادت کنم."

"پس کاری نکن که وقتی عادت کردی امیر اذت سیر شده باشه، دیوونه."

شیون پوزخندی زدو کلافه گفت: "برو بابا تو هم دلت خوشه!"

در همین موقع ترنم به جمع ان دو پیوست و از انجا که ا مشکل شیون بی اطلاع بود گفت: "بیا ولس کن عروس خان رو که تا نازشو بکشی، ناز می کنه. همین الان رفتم پیش اقا امیر و به اش گفتم ما که رفتیم، بگیرش زیر کتک و انقدر بزنش تا قدر شوهر خوب رو بدونه."

و هر سه خندیدند. ترنم با این نیت که حال و هوای شیون را عوض کند

، موضوع را عوض کرد و پرسید: "راستی چرا ماه عسلو به تعویق انداختی؟"

شیون بی اعتنا گفت: "الان امیر کار ااره. قراره تعطیلات نوروز بریم. تازه توی این سرما و ماه عسل؟!"

صحبت دختران جوان گرم شده بود که لیلا و ترنم را فراخواندند. همه عازم رفتن بودند و طولی نکشید فقط عروس و داماد ماندند و اپارتمان نقلی شان در طبقه پنجم یک مجتمع مسکونی با دو اتاق خواب، یک پذیرایی، آشپزخانه ای کوچک و حمام و دستشویی. یک هفته بعد از اینکه خانه تخلیه شده بود، امیر به کمک پرویز شوهر خواهرش انجا را مبله و قابل سکونت کرده بود. تزئین خانه و چیدن وسایل آشپزخانه از خوش سلیفگی امیر حکایت می کرد.

شیون سرگرم تماشای خانه ای بود که از ان پس به او تعلق داشت، که امیر از بدرقه ی مهمانان برگشت و در را پشت سرش قفل کرد. هنوز پکر به نظر می رسید، اما معلوم بود خیال ندارد شبشان را خراب کند.

شیون با دیدن او از جا بلند شد، مقابل او ایستاد و سرش را پایین انداخت. امیر حال او را شرم تعبیر کرد، ولی شیون از ترس اینکه مبادا با دیدن قیافه ی امیر از بیان آنچه می خواست بگوید پشیمان شود، پایین را نگاه می کرد. و بالاخره پس از مکتی طولانی با صدایی بم گفت: "از بابت رفتار امشبم معذرت میخوام. دست خودم نیست. هنوز ودلمو"

امیر وا رفت. گفت: "دودل برای چی؟!"

شیون نگاه از زمین بر گرفت، به او چشم دوخت و قاطعانه گفت: "به من فرصت بده امیر تا بتونم عاشقت بشم. به من کمک کن تا به تو عادت کنم، به ام فرصت بده. خواهش می کنم."

امیر مانده بود که چه بگوید که شیون ادامه داد: "همه ی سعی ام رو می کنم که خوشبخت کنم. قول میدم."

دوباره بغض راه گلویش را بست . می دانست دارد قول محال می دهد ، ولی با این حال هنوز خوشبین بود که می تواند با شرایط کنار بیاید.

امیر دستش را جلو برد، چانه ی او را بالا گرفت و گفت: "تو به عمر فرصت داری، شیون ، به عمر." شیون خندید؛ خنده ای که تلخ تر از هزاران فریاد درد الود بود . فکر کرد این چند هفته ی اخیر را به خرید و مقدمات عروسی سرگرم بوده است . در آینده چگونه می تواند با هجران شاهرخ کنار بیاید ؟

امیر ناراحتی او را در نگاهش حس کرد ، ولی این را هم حس کرد که به هیچ طریقی نمی تواند از اندوه همسرش بکاهد . بنابراین به طرف اشپزخانه رفت تا از عروس خود پذیرایی کند. وقتی شیون دوباره تنها شد ، به کنار پنجره رفت و از آن بالا به وسعت شهر چشم دوخت و زیر لب زمزمه کرد...

پا برسر دل نهاده می گویم

بگذشتن از این ستیزه جو خوشتر

یک بوسه زجام زهر بگرفتن

از بوسه ی اتشین او خوشتر

پنداشت اگر شبی به سرمستی

در بستر عشق او سحر کردم

شبهای دگر که رفته از عمرم

در دامن دیگران به سر کردم

دیگر نکنم ز روی نادانی

قربانی عشق او غرورم را

شاید که چو بگذرم از او یابم

آن گمشده شادی و سرورم را

یکدفعه دستانی به دور کمرش حلقه شد . امیر بود، مهربان تر و پرشور تر از هر بار. به روی امیر لبخندی زد و تصمیم گرفت به زندگی جدیدش خو بگیرد. ولی آیا می توانست؟

اواخر اسفند ماه بود و کم کم همه چیز بوی تازگی و بهار به خود می گرفت. نسیم خنکی که می وزید، بیشتر بهاری بود تا زمستانی، که دل داغدار آدمیان را نیز خنک می کرد. گهگاه برفی می بارید و هنوز جا خوش نکرده، آب می شد. روی زمین را قشری یخ آبیکی پوشانده بود و لیلا محتاطانه روی یخ قدم برمی داشت و در حالی که هوای خنک بهاری را استشمام می کرد، به طرف خانیشان پیش می رفت. ساعت از دو بعد از ظهر گذشته و خستگی بکل او را از پا انداخته بود. با اینکه هوا خنک بود، پیاده روی باعث شده بود او عرق کند. از این رو، پالتویش را از تن درآورد و به راهش ادامه داد. هوای تازه او را سر شوق آورده بود و تندتر قدم بر می داشت. به خانه که رسید، چند بار زنگ در را فشرد و بی صبرانه منتظر شد. مادرش گوشی آیفون را برداشت و کلافه گفت: "کیه؟"

منم مامان، واکن.

مگه خودت کلید نداری؟!

صبح توی خونه جاش گذاشتم.

در با صدای ملایم گشوده شد و لیلا توانست داخل شود، و به دنبال آن از پله های آپارتمان بالا رفت. خانه ی آنان در طبقه ی اول بود.

مادر لیلا که مشغول چیدن میز ناهار بود، با دیدن او لبخندی مهربانانه نثارش کرد و گفت: "خوش اومدی عزیزم. حتما حسابی خسته ای. بر صورتت را آب بزن و بیا ناهارت رو بخور."

چشم مامان.

لیلا به طرف اتاقش رفت تا لباسهایش را عوض کند و در همان حال گفت: "مامان، بابا نیستش؟" نه لیلا جون. رفته خونه داداشت. ناهار هم همونجا می مونه.

چه خبره که بابا رفته پیش عروس و پسرش؟

وارد اتاق شد، پالتو و مانتو و مقنعه اش را در کمد گذاشت و وقتی به سمت اتاق نشیمن می رفت، مادرش گفت: "برای حساب و کتاب و کتاب فرش فروشی رفتن اونجا. کیانوش می خواست اینجا سر دل من بشین و داد و بیدادهاشونو به خورد کله من بدن. اما من جفتشون رو فرستادم خونه ی کیانوش. لاله جوونه و حتما حوصله شونو داره."

لیلا به دستشویی رفت و بعد از شستن دستهایش، سر میز ناهارخوری آمد. مادرش در حالی که ظرف غذای او را پر می کرد، گفت: "راستی لیلا جون، شیون از صبح تا حالا بیست بار بیشتر تماس گرفت."

چی می خواست؟

چه می دونم؟ می خواست با تو حرف بزنه. گفت برگشتی بهش زنگ بزنی.

لیلا ظرف غذا را جلو کشید و سرگرم خوردن شد. "باشه، بعد از ناهار بهش زنگ می زنم." مادرش دیگر حرفی نزد و او نیز مشغول خوردن شد. غذا خوردن در سکوت دلپذیر است، بخصوص اگر انسان گرسنه هم باشد. ولی دیری نپایید که صدای زنگ تلفن سکوت را شکست. مادر لیلا رو به دخترش که نشان می داد قصد جواب دادن ندارد و غیر مستقیم منتظر است تا او بلند شود، گفت: "حتما شیونه که با تو کار داره، پاشو جواب بده." لیلا کلافه از جا بلند شد، به طرف تلفن رفت، گوشی را بر گوش گذاشت و از سر بی حوصلگی گفت: "الو؟"

سلام لیلا، خودتی؟

حدس مادر لیلا درست بود. شیون بود که بی قرار تر و مضطرب تر از دفعات پیش تماس گرفته بود و لیلا اوج درد را در لحن بغض گرفته ی شیون حس کرد. "سلام شیون جان، چه عجب یاد ما کردی؟"

شیون نالید: "موضوع پیچیدس، باید حضوری بهت بگم."

نگرانم کردی. اتفاقی افتاده؟ امیر کجاست؟

اتفاق که چه عرض کنم. ولی امیر خونه نیست. امروز تا عصر دانشگاهه. لیلا از در شوخی وارد شد و گفت: "پس بگو دوری از آقای خونه خانم خونه رو دیوونه کرده. شیون که به زور بغضش را نگه داشته بود، گفت: "امروز بیا پیشم. البته می خوام توی همون پارک همیشگی بینمت که هم به تو نزدیکتره هم به من."

حالا چرا توی پارک؟

شیون گفت: "نمی خوام تو خونه ی امیر باهات حرف بزوم. و بعد از مکثی کوتاه گفت: "اون چیزهایی که می خوام بگم، به خونه زندگی امیر مربوط نیست."

لیلا که کلافه شده بود، متفکرانه به روبه رو خیره شد و سپس گفت: "ولی شیون، امروز هزارتا کار دارم." شیون بغضش ترکید و همان طور که صدایش در اثر گریه می لرزید، گفت: "مثل اینکه تو اصلا متوجه نیستی. من دارم میگم امروز حتما باید بینمت."

ولی آخه...

شیون اجازه نداد او حرفش را تمام کند و محکم گوشی را گذاشت. لیلا با قطع ارتباط، اندکی همانجا کنار تلفن ایستاد. سپس بعد از اندکی فکر کردن گوشی برداشت تا شماره بگیرد که مادرش پرسید: "کی بود؟"

شیون بود مامان.

چی کار داشت؟

هیچی بعد برات میگم.

تلفن شیون داشت زنگ می خورد و به دنبال آن خودش گوشی را برداشت و دلخور گفت: "چی می خوام؟" لیلا گفت: "حالا گیریم من نبودم و یکی دیگه بود. زن استاد دانشگاه که این طوری جواب مردم رو نمیده."

ولم کن لیلا . حالم اصلا خوش نیست.

باشه میام. حالا ساعت چند؟

شیون با شنیدن این کلام اندکی از عصبانیتش کاسته شد و ملتسانه گفت: "قربونت برم لیلا جون. ساعت چهار عصر منتظرتم، باشه؟"

همون پارک همیشگی دیگه؟

آره

باشه، میام. ولی مثل همیشه زیاد معطلم نکنی ها!

باشه. زود میام. وقتی خداحافظی کردند، لیلا ناراضی از قراری که برنامه ی کاری اش را به هم زده بود، به طرف میز برگشت و دوباره مشغول خوردن شد، و این بار با حالتی عصبی.

مادر لیلا نگاهی به او انداخت و پرسید: چیه مادر؟ چی می گفت؟

«ازم خواسته برم دیدنش. میگه کار واجبی باهام داره.»

لیلا جرأت نکرد به مادرش بگوید که در پارک با هم قرار گذاشته اند، چرا که مادرش بشدت با این قبیل قرار ملاقاتها مخالف بود و هیچ گاه چنین اجازه ای به او نمی داد.

مادر لیلا که از خوردن فراغت یافته بود، گفت: «کمک به خلق خدارو خشنود می کنه. هر کاری از دستت برمیاد برای شیون انجام بده. شیون دختر رنج کشیده ایه؟

لیلا سرش را به علامت تأیید تکان داد و در ادامه ی کلام مادرش گفت: «به نظر منم همون زجر کشیدنهای که روی حال و روزش تأثیر گذاشته و قدرت زندگی کردن رو ازش گرفته.»

مادر لیلا که به آشپزخانه رفته بود، دیگر چیزی نگفت. لیلا هم اصراری به ادامه ی مکالمه نداشت. بنابراین در سکوت غذایش را تمام کرد. در فکر بود که برای شیون چه اتفاقی افتاده است. تصور اینکه دوباره شیون روحیه ی قبل از ازدواجش را پیدا کرده باشد، او را می ترساند.

نزدیک ساعت چهار لیلا از خانه بیرون رفت. با اینکه خانه اش فاصله ای تا پارک نداشت، برای اینکه وقت بیشتری داشته باشد تا از پس مجادله با شیون برآید و به نحوی مجابش کند، می بایست با تاکسی به آنجا می رفت. هنگامی که وارد محوطه ی پارک شد، به اطراف نگاهی انداخت و در کمال تعجب شیون را دید که او نیز زودتر آمده بود. زود سر قرار حاضر شدن شیون که با ذات او مغایرت داشت، به لیلا اطمینان داد که حقیقتاً اوضاع چندان باب میل نیست. از این رو، بر سرعت گامهایش افزود، به سمت شیون رفت و بی سروصدا در کنار او نشست. شیون که

سرش را میان دستهایش گرفته بود، اصلاً متوجه حضور او نشد و لیلا که شیطنتش گل کرده بود، و در واقع برای تغییر روحیه ی شیون، با صدایی مردانه گفت: «هی، خانوم، افتخار می دین؟»

شیون یکه خورده سرش را بالا کرد و با دیدن لیلا از عصبانیتش کاسته شد. چهره ی اخم آلودش را لبخندی کمرنگ از هم گشود و گفت: «اوه لیلا، خوب شدی اومدی. واقعاً به ات احتیاج دارم.»

سپس بلند شد، خود را در آغوش دوست دیرینه اش رها کرد و به هق هق افتادو

لیلا که نیمی از حواسش به اطرافیان بود که آنان را نگاه می کردند و نیمی دیگر پی دل نگرانی شیون، او را از خود جدا کرد، به آرامی روی نیمکت نشاندش و به چشمان خیس از اشک شیون دیده دوخت و پرخاشگرانه گفت: « باز چه مرگته که دوباره یادت اومده گریه کنی؟»

شیون نالید: «مگه گریه کردن از یادم رفته بود که این حرف رو می زنی؟»

سپس دستان لیلا را گرفت، نگاه التماس آمیزش را به او دوخت و گفت: «لیلا کمکم کن که بدبخت شدم. لیلا به فریادم برس که سختی زندگی با امیر داره خفه م می کنه.»

لیلا که نگرانی در نگاهش موج می زد، کلافه و عصبانی دستانش را از دستان شیون بیرون کشید وگفت: «مثل آدم میگی چی شده یا ولت کنم برم؟ آبرومون رفت. واسه چی آبغوره می گیری؟»

«آبروی آدم بره مهمه، ولی عشق و خوشی از زندگی آدم بره مهم نیست؟»

«تو هیچ معلومه چت شده؟ با امیر دعوات شده؟»

«نه.»

«مشکلی دارین؟ منظورم مشکل مالیه؟»

«نه.»

«حامله ای؟»

«نه بابا تو هم!»

لیلا کلافه شد و این بار خود بی توجه به عابران فریاد زد: «پس چه مرگته؟ موضوع چیه؟»

شیون با این سؤال لیلا سرش را پایین انداخت. انگار از آنچه می خواست بر زبان بیاورد شرم داشت. پس با صدایی بسیار آهسته که انگار از واکنش تند لیلا می ترسید، گفت: «شاهرخ.»

درست حدس زده بود، چرا که لیلا یکباره از کوره در رفت و با لحنی تند گفت: «بازم شاهرخ، شاهرخ، شاهرخ. شیون به خدا یه بار دیگه اسم این حیوون رو از دهنش بشنوم، می زخم تو دهنش.»

شیون با حرکتی سریع سرش را بالا گرفت و در حالی که دیگر صدایش بغض آلود نبود، راسخ و محکم گفت: «ای کاش می تونستم، ولی نمی تونم، اینکه دست خودم نیست.»

لیلا از حرص پوزخندی زد، رویش را از شیون برگرداند و فضای سرد و خاموش پارک که فصل زمستان باعث شده بود مردم برای آمدن به آن مکان رغبتی از خود نشان ندهند، چشم دوخت و فکر کرد چه جوابی باید به شیون بدهد. چرا او زندگی آرام و بی دغدغه اش را برای خاطر هیچ خراب می کرد؟ لیلا نمی دانست با چه ترفندی او را سر عقل بیاورد و از عاقبت کار بترساندش.

شیون بی توجه به دلخوری او، بی مقدمه گفت: «قبل ازدواج به حرفهای صد تا یه غاز تو و مامان و بقیه گوش دادم که بله، بعد از ازدواج همه چی درست می شه، ولی حالا می بینم نشده. شما می تونین منو گول بزنین، ولی خودم که نمی تونم خودمو گول بزنم. من شاهرخ رو دوست دارم.»

لیلا بطعنه گفت: «جدی؟ شاهرخ چی؟ اونم خاطرت رو می خواد؟»

و همان طور که می خواست با تحقیر شیون او را از این امید عبث به در آورد، ادامه داد: «همین شاهرخ نبود که برات تره هم خرد نمی کرد؟ همین شاهرخ نبود که مثل یه آشغال از زندگیش بیرون انداخت؟ همین شاهرخ نبود که مفتی تف هم توی صورتت نمی انداخت؟ همین شاهرخ نبود که فقط واسه خوشگذرونی می خواستت؟»

شیون هیچ نمی گفت و لیلا با لحنی گزنده تر و تحقیر آمیزتر اضافه کرد: «همچین میگه شاهرخ که هر که ندونه خیال می کنه این شاهرخ عاشق سینه چاک خانمه!»

شیون که انگار منتظر این کلام از طرف لیلا بود، خرسند شد و پیروزمندانه گفت: «آره جون خودت! یه زمان آره، نمی خواست، ولی حالا نظرش برگشته و برام می میره.»

او کلمه ی آخر را چنان غلیظ گفت که انگار می خواست تلافی همه ی تحقیرهای لیلا را درآورد. لیلا که از شنیدن این کلام زبانش بند آمده بود، به طرف او برگشت و آرام گفت: «مگه تو تازگی ها شاهرخ رو دیدی؟»

و مردد ادامه داد: «نکنه باز رفتی دیدنش. یا به اش زنگ زدی؟!»

شیون حالتی مغرورانه به خود گرفت و گفت: «نخیر، من اقدای نکردم. بلکه باید حضور سرکارعلیه عرض کنم یه هفته پیش خودش به ام زنگ زد، اونم بعد از کلی تحقیق و دوندگی که شماره ی خونه ما رو پیدا کرده بود.»

لیلا وحشت زده نالید: «زنگ زد؟ کره خر این دفعه ازت چی می خواد؟»

شیون دلگیر از کلام لیلا با لحنی جدی گفت: «بین لیلا، بی احترامی نکن. هرکسی ممکنه اشتباه کنه و یه جایی قمار زندگی رو ببازه. ولی این دلیل نمی شه که همیشه توی زندگی اشتباه کنه. پشیمونی و راه بازگشت رو برای همین موقعها گذاشتن.»

لیلا از کوره در رفت: «غلط کرد پدر سگ. کدوم راه بازگشت؟ مگه تو عروسی نکردی؟ مگه الان صاحب شوهر و زندگی مستقل نیستی؟ مگه تو همه چی رو فراموش نکرده ای؟»

شیون عصبانی شد و با لحنی تمسخر آمیز گفت: «کدوم شوهر؟ کدوم ازدواج؟ چه آشی؟ چه کشکی؟ مگه همه ی اینا نقشه نبود که یه جوری شاهرخ رو راضی به ازدواج کنم؟ حالا که شاهرخ راضی شده، خیال می کنی من واسه خاطر امیر از شاهرخ دست می کشم؟»

« ولی شیون زندگیت؟»

«کدوم زندگی؟ زندگی بدون عشق، بدون رویا، بدون دلخوشی هم زندگیه لیلا؟ من نمی تونم خودمو گول بزنم. من امیر رو نمی خوام. یه ماهه دارم باهش زیر یه سقف زندگی می کنم، ولی دریغ از یه ذره مهر، یه ذره عشق، یه ذره دلخوشی. هیچ کدومش رو ندارم. مگه من آدم نیستم؟ مگه من حق خوب زندگی کردن رو ندارم؟»

«ولی...»

«ولی نداره لیلا. مگه من چند بار متولد می شم و زندگی می کنم؟ مگه فقط یه بار نیست؟ خوب پس این یه بار رو دلم می خواد اون طوری که دوست دارم زندگی کنم. کسی هم نمی تونه مانع بشه.»

لیلا که معنای گفته ای شیون ته دلش را خالی کرده بود، سعی کرد اندکی خود را آرام نشان دهد. عصبانیت کاری از پیش نمی برد. از یک طرف به شیون حق می داد و از طرفی هم از شخصیتی چون شاهرخ بیم داشت. می فهمید که عشق چشمهای شیون را به روی حقیقت بسته است، ولی شاهرخ را آنقدر خوب شناخته بود که محال می دید زیر هر کلام و کارش نقشه ای زیرکانه چیده نشده باشد. از این رو برای درک موضوع به آرامی رو به شیون گفت: «می شه خونسرد باشی و ماجرا رو برام تعریف کنی؟»

شیون فکری کرد و سپس با لحنی آرام که شیوه ی هر کسی هنگام درددل کردن با دوستش است، گفت: «یه هفته پیش دیگه از زندگی خسته شده بودم و می خواستم خودکشی کنم تا از شر این زندگی اجباری خلاص بشم. اما یه روز شاهرخ زنگ رد و ناخواسته نقشه م رو به هم زد. می گفت که بعد از ازدواج من دنیا براش تیره و تار شده. می گفت نمی تونه بدون من زندگی کنه.»

و همان طور که دستهای لیلا را در دست می گرفت و بغض راه گلویش را می بست، همچون انسانی بخت برگشته، مظلومانه گفت: «می فهمی لیلا؟ بعد از اون همه انتظار آخرش از زبون شاهرخ شنیدم که دلش می خواد با من عروسی کنه.»

و اشکهایش از دو سوی صورتش روان شد.

لیلا با دیدن اوج دردمندی دوستش، به دستهای یخ کرده ی او فشاری دوستانه وارد کرد و دلسوزانه گفت: «حالا می خوای چی کار کنی؟ مگه غیر تحمل راه دیگه ای هم هست؟»

«نه لیلا، من دیگه نمی تونم سایه ی سنگین امیررو رو زندگیم تحمل کنم. طلاق می گیرم.»

«طلاق می گیری؟ مگه بچه بازیه؟ اون موقع که دختر بودی شاهرخ برات تره خرد نمی کرد. حالا خیال نمی کنی راضی شدنش به گرفتن بیوه یه کم مشکوکه؟»

شیون از کوره در رفت و گفت: «آنقدر برام آیه ی یأس نخون. اگه شاهرخ باهام ازدواج نکنه، مهم نیست. همین که شر امیر از سرم کم بشه و تا آخر عمر شاهرخ رو دورادور داشته باشم، برام کافیه.»

«حالا شاهرخ ازت خواسته طلاق بگیری؟!»

«مستقیم نه، ولی غیر مستقیم به ام فهمونده نمی تونه تحمل کنه که عشق اون باشم و زن یکی دیگه. آی لیلا، اگه بدونی چقدر خوشحالم. این اولین بار بود که شاهرخ به من زنگ می زد تا آشتی کنیم و برام از دلتنگی هاش می گفت. انگار دنیا رو به ام داده بودن. باورم نمی شد این شاهرخه که به من التماس می کنه باهاش قطع رابطه نکنم.»

لیلا کلافه شده بود. از حيله گری شاهرخ کفرش درآمده بود. از اینکه داشت با دل دختری عاشق چنین می کرد، با تمام وجود از او متنفر بود. تقصیر شیون را تنها در عاشقی اش می دید، ولی شاهرخ را از هر جهت محکوم می کرد؛ محکوم به عاشق نبودن، محکوم به راندن معشوق، محکوم به حيله گری و مکر جدیدش. رو به شیون کرد و گفت: «حالا تصمیم داری چه بلایی سر زندگیت بیاری؟»

"نگو بلا، بگو چطور می خوای بلا رو از زندگیت پرت کنی بیرون."

و شیون پس از مکثی که نشان می داد از واکنش تند لیلا می ترسد، ادامه داد: «یه مدت صبر می کنم. تقاضای طلاق اونم یه ماه بعد از عروسی، همه رو به کارهام مشکوک و حساس می کنه. پس همون طور که رابطه ام رو با شاهرخ حفظ می کنم، یه مدت با امیر زندگی میکنم. بعد شروع به ناسازگاری و ایجاد کدورت و قهر و دعوا. تا اینکه جون همه به لب میاد و با طلاقم موافقت می کنن.»

"حیف امیر نیست که این طور می خوای بازیش بدی؟"

"حیف من که این طور به بازی گرفته شدم، نه امیر."

"تو که همه فکراتو کردی، پس چرا منو کشوندی اینجا؟"

شیون نگاه دلخورش را به لیلا دوخت و گفت: «خوب لیلا جون، من که تنهایی از پس این همه مشکل بر نمیام. تو رو برای حل مشکلاتم نمی خوام. فقط می خوام باهام همدلی کنی. اگه امروز این حرفا رو به تو نمی زدم که دق می کردم.»

لیلا حسابی کلافه شده بود. آنقدر دل نگران زندگی امیر بود که نمی دانست چه کند. از این رو با لحنی تند و زنده گفت: «من سنگ صبور خوبی نیستم، شیون. نمی تونم با غمهای ساختگی تو ناراحت بشم. تو خوشبختی، ولی نمی خوای باور کنی.»

"پس می خوام تنهام بذاری؟ ولی لیلا، من به تو امید بسته بودم. قول میدم تو این ماجرا خطا نرم."

لیلا اندکی فکر کرد. می دانست شیون تمام تصمیمهایش را عملی خواهد کرد. پس کنار کشیدن او غیر از اینکه شیون را بیشتر سردرگم می کند، ثمر دیگری نداشت. از این رو تصمیمش را عوض کرد. نگاهش را در چشمان پر از التماس شیون دوخت و گفت: "به یه شرط."

"هر چی بگی قبول."

"اینکه اول با هم بریم پیش یه روانپزشک. اگه اون نتونست سر عقلت بیاره، بعدش هر کاری دلت می خواد بکن."

لیلا می خواست مدتی شیون را نگه دارد و او را با مسائل فرعی سرگرم کند تا راه حل بهتری به نظرش برسد. اما شیون دلخور از حرف او گفت: "مگه من دیوونه م؟ تازه، پیام به یارو بگم این درد منه؟ امکان نداره."

لیلا اندکی دیگر فکر کرد. شیون را می شناخت و می دانست که او حرف آخرش را اول می زند و با منطق و بحث هم نظرش عوض نمی شود. از این رو گفت: "پس تلفنی با یه مشاور تماس بگیر و دردت رو بگو. شیون، این کار تو خطرناکه. اول سعی خودتو بکن. اگه دیدی موفق نشدی، هل هلکی تصمیم بگیر."

شیون فکری کرد و برای همراه کردن لیلا با خود، قول داد که این کار را انجام دهد. از طرفی هم زیاد بدش نمی آمد با پیدا کردن راه حلی بتواند از آن اوضاع خلاص شود.

آن روز عصر، دو دوست ساعتها با هم صحبت کردند. شیون فغان عشق سر می داد ولی لیلا او را به منطقی بودن دعوت می کرد. آخر سر هم با قرار چند روز بعد که لیلا به شیون وقت داده بود تا بیشتر در مورد کارهایش فکر کند، از هم جدا شدند و هر کدام جداگانه پی سرنوشتشان رفتند.

لیلا پکر بود، آنقدر که حوصله راه رفتن نداشت. تاکسی درست گرفت و خود را صندلی عقب رها کرد. با نزدیک شدن شب، هوا رویه سردی می رفت. از این رو لیلا پالتویش را به خود پیچید و هنگامی که راننده مسیر را از او پرسید، خودش نیز نفهمید چه هنگامی تصمیمی آنی در مغزش گرفته شد و نشانی پاساژی را داد که بوتیک شاهرخ در آن بود. تصمیم گرفته بود به دیدن شاهرخ برود و با او صحبت کند تا دریابد آیا او صادق است یا تنها می خواهد شیون را فریب دهد.

طولی نکشید که به مقصد رسید. کرایه را پرداخت و به پاساژ قدم گذاشت. خوشبختانه، شاهرخ در بوتیک بود. لیلا همانند غریبه ای وارد شد. چند زن مشغول خرید بودند و او بهتر دید جوانب احتیاط را در نظر بگیرد. همکلام شدن با انسانی چون شاهرخ را دور از شأن خود می دانست و نمی خواست آبرو و شخصیتش زیر سؤال برود.

شاهرخ نیز چندان به لیلا که مشغول نگاه کردن به اجناس داخل بوتیک بود، توجه نداشت. تا اینکه مشتریها از مغازه بیرون رفتند و لیلا ماند و شاهرخ.

"به به، لیلا خانم. چیه غریبی می کنی و نمایان جلو؟"

"سلام، شاهرخ خان"

شاهرخ در حالی که اجناس داخل قفسه ها را که برای آن زنان پایین آورده بود، به جای خود برمی گرداند، گفت: "کمکی از دست من ساخته س؟!"

لیلا بی مقدمه چینی، همان طور که مراقب بود کسی شاهد مشاجره اش با شاهرخ نباشد، بتندی گفت: "دست از سر شیون بردارین. اون شوهر داره، زندگی مستقل خودشو شروع کرده. ولش کنین تا به زندگیش عادت کنه."

"با کی؟ با کسی که نه دوستش داره نه می خوادش؟"

"اگه شما ولشون کنین، عشق امیر تو دل شیون جا وا می کنه."

شاهرخ بی خیال شانۀ هایش را بالا انداخت و گفت: "نُج."

لیلا از کوره در رفت: "نُج یعنی چی؟!"

"یعنی اینکه منم دل دارم. خوب حالا که من شیون رو می خوام، هم اون منو، بهتره با هم باشیم، نه اون با یکی که نمی خوادش و من با یکی که نمی خوامش."

لیلا تشر زد: "یعنی تو الان شیون رو می خوای؟!"

"خوب آره."

"پس چرا قبل از ازدواجش نخواستیش؟ چطور اون وقت که دختر بود می گفتی نه، ولی حالا به بیوه شم راضی شدی؟"

شاهرخ از سر تمسخر نگاه نافذش را به لیلا دوخت و گفت: "نظرم برگشته. به نظر شما اشکالی داره؟"

لیلا دروغ و تظاهر را هم در کلام و هم در نگاه او می خواند. می دید شاهرخ دارد دروغ می گوید، دارد تظاهر می کند، ولی هدف او را نمی دانست. نمی دانست به طلاق کشاندن شیون چه نفعی به حال او دارد. از این رو قاطعانه گفت: "دست از سرش بردارین وگرنه..."

که شاهرخ از کوره در رفت و بی توجه به موقعیت مکان، فریاد زد: "وگرنه چی؟ اصلاً به شما چه ارتباط داره، خانوم؟ دوتا آدم عاقل و بالغ و عاشق دارن واسه زندگی شون تصمیم می گیرن. نمی دونم جنابعالی این وسط چه کاره ای."

"یعنی تو می خوای..."

"آره می خوام. اگه سؤال دیگه ای نداری، هری."

لیلا که از تحقیرهای شاهرخ حسابی عصبانی شده بود، گفت: "وای به حالت اگه با زندگی شیون بازی کنی."

شاهرخ بیشتر از کوره در رفت. از پشت پیشخوان بیرون آمد و همانطور که به بیرون اشاره می کرد، فریاد زد: "هری!"

لیلا دیگر چیزی نگفت و بی صدا با نگاهی سرشار از تنفر از بوتیک بیرون رفت. از اینکه شاهرخ او را خوار و خفیف بیرون کرده بود، تمام بدنش می لرزید. به بیرون که رسید، دلش آنقدر پر بود که گریه اش گرفت و اشکهایش یکی پس از دیگری از روی گونه هایش روان شد. شخصیتی چون شاهرخ، آن هم سایه افکنده بر روی زندگی شیون، به وحشتش انداخته بود. می دانست شیون دارد با دم شیر بازی می کند. می خواست هر طور هست مانع نابودی شیون شود، ولی نمی دانست چگونه. بی پناه گریه می کرد و پیش می رفت. آنقدر دلش پر بود که به نگاه عابران کنجکاو توجه نداشت. زیر لب زمزمه کرد:

وقتی محبت میون صحن دلا غریبه

ساده ترین نتیجه عاشق شدن فریبه

وقتی ستاره میون آسمون خدا نیست

دیگه سؤال پیش نمیاد، ماه چرا با وفا نیست

و این اشعار هیچ دردی از لیلا دوا نمی کرد، تنها دل گر گرفته خودش را مرهم می گذاشت.

شیون خسته و دل نگران به آپارتمانش وارد شد و در را بست، با اینکه غروب بود، خانه در تاریکی فرو رفته بود. رغبت روشن کردن چراغ را در خود ندید و همانطور پریشان و افسرده خود را روی میل انداخت و چشمهایش را بست. از ناتوانی روحی، جسمش نیز داشت از کار می افتاد. بی حوصله روسربیش را از سر برداشت و آن را با حرص به گوشه ای پرت کرد. موهایش را از حصار گیره مو رها کنید و چنگ در موهای بلند و سیاهش زد که چند تکه از آن را بور کرده بود. اعصابش خرد بود. با درد و دل کردن با لیلا نه تنها از بار اندوهش کاسته نشده بود، بلکه نگرانی نیز به سراغش آمده بود. بر سر دو راهی قرار داشت و جرأت گام برداشتن به هیچ سو را نداشت. سخنان لیلا ترس را به وجودش دوانده بود. پس می بایست چاره بهتری می اندیشید. و ناگهان به یاد پیشنهاد لیلا افتاد. می بایست با کسی مشورت می کرد که از هر حیث بی طرف باشد. احساس می کرد لیلا برای خاطر امیر و محبتی که به او دارد، این طور می گوید. می دانست او از شاهرخ هم متنفر است. از این رو از جا بلند شد، چراغ را روشن کرد و به سمت تلفن رفت. از دفترچه را هنامای تلفن شماره "صدای مشاور" را پیدا کرد و شماره گرفت.

بعد از چند زنگ بیپای، صدای نرم و زنانه از آن طرف خط جواب داد: "صدای مشاور، بفرمایید."

شیون گرم شد. احساس کرد می تواند به صاحب صدا اعتماد کند. پس بغض ناخوانده گلویش را پس راند و برای اینکه از نرمی صدا از زن کم نیورد، با ملایمت گفت: "الو؟"

"بفرمایید"

"من می خواستم در مورد یه موضوع مهم باهاتون مشورت کنم."

و در پی سکوت طرف مقابل که نشان می داد منتظر ادامه کلام اوست، گفت: "من تو دوران مجردی با یه پسر دوست بودم، ولی حالا هم که متأهل هستم هنوز باهاتون در ارتباطم، و حالا این مسأله برام مشکل روحی ایجاد کرده."

"چرا بعد از ازدواج باهاتون قطع رابطه نکردین؟"

"نمی تونم."

"چرا با خود اون ازدواج نکردین؟"

"برای اینکه اون موقع به ازدواج با من یا هر کس دیگه ای رضایت نمی داد."

"رابطه تون در چه حده؟"

شیون خواست حقیقت را بگوید تا جوابی درست بگیرد، ولی ترسید. ناخودآگاه از کسی که نمی شناختش، شرم داشت. از این رو همان طور که سعی می کرد لحنش عادی باشد گفت: "فقط تلفنی."

"مطمئنم رابطه تون فقط به تلفن ختم می شه؟"

شیون عصبانی شد: "منظورتون چیه، خانم؟"

مشاور لحنش را اندکی ملایم کرد و گفت: "ببین، خانم محترم، من اصلاً منظور بدی ندارم، صرفاً برای اینکه بهتر با مشکلاتتون آشنا بشم، باید سؤال کنم."

شیون اندکی آرام گرفت. از طرفی هم زن بیراه نمی گفت. راستش این بود که شاهرخ خواستار رابطه ای فراتر از مکالمه تلفنی بود. ولی مگر ممکن بود این را بگوید؟ از این رو در حالی که می ترسید زن به دروغ بودن حرف او پی ببرد، گفت: "فعلاً فقط تلفنی حرف می زنیم."

"چطور شد که اوضاع فعلی به وجود اومد؟ یه کم واضح تر توضیح بدین؟"

شیون که حتی غیر حضوری هم برایش سخت بود حرف بزند، از سر شرمندگی گفت: "برای اینکه اونو به ازدواج راضی کنم، بعد از کلی نقشه کشیدن به این نتیجه رسیدم که تهدیدش کنم اگه قدم جلو نذاره، شوهر می کنم و بالاخره به یکی از خواستگارهام بله بگفتم. ولی اون بازم اقدامی نکرد منم از حرص عروسی کردم. ولی بعد از چند هفته پشیمون شدم. بعدش هم اون زنگ زد و گفت پشیمونه و دوباره با هم دوست شدیم."

"شوهرتون از این رابطه مطلع؟"

"نخیر خانم."

زن مکئی کوتاه کرد و گفت: "بینین خانم، این کار شما به هیچ وجه درست و به نفع شما نیست. اگر ازدواج نکرده بودین این قدر حائز اهمیت نبود، حالا هم به زندگی تازه تون دل خوش کنین و اونو فراموش کنین."

شیون وا رفت. یعنی کار درست این بود که شاهرخ را فراموش کند که همه پیشنهادش را می دادند؟ دلش گرفت و دیگر نتوانست بغضش را پس براند. پس با صدایی بغض آلود گفت: "مشکل من همینجاس که نمی تونم فراموشش کنم."

"شما به خودتون این طور تلقین کردین، وگرنه محاله آدم نتونه چیزی یا کسی رو فراموش کنه."
"حالا می فرمایین من چی کار کنم؟"

"به شدت از دیدارش بهره‌رین و سعی کنین چیزایی رو که باعث میشه اونو به یاد شما بیاره، از ذهن یا از جلوی چشمتون دور کنین. نقاط قوت شوهرتون رو پیدا کنین. و اونو رو تقویت کنین. توی زندگی جدیدتون دلتون رو به چیزهای دیگه خوش کنین. توی خونه بیکار نمونین تا فکرش بیاد تو مغزتون."

شیون نالید: "پس تلفن رو چی کار کنم. من که نمی تونم به تلفنها جواب ندم."

مشاور که حرفهای منطقی اش را بی رحمانه می زد، گفت: "از این به بعد هر وقت تماس گرفت، تهدید کنین که به شوهرتون خبر می دین."

شیون که حرفهای مشاور برایش غیر قابل اجرا بود، ناراضی گفت: "ممنون، خدا حافظ."
"بخشین خانوم."

شیون معطل ماند که مشاور چه می خواهد به او بگوید، که مشاور این بار با لحنی مهربان گفت: "تلاشتون رو بکنین. این کار خطرناکیه. خیلی دوست دارم تماستون رو با من قطع نکنین تا بتونم کمکتون کنم. فقط اینو بدونین که انجام هیچ کاری برای انسان محال نیست."

"ممنون. خدا حافظ."

سپس شیون از ترس اینکه مبدا مشاور بخواد حرف دیگری بزند، ارتباط را قطع کرد.

حرفهای مشاور حقیقتی تلخ بود و او فکر کرد کدام راه را می تواند انتخاب کند. مگر او می توانست شاهرخ را نبیند؟ شاهرخی که هر ذره وجودش را تسخیر کرده بود؟ مگر می توانست فراموشش کند در حالی که نام او ملکه ذهنش بود؟ یکباره نگاهش بر عکس امیر که روی میز تلوزیون بود، متمرکز ماند. چقدر او بد قیافه بود. چقدر با شاهرخ فرق داشت. چهره جذاب شاهرخ کجا و لب و لوجه آویزان امیر کجا؟ چهره گندمگون مردانه شاهرخ کجا و امیر سیه چرده و زمخت کجا؟ یک آن وحشت از دست دادن شاهرخ آن هم برای یک عمر بر وجودش قالب شد. از جابرجاست و عکس را وارونه روی تلوزیون گذاشت. او داشت به جای فراموش کردن شاهرخ، امیر را با آن همه عشق و مهر فراموش می کرد. سپس در حالی که گریه می کرد، لحن مشاور را تقلید کرد و گفت: "کار شما به هیچ وجه درست نیست."

سپس ناله کنان ادامه داد: "فراموشش کن، می تونی."

آخه من به کی بگم نمی تونم؟ به چی قسم بخورم نمی تونم؟ آخه مگه راحتی؟ میگه کمکت می کنم فراموشش کنی. غلط می کنی. چرا هیشکی نمیاد کمکم کنه به وصالش برسم؟ چرا کسی حتی حرفهامو باور نمی کنه؟ شاهرخ همه چیز منه. خوب چی کار کنم؟ اومده ته دلم جا خوش کرده و نمیره بیرون. ای خدا بگو من چی کار کنم؟ من که از بنده هات غیر از فراموش کن چیزی نشنیدم. تو که خدایی بگو من چی کار کنم؟

و حق هق گریه اش که اوج گرفته بود، مانع از ادامه افکارش شدودر اوج بی پناهی با صدای بلند ضجه می زد که صدای زنگ تلفن او را از عالم به درآورد. در خود توان برداشتن تلفن را نمی دید، ولی به امید اینکه شاید شاهرخ باشد، به سوی تلفن پرکشید، گوشی بر گوش نهاد و گفت: "جانم."

ولی در کمال ناباوری صدای امیر را شنید که با خنده گفت: "به به، چه همسر خوش اخلاقی!" شیون که از شنیدن صدای امیر حرصش گرفته بود، با شنیدن کلامش کفری تر شد. از این رو هیچ نگفت و منتظر ماند امیر حرفش را تمام کند.

"به ساعته دارم تماس می گیرم ولی کسی جواب نمیده. کجا بودی؟"

"قبرستون."

امیر از جواب دادن شیون یکه خورد. هم سؤال او عادی بود و هم لحنش. پس چرا می بایست چنین جوابی می شنید؟ از این رو دلخور گفت: "این چه طرز حرف زدنیه؟ من که چیزیدی نگفتم." شیون که دلش از جایی دیگر پر بود، پرخاش کرد: "ولم کن. از دستت خسته شدم. مگه من زندانی ات هستم که دم به ساعت زنگ می زنی از خونه زرفته باشم بیرون؟"

"من که مشکلی با بیرون رفتن تو ندارم. فقط نگران شدم."

"نه امیر. من و تو با هم آزمون تو به جو نمیره. حالا هم دست از سرم بردار که دیگه نمی خوام هیچی بشنوم."

و گوشی را محکم گذاشت و خواست دو شاخه را از پرز درآورد که تلفن دوباره زنگ زد. اول خواست جواب ندهد، ولی آنقدر توپش پر بود که بدش نمی آمد با بگو مگو دلش را خالی کند. پس گوشی را برداشت و با لحنی زننده گفت: "چی از جونم می خوای؟ ولم کن آشغال!"

"شیون، با کی هستی؟"

شاهرخ بود که متعجب از لحن تند شیون، این پرسش را می کرد. او با شنیدن صدای شاهرخ صدوهشتاد درجه تغییر حالت داد و گفت: "اوه شاهرخ جون تویی؟ خیال کردم اون پدر سگ شوهرمه؟!"

شاهرخ بی صدا خنده ای کرد و معترضانه گفت: "اذیتت هم که می کنه؟"

"حقیقتش نه. منم که هی پایپچش می شم."

شیون برای لحظاتی فکر کرد آیا قدرت دارد به صاحب آن صدا بگوید دیگر زنگ نزنند و تهدیدش کند و به دنبال آن برای همیشه فراموشش کند؟ نه. مگر ممکن بود؟ او صدای تپش زندگی را لمس می کرد. او با این صدا آرام می گرفت و چشمهای کم فروغش پرفروغ می شد. پس حتی تصورش را هم نمی توانست بکند.

صدای شاهرخ او را از عالم خیال به در آورد.

"شیون، این رسم عاشقیه؟"

"چطور؟"

"اینکه لیلا رو می فرستی تا هرچی از دهنش در میاد به ام بگه؟"

"لیلا؟!"

"آره، همین لیلا."

"مگه چی کار کرده؟!"

"هیچی. الان اینجا بود و هر چی خواست گفت و رفت. می خواستم با اردنگی بیرونش کنم، ولی فقط ملاحظه دوستیش رو با تو کردم."

شیون نالید: "آخه به لیلا چه؟ حتماً بابت این کار مؤاخذه ش می کنم. ولی به خدا شاهرخ، من توی این قضیه بی تقصیرم. تو که می دونی چقدر ذلیلتم. حالا چی گفت؟"

شاهرخ خنده ای بی صدا کرد و آرامتر گفت: "اون به درک. همین که بشنوم تو مأمورش نکردی، برام کافیه. حالا اصل حال خودت چطوره؟"

شیون که ترجیح می داد موضوع را از زبان لیلا بشنود، اصرار نکرد و در جواب او گفت: "کدوم اصل حال؟ دارم دق می کنم. مگه دوری از تو راحتی؟"

شاهرخ که ذاتاً آدمی لجن بود و ملاحظه حرفهایش را نمی کرد، به عمد گفت: "به تو که باید خوش بگذره."

"چرا؟"

"برای اینکه شوهر داری و شبها تنها نیستی."

تو هم چه حرفها می زنی! خوابیدن توی گور بهتره."

"راستی وقتی پیشته باهات چه...؟"

شیون نگذاشت او ادامه دهد. گفت: "شاهرخ، نمی خوام در مورد امیر حرف بزنم."

شیون این سخنان امیر را حمل بر ناراحتی اش بابت شوهر داشتن او می کرد، ولی در اصل شاهرخ می خواست پرده حیا بین خود و شیون را پاره کند تا بتواند بهتر از او استفاده کند. و متأسفانه چشمهای عاشق شیون اینها را نمی دید و عقلش آن را درک نمی کرد.

شاهرخ گفت: "حالا بگذریم، تصمیمت در مورد پیشنهادم چیه؟!"

"خیلی فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که به سال صبر کنم و بعد از امیر طلاق بگیرم. طلاق به این زودی همه رو به زندگیم حساس می کنه."

"درسته، خوب، بعدش؟"

"بعدش هم تا آخر عمر باهم دوست می مونیم."

شیون می ترسید اسمی از ازدواج بیاورد و شاهرخ را فراری دهد. شاهرخ که خوشحال از رسیدن به مقصد خنده ای شیطانی بر لبانش نشسته بود و محو نمی شد، با لحنی فریبنده گفت: "نمی دونی چقدر دوستت دارم شیون، انقدر که دلم می خواست همیشه پیشم باشی، ولی..."

و در حالی که هیچ یک از سخنانش حقیقت نداشت، برای رام کردن شیون ادامه داد: "بین، می خوام باور کنی من تا چند سال دیگه به هیچ وجه آمادگی ازدواج ندارم. ولی به ات قول می دم سر سه سال عروسی کنیم."

شیون همان طور که اشک شوق از چشمانش فرو می غلتید، گفت: "منم که از روز اول همینو می گفتم، ولی... شاهرخ، واقعاً برات مهم نیست که من بیوه باشم؟"

"نه، به هیچ وجه. من تو رو می خوام. حالا هر طور که باشی."

ناگهان کلید در قفل چرخید و شیون سراسیمه گفت: "عزیزم، این مرتیکه اومد. فردا به ات زنگ می زنم."

"جورش کن همدیگه رو ببینیم."

حتماً، حالا فدات شم، خدا حافظ."

"قربونت برم، مواظب خودت باش."

و با لحنی شوخ ادامه داد: "دیگه نذاری به ات دست بزنه ها! من حسوادم."

و شیون خندید و ارتباط را قطع کرد. سر حال آمده بود و قول و قرارش با شاهرخ او را به کل با آن زندگی و خانه ای که می دید بودنش در آن دوام چندانی ندارد، بیگانه کرد. سپس خود را جمع و جور کرد تا به استقبال امیر برود. نمی خواست با تلخ کردن اوقات او، شب خوش خود را به مشاجره بگذراند. نمی بایست با کم محلی به امیر، او را نسبت به خود و کارهایش حساس می کرد. چرا که تصمیم داشت مدت یک سال پنهانی با شاهرخ رابطه داشته باشد. پس دشمنی امیر نفعی برایش نداشت.

امیر که نگران و مضطرب بازگشته بود، با دیدن شیون به طرف او رفت و گفت: "شیون، تو چت شده بود که..."

و هنوز حرفش را تمام نکرده بود که شیون خنده بلندی سر داد و گفت: "من تسلیمم امیر. تازه از پیش لایلا برگشته بودم و با مشاجره ای هم که با هم کرده بودیم، حسابی خلقم تلخ بود. تو منو بیخش."

و امیر بخشیدش، چرا که مهربانانه خنده ای تحویلش داد و به آرامی بوسه ای بر پیشانی اش نشان داد و گفت: "شیون، من اصلاً دلم نمی خواد باعث ناراحتی تو بشم."

"می دونم"

شیون کم کم داشت به ندانم کاریهایش عادت می کرد. دیگر چندان از خیانتی که به امیر می کرد، شرمند نبود. از خود می پرسید چرا باید شرمنده باشد؟ با یک خطبه عقد که همه چیزش را نبخشیده بود. حق خود می دانست که روحش را به هر که می خواهد بسپارد. چرا نمی بایست کسی که او عاشقش بود و با بر زبان آوردن نامش دنیا برایش هزار رنگ می شد، حقی نسبت به او نداشته باشد، ولی یکی دیگر به صرف خواندن یک خطبه همه وجودش را تصاحب می کرد؟ مگر غیر از این بود که تا چند سال دیگر تمام وجودش به شاهرخ تعلق می گرفت؟

در همین موقع امیر به آرامی او را در آغوش گرفت و این بار شیون واکنشی نشان نداد. می بایست تحمل می کرد تا گرمای آغوش شاهرخ را از دست ندهد. این افکار همچون زهری کشنده بود که شیون به ریشه درخت زندگی اش تزریق می کرد. او نمی دانست با خود چه می کند. پیمان ازدواج که چیزی کوچک و ساده نیست. پیوندی قانونی و شرعی که دو انسان را به هم محرم می کند. پس چرا شیون عشق را بالاتر از این پیوند الهی می دانست و به واسطه این باور نادرست همه چیزش را فدا می کرد؟

و در آن شب تاریک دو زوج جوان، یکی بی میل و دیگری مشتاق، زندگی مشترک را تجربه کردند.

شیون جلوی آینه میز توالتش نشسته بود و از سر و سواس صورتش را آرایش می کرد و به آرامی ترانه ای را هم زمزمه می کرد. سر آخر فارغ از آراستن صورت، موهایش را شانه کرد و نگاهی تحسین آمیز به خود انداخت. حقیقتاً چهره زیبا و جذابش با آن آرایش هزاران برابر جذاب تر شده بود. از این رو، از چند نما چهره اش را نگاه کرد و به روی خود لبخند زد.

چقدر خندیدن بر زیبایی چهره اش می افزود.

سپس به ساعت دیواری نگاهی انداخت. هنوز ساعت نه و نیم نشده بود و او نفسی از سر آرامش کشید. هنوز برای کاری که از قبل برنامه ریزی اش را کرده بود، وقت داشت. از جا بلند شد و به طرف پنجره اتاق خوابش پیش رفت. دو لنگه پنجره را تا انتها باز کرد، به جلو خم شد و دستهایش را روی لبه پنجره گذاشت. صبحی زیبا و دلپذیر بود. اگر چه هنوز دو هفته به فرا رسیدن بهار مانده بود، زمین و آسمان حال و هوای بهاری به خود گرفته بود. آسمان صاف و آفتابی بشارت روزی مطبوع را می داد و باد خنکی که هر چند لحظه یک بار می وزید و در موهای شیون پنجه

می کشید، او را از خود بیخود می کرد. با اینکه دلش نمی خواست دیرش شود، دلش نمی آمد از آن فضا دل بکند و آن صبح دلپذیر را با تمام وجود حس نکند. از این رو چند نفس عمیق کشید و از سر فراغت قهقهه ای بلند سر داد؛ قهقهه ای که انگار با آن می خواست ته مانده اضطراب و نگرانی اش را از دل بیرون کند. خوشحال بود. شادمانی در ته دلش جا خوش کرده بود و بیرون نمی آمد. از شرایط موجود بسیار راضی بود، طوری که دستهایش را بالا کرد و هورایی بلند کشید.

ناگهان چشمش به پنجره خانه رو به روی افتاد. مردی جوان حریصانه به او نگاه می کرد. شیون چشم غره ای به او رفت، پنجره را بست و پرده را هم کشید.

او در حالی که زیر لب به مرد همسایه فحش می داد، روی تختش نشست و گوشی تلفن را از روی پاتختی برداشت و شماره گرفت. برق نگاهش هنگام شماره گرفتن شماره ها نشان می داد به عزیزی زنگ می زند. همچنان که شماره می گرفت، ترانه ای را هم زیر لب زمزمه می کرد و با شنیدن صدای مخاطبش از پشت خط، هیجان زده گفت: "الو، شاهرخ جان!"

"سلام عشقی. تو که هنوز حرکت نکردی."

"میام فدات شم، فقط خواستم قبل از حرکت زنگ بزنم تا زیاد معطلم نکنی."

"نه. من سر ساعت همون جایی که گفتم منتظرتم. الانم می خواستم حرکت کنم. احتمالاً تا نیم ساعت دیگه اونجام."

شیون فکری کرد و گفت: "نه عزیز، الان حرکت نکن، چون من چند تا خورده کاری دارم که باید انجامشون بدم و پیام."

"نیم ساعت دیگه حرکت کنم خوبه؟"

"آره. عالیه."

شاهرخ بی کنایه گفت: "چی؟ امروز حسابی کبکت خروس می خونه."

شیون که رابطهاش با شاهرخ او را از حالت عادی بیرون آورده بود و کم کم داشت شخصیتی دیگر به خود می گرفت، بی ملاحظه گفت: "نباید خوشحال باشم که دارم میام پیش همه زندگیم؟"

شاهرخ از فرصت استفاده کرد و پرسید: "حالا به همه زندگیت چی سوغاتی میدی؟!"

و در کمال حیرت شاهرخ که خیال نمی کرد شیون این طور رام شده باشد، او با لحنی جلف که از زنی متأهل بعید می نمود، گفت: "همه چی. هر چی که همه زندگیم عشقش بکشه."

شاهرخ خنده ای بلند سر داد و با لحنی شوخ گفت: "پس گوشی رو بذار که از خوشی همین حالا میرم سز قرار."

و با این شوخی هر دو خندیدند و ارتباط را قطع کردند.

شیون اندکی در همان حال ماند و سپس در حالی که به آیینۀ میز توالت نگاه می کرد که درست روبروی تختش بود، زیر لب گفت: "آره شاهرخ، می خوام بزخم به سیم آخر، غیر از اینه که می خوامت و منو می خوای؟ دیگه محدودیت چه سود؟"

با ناز و کرشمه موهایش را دور صورتش پریشان کرد و همان طور که خنده ای شیطانی لبان سرخ خوش حالتش را از هم باز می کرد، گفت: "مگه چند بار زندگی می کنم؟ این همه خوشگلی که فقط سهم امیر نیست که حتی ازش متنفرم، پس سهم عشقم چی می شه؟"

در همین موقع زنگ در به صدا درآمد و شیون را از قعر اندیشه های مخوفش بیرون آورد. از جا برخاست و گوشی آیفون را برداشت، و به دنبال آن در را باز کرد.

لیلا بود که دلخوتر و ناراحت تر از هر بار به دیدن شیون آمده بود. شیون که معلوم بود حال طبیعی ندارد، به قیافه گرفته لیلا توجهی نکرد. تنها او را دعوت به نشستن کرد و خود از داخل کمد لباسهایش را بیرون آورد و با انتخاب شلواری راسته و یکی از مانتوهای کوتاهش، لیلا را به سؤال کردن واداشت.

"می خوای کجا بری؟!"

"به جای خوب"

"به جای خوب؟ نکنه می خوای اونو ببینی؟"

"اشکالی داره؟"

لیلا کلافه از جا بلند شد و رو به شیون گفت: "شیون، این شیطون رو وارد سرنوشتت نکن، بچسب به زندگیت."

"شیون بی اعتنا لباسهایش را به تن کرد، و سپس همان طور که سعی داشت روسری اش را طوری سر کند که موهای رنگ شده اش معلوم باشد، گفت: "پرپروز هم که رفته بودی سراغ شاهرخ، همین حرفها رو به اش زدی؟!"

لیلا وا رفت. تصور نمی کرد شاهرخ شکایت او را به شیون کرده باشد. حالا مطمئن بود شیون و شاهرخ برآستی تصمیم گرفته اند به رابطه شان با یکدیگر ادامه دهند. شیون که حالت متعجب و وحشت زده او را دید، رو به او ایستاد و گفت: "بین لیلا، من و تو دوست هستیم، قبول همدیگه رو خیلی دوست داریم، قبول. ولی حاکم سرنوشت همدیگه که نیستیم. دوستی مون جای خود و کارهای خصوصی زندگیمون هم جای خود. نه تو توی زندگی و کارهای من دخالت کن، نه من این اجازه رو به خودم میدم."

و همانطور که صدایش را اندکی بالا می برد افزود: "آخه لیلا، اصلاً این قضیه به تو چه که رفتی پا پیچ شاهرخ شدی؟ آگه برمی گشت چند تا حرف نامربوط بارت می کرد، اون وقت چی کار می کردی؟ دیگه اصلاً نمی خوام بشنوم رفتی خودسرانه کاری کردی."

لیلا نالید: "من فقط واسه خاطر تو که داری خودتو بدبخت می کنی با این نره خر درافتادم، وگرنه اون عددی نیست که من حتی یه نیم نگاه به اش بندازم."

"تو اگه منو دوست داری، کمک کن با شاهرخ خوش باشم، نه اینکه از هم جدا بشیم."

لیلا دیگه نمی توانست رفتار شیون را تحمل کند از کوره در رفت و فریاد زد: "شیون، تو خل شدی، تو دیوونه شدی، تو حالت نیست، من که حالیمه تو داری تو چاه می افتی، دوست من، اون چاله کوچیک که تو می بینی، یه چاه شیون، یه چاه! شاهرخ کسی نیست که آدم باهاش سالم بمونه. فردا که به لجن کشید و از این زن پاک به یه زن هرزه تبدیل شدی، اون وقت چی کار می کنی؟ تو شوهر داری، چرا نمی خوای بفهمی؟ اگر دختر بودی، بازم یه چیزی، گرچه اون موقع هم صلاح نبود با کثافتی مثل شاهرخ رابطه داشته باشی."

شیون بی خیال حرف لیلا را قطع کرد و گفت: "من اگه از توی چاه افتادن خوشم بیاد، باید کی رو ببینم؟" بین لیلا، جهنم رفتن هم با شاهرخ به ام مزه میداد. بدبخت شدن هم به مذاقم خوش میاد. ولی با امیر بهشت رو هم نمی خوام، اصلاً هرکاری دلش می خواد با من بکنه. غیر اینه که چند سال دیگه زنش می شم؟"

لیلا خنده ای عصبی سر داد و گفت: "آره جون خودت! اون موقع که یه دختر پاک بودی، نخواست تو رو بگیره. حالا خیال می کنی هیکل لجن رو به زنی می گیره؟"

شیون عصبانی به طرف لیلا یورش برد، یقه اش را در دست گرفت و همان طور که بشدت تکانش می داد، فریاد زد: "لیلا، کاری نکن دوستی مون سر هیچ و پوچ خراب بشه. من خیلی با خودم کلنچار رتم تا به این نتیجه ای که می خوام عملی ش کنم، رسیدم. دست از سرم بردار و برام موعظه نکن. نمی خوای بفهمی که من این طوری طعم زندگی رو می چشم؟ حالا اگه بدبخت هم بشم، پاش وامیستم، چون کاریه که خودم شروعش کردم."

شیون که انتظار ناسزاها و به دنبال آن قهر لیلا را داشت، در کمال ناباوری با چشمهای غرق در اشک او روبرو شد.

لیلا با شنیدن حرفهای ناخوشایند و دیدن قیافه عصبانی شیون، از سر استیصال به گریه افتاده و بزور بغضش را نگه داشته بود تا به هق هق نیفتد. شیون گریبان او را رها کرد و رویش را برگرداند، اما لیلا روی او را به طرف خود برگرداند، جلوی پاهای او زانو زد و ملتمسانه گفت: "شیون، تو دختر خوبی هستی. حیفه که این طور بدبخت بشی، شیون، تیشه به ریشه زندگی زن، درسته الان خوشحالی و غم دنیا رو نداری، ولی اوضاع همین طوری نمی مونه. بالاخره کار به جایی می رسه که برای همیشه خونه سعادتت ویران می شه."

در همین موقع تلفن به صدا در آمد. لیلا پاهای شیون را رها کرد و بی صدا به گریه ادامه داد.

شیون گوشی را برداشت و عصبانی از ضجه های لیلا، گفت: "الو؟"

"سلام خانومم، خسته نباشی."

"سلام"

"گفتن تماس گرفته بودی، زنگ زدم ببینم چی کار داشتی."

شیون که با آمدن لیلا قرارش را فراموش کرده بود، کلافه رو از لیلا برگرداند و رو به دیوار کرد تا از دیدن گریه های لیلا در امان باشد و گفت: "آره، من تماس گرفتم. می خواستم خبر بدم دارم میرم بیرون. چندجا کار دارم. ظهر هم میرم خونه مامانم. تو هم واسه ناهار بیا اونجا."

امیر خرسند از اینکه اتفاقی ناگوار نیفتاده است و حال شیون خوب است، مهربانانه گفت: "خوش بگذره خانومم. منم حتماً میام."

صدای برهم خوردن در توجه شیون را به خود جلب کرد و هراسان به عقب رو برگرداند. لیلا رفته بود. خواست به دنبالش برود، ولی با یادآوری ساعت قرار ملاقاتش پشیمان شد و در حالی که سعی می کرد خشم خود را پنهان کند، گفت: "من دارم میرم، دیرم شد. ظهر می بینمت."

بعد از گوش دادن به قریان صدقه های امیر، ارتباط را قطع کرد و دوباره نگاهی به آئینه انداخت. از شادابی چهره اش قبل از آمدن لیلا خبری نبود. پس همان طور که آرایشش را تجدید می کرد، زیر لب گفت: "اراجیف می بافه، اون که حال و روز منو نداره. اون که عاشق نشده. پس چطور می تونه حاکم محکمه عشق من باشه؟"

و از اتاق خارج شد و در نهایت از آپارتمان بیرونرفت.

با قدم گذاشتن به فضای باز، سینه از هوای تازه پر کرد و خرسند به راهش ادامه داد. انگار قصد داشت با گامهای سبک و نفس های بلند طراوت روحش را افزون کند. عشق و لذت چنان سر شوقش آورده بود که از واقعیت دنیا چیزی نمی فهمید. عشق راه بر عقلش بسته بود و او را به ورطه نابودی می کشاند، ولی چشمهای عاشق شیون آن دورنمای تاریک و منحوس را سبز و روشن می دید. تصمیمش را گرفته بود. می خواست به سیم آخر بزند و خود را از هر چه محدودیت و محرومیت است، دور سازد.

با این اندیشه های به ظاهر سبز و در اصل تیره، ندانست چه هنگام به محل قرار رسید و چگونه جسم لرزانش را وارد اتومبیل دوو که متعلق به خود

شاهرخ بود، کرد.

شاهرخ که با دیدن چهره ی زیبا و آرایش کرده ی شیون چشمهایش گشاد شده بود، لب به تعریف و تمجید گشود و گفت: "دختر چه تیکه ای شدی، انگار از اسمون حوری افتاده."

شیون به ناز چشم غره ای رفت. چقدر در کنار شاهرخ آرامش داشت. چقدر از استنشاق بوی مطبوع تن شاهرخ تسکین می یافت.

"چه عجب، اخر چشمهای تو زیبایی ما رو دید!"

شاهرخ بی پروا از واکنش احتمالی شیون، دستش را زیر چانه ی او برد، صورتش را به صورت او نزدیک کرد و به آرامی بوسه ای بر گونه ی شیون زد و به دنبال آن بدون کلامی اتومبیل را به حرکت در آورد.

این اولین قدم بود و شیون رضایتمندانه تسلیم ان شد و همین چیزی که شیون مدت ها برای تن دادن به ان با خود کلنجار رفته بود، پرده ی شرم و حیای او را درید، به طوری که دیگر نسبت به رفتارهای بعدی شاهرخ واکنش نشان نداد که هیچ همچون نو عروسی رفتار می کرد که برای تازه دامادش ناز می کند.

شاهرخ که شیون را کاملا آماده دید، خوشحال از رسیدن به مقصود، اتومبیل را در کوچه ای خلوت متوقف کرد و رو به شیون که در آینه خود را نگاه می کرد، گفت: "چه عجب به ما اعتماد کردی؟!"

شیون انگشت بلند و کشیده اش را روی لبان شاهرخ گذاشت، چشمانش پر از اشک شد و با لحنی بغض گرفته گفت: "من همیشه به تو اعتماد داشتم، تو بودی که ما رو قابل نمی دونستی."

شاهرخ تنها چیزی که از لحن شیون استنباط کرد، عشق بود و این همان بود که می خواست، از خلوتی کوچه استفاده کرد، شیون را اندکی به طرف خود کشید و گفت: "حالا شدی اونی که من ارزوشو داشتم."

شیون دیگر نتوانست مانع فوران عشقش شود و هجوم احساسی به نام دوست داشتن بكل عقل او را مختل کرد. اشکهایش بی وقفه بر گونه هایش روان شد، چشم در چشمان خمار شاهرخ دوخت و با لحنی بغض الود گفت: "دلم داشت برات پر پر می زد، میگن همه توی زندگی یه نقطه ی اوج دارن، نقطه ی اوج زندگی من با توه، شاهرخ بذار این اوج بهم مزه کنه."

و شاهرخ با این کلام او را بیشتر به طرف خود کشید و به سخنان عاشقانه و دروغین خود ادامه داد. می گفت تا شیون را عاشق تر و تسلیم تر کند؛ سخنانی که هیچ ریشه ای در حقیقت نداشت.

شیون داشت با خود چه می کرد؟ مگر غیر از این بود که شاهرخ به مرور زمان تنها به این تماس های سطحی قناعت نمی کرد و از شیون همه ی عصمتش را می خواست. پس چرا شیون این را نمی فهمید؟ برای شیون تنها این مهم بود که روح و جسمش را به کسی واگذار کند که عاشقانه دوستش دارد، و این معنایی نداشت جز سقوط در ورطه ی نابودی.

سوز سرد همچون تازیانه صورت خیس از اشک لیلا را می سوزاند و ازارش می داد، ولی او بی توجه به ان سوزش دردناک که اشک گرم و باد خنک مسببش بود، قدم زنان از منزل شیون دور می شد. نمی دانست چرا بی جهت گریه می کند، در دل می گفت به جهنم که شیون بدبخت می شود. او خودش عقل داشت، شعور داشت و اگر خودش به فکر خودش نبود، او چرا باشد؟ او چرا می بایست بیم از دست رفتن ابروی شیون و بدبختی اش را می داشت، در حالی که او خود چشم ها و گوش هایش را به روی حقیقت بسته بود؟ بهتر بود بدبخت می شد تا عبرت می گرفت. می بایست سرش به سنگ می خورد تا عبرت همگان شود.

ولی او چگونه می توانست اهمیت ندهد؟ غیر از این بود که همه ی وجودش بابت ندانم کاری شیون می سوخت؟ نمی توانست بی خیال باشد. شیون

زندگی اش برای او مهم بود ، آنقدر که نمی دانست خود را را ضی کند و او را به حال خود بگذارد. همین که م دانست شیون ذاتا بد نیست ، برایش کافی بود تا بخواهد به او کمک کند و این طور برایش بی تاب باشد.

افسرده و دل تنگ انقدر راه رفت تا خود را در محوطه یک پارک یافت. پاکشان خود را به اولین نیمکت رساند و روی آن نشست. هوای تازه ی پارک و سکوت حاکم بر آن ، گره از بغضش گشود ، به گونه ای که بعد از چند نیم نفس کوتاهی که ناشی از مجادله با بغضش بود ، چشم هایش همچون اشفشانی خاموش شروع بع فوران کرد. از شدت هق هق گلویش درد گرفته بود. با این حال نمی توانست خود داری اش را حفظ کند. صورتش را میان دسهایش گرفت و تا می توانست گریست. نمی دانست دلیل ان اشکها چیست. از طرفی به خود می گفت لیاقت شیون بی عقل تنفر است نه دلسوزی از سوی دیگر ، نمی توانست نسبت به خوشختی در معرض خطرش بی خیال باشد.

در همین موقع فشار دستی را روی شانه اش احساس کرد. وحشت زده سرش را بالا کرد. تصور می کرد با مردی غریبه روبرو خواهد شد ، ولی چشمش به دختری جوان افتاد که سنش به هجده نیم رسید ولی آرایشی غلیظ داشت و بی خیال آدامس می جوید.

لیلا نفسی راحت کشید ، اشکهایش را از چهره زدود و سرش را پایین انداخت.

دختر که موهایش را با انگشت به بازی گرفته بود و دائم آدامسش را باد می کرد کنار لیلا روی نیمکت نشست و گفت : «فرار کردی؟»

لیلا وا رفت. سرش را به سمت او برگرداند و در چهره اش دقیق شد. آرایش صورت ، طرز لباس پوشیدن و آدامس جویدن دخترک داد می زد که او خود فراری است. لیلا که در اثر ترتیبش از این قبیل دخترها خوشش نمی آمد ، ناراضی از حضور او گفت: «برو گم شو ! حوصله ی تو رو دیگه ندارم.. فراری کیلو چنده؟»

«اگه فراری نیستی ، پس چه مرگته که زار می زنی؟»

«مگه تو مفتشی؟!»

دخترک از لحن کلام و انتخاب لیلا به خنده افتاد و در حالی که قهقهه یم زد گفت : « دختر ، ما حرف زدنمون تو ولگردی خیط شده. تو دیگه چرا؟»

لیلا از کوره در رفت و گفت: « آدم واسه آدم های حسابی خوب حرف میزنه ، نه واسه تو که به آشغال بیشتر نیستی.»

لیلا انتظار برخورد تند دختر را داشت و براساس آنچه درباره دختران فراری شنیده بود ، حتی بعید نمی دانست بین شان برخورد فیزیکی پیش بیاید ، ولی در کمال تعجب دید که دختر آدامسش را در آورد ، روسری اش را جلو کشید تا استین مانتویش را باز کرد و در حالتی که خانمانه به خود می گرفت ، گفت: «حالا به کلاستون می خورم؟»

لیلا وا رفت. منظور آن دختر از این رفتار چه بود؟ اطاعت را با روحیه دختران فراری بیگانه می دانست. آیا قصد تمسخر او را داشت؟

دختر شانه ای بالا انداخت و ندانسته پرسش ذهنی لیلا را پاسخ گفت. «می دونی، عادت من هر چند یه بار با به ادم حسابی، اونم از نوع خانم خانوماش درد دل کنم. می خوام یاد منم یه روزی منم آدم بودم.»

سپس آهی کشید و گفت: «مثل یه جهنمی می مونم که می خواد از بهشت خبر بگیره. دنیای که من واسه خودم ساختم، همه ش بوی کثافت و لجن می ده. می خوام با حرف زدن از دنیای خوبی ها و پاکی ها، خودمو توی اون دنیا حس کنم، حتی اگه شده برای چند لحظه...»

لیلا دلش سوخت. فکر کرد او هم زمانی سر و سامانی داشته و با تفکری شیون گونه به این روز افتاده است. او خود نیز بدش نمی آمد درد دلش را به کسی بگوید؛ به کسی که صرفاً به حرفهایش گوش می داد و شیون را نمی شناخت که بتواند رسوایش کند. غیر از این بود که او دختری آواره بیش نبود و دست آخر به راه خود میرفت؟

از این رو لیلا آهی کشید و گفت: «می خوام از دنیای به قول خودت پاکی ها چی بدونی؟!» دخترک جواب نداد فقط به دقت او را بر انداز کرد.

لیلا که دوباره بغض راه گلویش را گرفته بود، گفت: «تو که میون دخترهای بدنام و فراری زندگی می کنی، به یه سوالم جواب می دی؟!»

«اره پیرس.»

لیلا بغض را قورت داد و گفت: «کسی رو می شناسی که به علت رسوایی بعد از ازدواجش فرار کرده باشه؟»

دخترک نگاه مشکوکی به لیلا انداخت. انگار می خواست بداند آیا او درباره خود حرف می زند.

لیلا عصبانی گفت: «این طور نگاهم نکن. من هنوز شوهر نکردم. یکی از دوستان همچین مشکلی داره.»

دختر آهی کشید و گفت: «ازدواج... اگه ازدواجی در کار بود که امثال من این طوری بدبخت نمی شدن. برو پیش اون دوستت و از طرف من چند تا بخوابون توی گوشش. بیشتر دخترهای فراری حسرت ازدواج رو دارن. اون وقت خانوم بعد از ازدواج رفته پی کثافتکاری! بابا ای والله! اون دیگه چه خریه؟!»

«یعنی تو اگه ازدواج می کردی و دلت پیش یکی دیگه بود به شوهرت قانع بودی؟»

«اخره نوکرتم، عشق و عاشقی کیلو چنده؟ اون زمون گذشت که دخترها دل می دادن و قلوه می گرفتن. امروز یه مرد محرم بالا سرت باشه و یه نون حلال بیاره تو سفره ات، باید کلاهو بندازی هوا. تو این لجنزاری که ما آدما واسه خودمون درست کردیم مگه میشه تو فکر عشق و

عاشقی بود ؟ همین که توی لجن غرق نشی و یه گوشه یه زندگی پاک داشته باشی ، خودش خلیه.»

سپس رو به لیلا که او را با دهان باز نگاه می کرد گفت : « چیه ؟ انگار دنیای پاکی هم دیگه از آب و رنگ افتاده!»

لیلا سرش را پایین انداخت. ظاهر دخترک با طرز فکرش در تضاد بود.

دخترک بی توجه به لیلا در فکر بود ادامه داد: «من سر هیچ و پوچ پا فرار کردم. مادرم درست و حسابی نبود و کسی حاضر نمی شد با تنها دختره یه بیوه ی بدنام ازدواج کنه. منم کفری شدم. آش نخورده و دهن سوخته. آخر سرم از پیش مادرم فرار کردم و اومدم تهرون ، که مثلا کار کنم ، خودم یه زندگی آبرومند تشکیل بدم و از زندگی لجنی مادرم هزارها کیلومتر فاصله بگیرم. اومدم قاطی پاک ها ، ولی همین مردم به ظاهر پاک ، منم بعد از چند ماه آوارگی به لجن کشیدن. یه پاکی شون اعتماد کردم ولی این طوری به کثافت کشیدم.»

او خنده ای عصبی سر داد و همان طور که سیگاری از کیفش بیرون می آورد ادامه داد: « حالا هم کسب وکارم شده تور کردن پسرهای خانواده دار و تلکه کردنشون. یه ماه دیگه حامله میشم و می ندازم گردن یکی از اون پولدارها. چشمشون کور. حقشونه. به هر حال می صرفه.»

و بعد از اینکه پک های پیپی برای بر افروختن سیگارش به ان زد اضافه کرد : « بد نیست. اخه نمی دونی پسرای خانواده دار واسه اینکه شر ما رو از سر واکنن ، چه پولایی بهمون می دن ، سر یه بچه ، چند صد هزار تومن می گیریم. تازه پول سقط رو هم باید بدن و بعدش می زنیم به چاک.»

لیلا می خواست پرخاشگرانه دختری را که این گونه بی پروا بدنامی اش را جار می زد از خود براند ، ولی آخر به کدام جرم؟ به جرم اینکه از کودکی در میان مردم پاک جایی نداشته است؟ به جرم اینکه با اعتماد به دنیای پاک ناپاک شده بود؟

دخترک رو به او کرد و گفت : « حالا هم حرف آجی ت رو گوش کن. کاری ندارم این دختره خودتی یا دوستت. فقط بدونین اگه یه ریزه از آبروتون رفت ، دیگه همه ش میره. آبرو و عصمت زن شوخی نیست . درسته الان این کارو به بهونه عشق می کنه و خوشحاله ، ولی وقتی مجبور شد بابت یه سهل انگاری یه عمر عشق به هر ذلتی تن بده ، می فهمه چی کار کرده.»

در همین موقع او از دور پرایدی سورمه ای رنگ دید که چند پسر جوان در آن بودند. از جا بلند شد و با اشاره به آنان ، نجوا گونه ادامه داد : «برم ببینم امروز چی کاسب می شم. تو هم پاشو برو و خوب در مورد حرفای من فکر کن. منم اومدم تهرون تا به یه ازدواج آبرومندانه و به کار خوب زندگی کنم ، ولی یه نامرد به ام قول ازدواج داد و بعدش یه بلایی به سرم آورد که تا عمر دارم باید باهاش بنالم.»

لیلا مات و مبهوت او را نگاه می کرد که کنار جدول خیابان ایستاد و بمحض رسیدن پراید ، دست بلند کرد. پراید کنار پایش ترمز کرد و بعد از چند کلام که بینشان رد و بدل شد ، که لیلا از ان مکالمه تنها ناز و عشوه های دخترک را می دید که دوباره روسری اش را عقب کشیده بود دید

که پسر عقبی از اتومبیل پیاده شد زیر بازوی او را می گرفت ، سوارش کرد پراید بسرعت از آن خیابان خارج شد.

ان ملاقات و حرفها و رویداد آخر ، آنقدر سریع رخ داد که لیلا مدتی ساکت و متعجب همانجا نشست. حرفهای آن دختر نه تنها از بار اندوهش نکاسته بود بلکه وحشت زده ترش کرده بود تصور اینکه اینک شیون با پسری همچون شاهرخ خلوت کرده است ، رعشه بر اندامش انداخت. فکری کرد . بست نشستن بی فایده بود. می بایست دست به کار می شد. می بایست از کسی کمک می گرفت. چه کسی بهتر بود ؟ مادر شیون؟ نا پدری اش یا همسرش؟
امیر از همه بهتر بود. چرا که منطقی تر می نمود.

لیلا به راه افتاد ولی اندکی نرفته ایستاد. چه می بایست به امیر می گفت؟ می رفت و می گفت که اکنون نو عروسش در میعادگاه عشقش خلوت کرده است؟ می گفت که همسر جوانش دارد به لجن کشیده می شود؟ آخر مگر ممکن بود؟ در این صورت یا امیر شیون را می کشت و یا طلاقش می داد ، که هیچ کدام از اینها راه نجات شیون نبود. باین حال می بایست کاری می کرد.

وقتی تصمیمش را گرفت ، همانجا که دختر فراری سوار پراید شده بود ؛ ایستاد ، سوار تاکسی شد و نشانی دانشگاه را داد ؛ محل کار امیر.

تا رسیدن به دانشگاه ، افکار زیادی از مغزش گذشت و به قدری ذهنش مشغول بود که اگر راننده هشدار نیم داد متوجه نمی شد که به مقصد رسیده است. از تاکسی پیاده شد ویا قدمهای سریع خود را به دانشگاه رساند و از اطلاعات خواست به استاد امیر ساطانی خبر دهند که یکی از اقوامش در محوطه دانشگاه منتظر اوست . سپس هراسان روی نیمکتی زیر سایه ی درختی نشست و دوباره به فکر فرو رفت.

ده دقیقه ای گذشت تا امیر پیدایش شد. امیر که به دنبال ملاقات کننده اش به اطراف چشم می انداخت ، با دیدن لیلا گره ابروانش گشود و در حالی که با فاصله کنار او روی نیمکت می نشست گفت:«سلام لیلا خانم. چه عجب افتخار دادین؟»

لیلا با دیدن امیر یکباره وا رفته بود؟ چه می توانست به امیر بگوید؟ اصلا چرا آمده بود؟ آمده بود دل این مرد جوان را به درد بیاورد؟

وقتی لیلا حرفی نزد امیر اهسته پرسید:«با من کاری داشتین؟»

نگاه بی فروغ و چهره درهم لیلا ، امیر را نگران کرد . چینی بر ابرو انداخت و مضطربانه گفت:«اتفاقی افتاده ، لیلا خانم؟»

لیلا دل به دریا زد ، نگاه در نگاه حیران امیر گفت:«امیر آقا ؛ شما می دونین که الان دیگه به مرد متاهل هستین؟»

امیر لبخندی از سر حیرت زد و گفت:«منظورتون چیه ، لیلا خانم؟»

«منظور من واضحه. اخه کدوم دامادی تازه عروسش رو از صبح تا شب تنها می ذاره که به او فرصت بده هر کاری دلش...؟»

و حرفش را خورد. این کلام صحیح نبود. می بایست ذهن امیر را منحرف می کرد. بنابراین گفت: «اوایل زندگی زن و مرد باید انقدر با هم باشن که به با هم بودن عادت کنن و عاشقانه همدیگه بشن.»

«ولی لیلا خانم ، من عاشق شیون هستم.»

«شیون چی؟»

امیر به فکر فرو رفت. لیلا از صراحت کلامش پشیمان شد و از خودش بدش آمد که امیر را به شک انداخته بود.

امیر گفت: «راستش خودمم فهمیدم که شیون زیاد با من راحت نیست ، ولی نمی دونم باید چی کار کنم.»

لیلا گفت: «امیر آقا ، درسته شما مرد تحصیلکرده و فهمیده اس هستین ، ولی باید بگم شخصیت زن به قدری پیچیده س که مردها با یه عمر درس خوندن هم ازش سر در نمیارن. باید از نزدیک لمسش کنن.»

امیر که سر درد دلش باز شده بود گفت: « شما هم جای خواهر من ، لیلا خانم ، درسته که هیچ نمیکنم و نشون می دم که از زندگی خیلی راضی هستم ، ولی واقعیت این نیست . رفتار شیون نگرانم کرده. به بهانه های واهی باهام دعوا می کنه ، قهر می کنه ، بعد یهو آشتی می کنه ، الکی میزنه زیر گریه ، یهو شروع می کنه به خندیدن ، یا یه ساعت می شینه و زل می زنه به یه نقطه. دور از جونش بعضی وقتا خیال می کنم دیوونه شده.»

امیر صدایش را کمی آهسته کرد و با حالتی شرمنده ادامه داد: «وقتی می بینم حضورم اذیتش می کنه ، ناراحت می شم. واسه همین از جلوی چشمش دور می شم تا کم کم به بودنم عادت کنه. فقط دعام اینه که این رفتار شیون ربطی به نفرتش از زندگی با من نداشته باشه.»

لیلا دلش گرفت. حق امیر را این نمی دانست. او خوب تر از آن بود که شیون چنین ظلم بزرگی در حقش کند. در حالی که از موعظه برای شخص بادرایتی چون امیر احساس شرم می کرد ، گفت: « ببین امیر آقا. این حرف شما درست نیست. کسی که از جلوی چشمش میره از دل هم میره. سعی کنین پیشش باشین ، بیشتر باهاش حرف بزنین ، ببرینش گردش و نذارین توی خودش غرق بشه.»

و با لحنی التماس آمیز ادامه داد: « کاری کنین به زندگی جدیدش علاقه پیدا کنه. نذارین فکرهای منفی ش در مورد زندگی زناشویی تقویت بشه.»

امیر حرفی نمی زد ، ساکت شده بود.

لیلا بی حوصله گفت: « نظر شما چیه؟! »

امیر انگار ازدنیای بیرون صدایی نمی شنید و چیزی نمی فهمید ، چشمان خمارش را به لیلا دوخت و از سر استیصال گفت: « لیلا خانم ، اگه مطمئن باشم که دلیل رفتار شیون فقط ورود به دنیای تاهله ، به کاریش می کنم ، ولی ترس من از اینکه که رفتار شیون برای این باشه که از من...»

او مکثی کرد و تلختر گفت: «که از من متنفر باشه.»

لیلا وا رفت. دلش نمی خواست این حدس امیر که اتفاقا درست هم بود ؛ او را از همکاری دلسرد کند گفت: « نه ، امیر اقا. این حرفو نزنین. آرزوی شیون ازدواج با شما بوده. مگه یادتون رفته بچه که بود چه کارهایی برای شما میکرد؟»

امیر آهی کشید و گفت: « ولی شیون ، شیون بچگی هایش نیست ، دیگه به حرفام گوش نمی ده.»

و همان طور که حالتی جدی به خود می گرفت گفت: « ولی بازم چشم ، لیلا خانم. برای خاطرشیون و زندگیم همه کارمی کنم ، ولی متاسفانه امروز حکم به ماموریت دو روزه رو به دستم دادن که باید پس فردا با دانشجوهای ممتاز به یه اردوی علمی به یکی از شهرستان ها برم.»

لیلا وحشت زده گفت: «اردو؟»

«بله ، ولی همه ش دو روزه. قراره فردا مرخصی بگیرم تا خودمو برای اردو آماده کنم. بنابراین از صبح تا شب پیش شیون هستم. بعد از اردو هم که می خوریم به تعطیلات نوروز. اون موقع دیگه بکل وقتم رو صرف زرم می کنم.»

لبان لیلا را خنده ای از سر رضایت گشود. اندکی بارش سبک شده بود. آنگاه پس از اینکه از امیر قول گرفت که در مورد این دیدار با شیون صحبت نکند از او خداحافظی کرد و از دانشگاه بیرون آمد. از این تصور که شاید با این کارش شیون تغییر مسیر دهد ، خوشحال بود ، ولی ترس اینکه این خوشحالی به طول نینجامد سراپایش را می لرزاند.

صبحی دل انگیز بود ؛ صبحی که هر چه در ان بود ؛ نشاط بود و آسمان صاف و آفتابی به همراه نسیم خنکی که می وزید نوید فرا رسیدن بهار را می داد. پرواز پرندگان که از کوچ زمستانی شان بازگشته و سرمست از باد بهاری خواندن آغاز کرده بودند ، تابلوی نفیس طبیعت را تکمیل تر می کرد. و در این صبح زیبا که همه ی مردم سراپا شور از رختخواب دل کنده بودند و مشغول کار برای استقبال از ایام نوروز بودند ، چشم های خمارش شیون غرق خواب بود و هیچ کدام از آن ها صداها را که از درز پنجره به داخل می آمد نمی شنید و یا می شنید و به ان محل نمی گذاشت. صدای ملایم طبیعت برایش حکم لالایی را داشت اما صدای ناهنجار زنگ تلفن را نمی شد نادیده گرفت. او وحشت زده از جا پرید. برای لحظه ای زمان و مکان را گم کرده بود. در جا نیم خیز شد و دستی به موهای ژولیده اش کشید. بالاخره دستش را دراز کرد و گوشی تلفن را از روی پاتختی برداشت . وقتی جواب داد هنوز صدایش خواب آلود بود.

«الو؟»

صدایی سرزنده به گوشش رسید که گفت: «تنبل خانوم ، تو که هنوز خوابی!»
شیون با شنیدن صدای او کاملا تغییر حالت داد و این بار سرزنده و شادمانانه فریاد زد: «به ،
شاهرخ خان ، چه عجب!»

«چیه به ما نمیاد دلمون واسه تنها عزیزموت تنگ بشه؟»

شیون که مهربانی و خوش رفتاری اخیر شاهرخ را حمل بر عاشق شدنش می کرد سرمست
گفت: «پس چرا اون وقتها که مجرد بودم این طور نبودی؟»

شاهرخ به خوبی به جواب این سوال واقف بود. می دانست خوش رفتار شده است که بتواند هر
چه بیشتر از او سوءاستفاده کند. ولی ایا می توانست براحتی این را به او بگوید ؟ نه ، نمی
توانست . مطمئنا اگر شیون می فهمید او چه خیالی در سر می پروراند ، به همه چیز پشت پا
می زد و تا ابد او را از خود می راند. پس از در سیاست وارد شد و در حالی که ناشیانه سعی
می کرد عاشقانه حرف بزند ، گفت : « خوب ، خانومم ، فرق می کنه. اوم موقع به چشم زن
آینده ام به ات نگاه نمی کردم ولی حالا که تصمیم داریم بعد از چند سال با هم زیر یه سقف
زندگی کنیم و خانواده تشکیل بدیم مسلمنه که برام عزیز باشی و من هی قریون صدقه ت برم.»

او حرف میزد و انگار در دل شیون قند اب می کردند . این سخنان حال درونی او را از آنچه بود ،
بهتر می کرد. میخواست همه چیز زندگی اش را فدای شاهرخ کند. تماس شاهرخ و جملات
اخیرش بکل او را رام و از خود بیخود کرده بود ، طوری که زبانش قفل شده بود و چشم هایش
مرطوب ، بی انکه لحظه ای فکر کند این رفتار و حرفها باروحیه شاهرخ بیگانه است و مشکوک
شود به اینکه چه چیز این شخصیت را از شاهرخ ساخته است.

شاهرخ ادامه داد: «نمی دونم شیون چی شده که انقدر زود به زود دلم هواتو

می کنه؟ خودمم توش موندم، دختر نکنه طلسمم کردی؟

شیون خنده ای بلند سرداد و گفت: آره، طلسمت کردم تا همیشه پیشم بمونی.

-ای ناقتا! پس بگو چرا من که هیچ دختری رو آدم حساب نمی کردم، واسه تو یکی این طور دیوونه
شدم.

شیون لحن محزوننی به خود گرفت و گفت: شاهرخ، از اینکه دوسم داری، ناراحتی؟

-شاهرخ سگ کی باشه؟

شیون با این کلام او خنده ای شیرین کرد؛ خنده ای که دل هر مردی را برای تصاحب صاحب آن به
غش و ضعف می انداخت.

شاهرخ گفت: زنگ زدم بگم بابا، بیا و یه یادی هم از ما بکن. بس نشین بغل این شوهرت.

-من که از خدامه همیشه پیش تو باشم، ولی چی کار کنم؟ تا می خوام یه قرار جور کنم دلم هزار راه میره.

-چه راهی؟ از چی می ترسی؟

=چه می دونم! می ترسم یکی از دانشجوهای امیر، فامیلش یا دوستش، منو تو خیابون ببینه. اون وقت قضیه لو میره.

شاهرخ هم دلش نمی خواست او را با شیون ببیند. چرا که اگر چنین می شد او هم از دیدار شیون محروم می شد و این برایش شکستی دردناک بود، بخصوص بعد از آن همه تظاهر زیرکانه برای رام کردن دختر زیبای چون شیون.

و پس از اندکی تأمل در حالی که از واکنش شیون می ترسید، با تردید گفت: چرا نمیای خونه ی دوستم؟ همون جا که اون روز بردمت. کسی هم بهمون شک نمی کنه.

شیون که دیگر آرمان های اولیه اش را نداشت و از خلوت کردن با شاهرخ نه تنها نمی ترسید، بلکه خواستارش هم بود، گفت: عقیده ی بدی نیست. ببینم چی کار می کنم.

در همین موقع صدای امیر به گوشش رسید که با صدای بلند گفت: خانومم، نکنه هنوز خوابی؟!

شیون با شنیدن صدای امیر، وا رفت. آن موقع روز امردرخانه چه می کرد؟ تصور اینکه اتفاق ناگواری افتاده باشد، ته دلش را خالی کرد. از این رو آرام گفت: شاهرخ جان، این زره خر برگشته. نمی دونم چرا. بعداً "بهت زنگ می زنم.

شاهرخ با عجله گفت: مهم نیست. بهتره به جای صحبت تلفنی یه قرار حضوری جور کنی. آخه تلفن هم شد...؟

ولی شیون بقیه ی حرف او را نشنید، چون ارتباط را قطع کرد. او ابتدا تصمیم گرفت خود را به خواب بزند، ولی با یادآوری اینکه با این عمل امیر به سراغش می آید و به ناز و نوازشش می پردازد، چیزی که با تمام وجود از آن متنفر بود، منصرف شد و از رختخواب بیرون آمد. سریع شانه ای به موهایش زد. به حال رفت و مخفیانه نگاهی به آشپزخانه انداخت. امیر که پشتش به او بود، مشغول گذاشتن نان داغ در جا نانی بود، پس شیون راه دستشویی را در پیش گرفت و زمانی که مرتب و سرحال بیرون آمد، امیر را در آشپزخانه نیافت. امیر از اتاق خواب بیرون آمد و با دیدن شیون در آشپزخانه، چهره ی نگرانش را هاله ای از نشاط پوشاند و همان طور که به طرف آشپزخانه می رفت، گفت: اینجایی؟

و آرام روی او نشست و بی آنکه نگاه از چهره ی زیبای شیون بردارد، به آرامی گفت: صبح بخیر. امیدوارم خواب خوبی کرده باشی

شیون تنها با تکان دادن سر جوابش را داد. چقدر از مودب بودن و محترمانه حرف زدن امیر بدش می آمد. آنان با هم همکاری نبودند که مجبور باشند این گونه گفتگو کنند. حرف زدن با شاهرخ کیف می داد که وقتی با آدم حرف می زد، خنده از لبانش و صمیمیت از کلامش نمی افتاد.

وقتی امیردید شیون بی خیال و بی اعتنا به حضور او صبحانه اش را می خورد،رنجیده خاطر یک جای برای خود ریخت و هنوزجرعه ای ننوشیده بود که شیون به حرف آمد و گفت:چرا نرفتی دانشگاه؟

امیرخرسند ازبه حرف آمدن شیون گفت:دیشب می خواستم به ات بگم،اما دیدم حالشو نداری.این شد که گفتم بهتره صبح با این خبرغافلگیرت کنم.

شیون به امید اینکه درآن صبح زیبا خبری خوش دریافت کند،ازخوردن دست کشید و با اینکه ازنگاه کردن به امیراحساس انزجارمی کرد،چشم درچشم او دوخت و گفت:حالا چی هست؟
-امروز روبه ام مرخصی دادن تادرخدمت شما باشم.

شیون جا خورد.آهی بلند کشید،به صندلی تکیه داد و گفت:که چی بشه؟

امیروا رفت.دلش ازاین جواب سرد شیون گرفت.انتظارداشت او شادمانانه ازاین امراستقبال کند و بی درنگ برای آن روز برنامه ریزی کند.ولی اکنون با قیافه ی پکراو روبرو شده بود.دیگرحوصله نداشت کلامی برزبان بیاورد.سرخورده شده بود.واین برایش دردناک ترین حس بود.

شیون که رنجش امیررا حس کرد،ندانست چرا دوباره همچون زمان کودکی دلش برای او سوخت.درست بود که دوستش نداشت،ولی اینرا دلیل نمی دانست که آزارش دهد.فکرکرد لاقلا بگذارد این یک سال که قراراست با هم زندگی کنند،دل امیرخوش باشد.گرچه سخت بود و تظاهربه خوشحالی را با روحیه اش بیگانه می دانست،سعی کرد خود را خوشحال نشان دهد و گفت:این خوبه.یعنی عالیه امیر.حالا امروز رو چی کارکنیم؟

این جمله ی کوتاه شیون که زیاد هم با شوق و ذوق ادانشده بود،بکل حال روحی امیررا تغییرداد.ازاین روسرمست دست ازخوردن کشید و گفت:هرجا تو بخوای.هرچی تو بگی.

شیون به حالت تفکرابروان کمانی و بلندش را درهم کشید و اندیشید که کجارا پیشنهاد کند.او که اصلا"حوصله ی بودن با امیررا درتوان خود نمی دید.فکرکرد نمی بایست بیهوده به امیرامدی می داد.ناگهان انگارچیزی به یاد آورده باشد،تعجب زده پرسید:این مرخصی،اونم چندروز قبل ازتعطیلات،به چه مناسبته؟!

امیرمتوجه شد که هنوزاصل مطلب را نگفته است و گفت:راستش شیون جان،با اجازه ی تو قراره فردا با یه گروه دانشجو به یه سفرعلمی بریم.فقط دوشب می مونیم.روز سوم برمیگردیم.

امیرکه انتظارداشت شیون همچون هرزنی دراین گونه مواقع بهانه گیری کند،درکمال بهت با چهره ی گشاده ی شیون روبرو شد،طوری که انگارخوش ترین خبرعالم را به او داده اند.

شیون گفت:کی حرکت می کنین؟

-فرداساعت پنج صبح.

-خوبه،خوبه.

اکنون دیگر شیون انقدر خوشحال بود که هر جا امیر می خواست همراهش می رفت. سه روز تنها بود و می توانست هرساعت دلش بخواهد شاهرخ را ببیند. این کم چیزی نبود. او در حالی که اصلاً به امیر توجه نداشت گفت: پس امروز قراره بریم بیرون.

جمله اش را چنان با شوق گفته بود که امیر را بکل عبوس کرد. شیون که متوجه ی خطای خودشده بود، پشیمان از گفته اش، خود را به بی خیالی زد. او داشت چه می کرد؟ این طوری که امیر را به خود و کارهایش مشکوک می کرد و بدگمان شدن امیر هم برابر بود با دوری بیشتر از همه چیز زندگی اش. از این رو ظاهری غمگین به خود گرفت و گفت: راستی سه روز از اینجا دور می مونی؟ چه بد! حالا تکلیف من تو این سه روز چیه؟

با اینکه این جمله را ناشیانه ادا کرده بود و با رفتار چند لحظه قبل شیون تضاد داشت، برای امیر که در ناامیدی مطلق به سر می برد، روزنه ی امیدی بود. لبخندی برا لب نشاند و گفت: چیه شیون جان؟ ناراحت شدی؟

شیون که اصلاً نمی توانست برای امیر حرفهای عاشقانه بزند گفت: چه می دونم. همین طوری به چیزی گفتم.

و دوباره قصریلورین امید امیر را با خاک یکسان کرد. امیر سوال کرده بود تا با جواب شیون دلخوش شود و شیون به سردی جواب داده بود. با این حال امیر به روی خود نیاورد. چه می توانست بگوید؟ محبت را که نمی شد گدایی کرد. پس همان طور که موضوع را عوض می کرد تا بیشتر از این روحیه ی عاطفی اش زیر سوال نرود، گفت: حالا میگی امروز کجا بریم؟

شیون مری را روی نان مالید و هرچه فکر کرد، دید نمی تواند قبول کند با امیر در خیابان ظاهر شود. آبرویش چه می شد؟ حتماً همه به قیافه ی مضحک همسرش می خندیدند و او را بابت انتخابش مسخره می کردند.

او فکری کرد و گفت: می ریم خونه ی مامانم. شب هم می ریم خونه ی آهو.

امیر وارفت. سردرگم و پریشان گفت: من دلم میخواست امروز رو بیرون باشیم. یه پارکی، سینمایی، تفریحگاهی، یه جای خوب که تا شب دوتایی خوش بگذرونیم.

شیون بی توجه به روحیه ی حساس امیر که با سنگ بی مهری آن را نشانه گرفته بود، گفت: امیر، من به هوای اول بهار حساسیت دارم. تو آگه می خوای من خوش باشم، منو ببر خونه ی مامانم.

وازش بلند شد تا به اتاق خواب برود و حاضر شود. امیر هم که انگار دنیا روی سرش خراب شده بود همچون مرده ای متحرک از جا بلند شد و مشغول جمع کردن وسایل روی میز شد. دلش می خواست هوار بکشد و یا صدای بلند از شیون بخواهد که چرا از بودن با او لذت نمی برد؟ چرا از بودن با او فرار می کند؟ ولی موقعیت را مناسب نمی دید. به این دلگرم بود که شیون کم کم عادت می کند. ولی ترس از اینکه این تصویر به واقعیت نپیوندد، ته دلش را خالی می کرد.

شب از نیمه گذشته بود که امیروشیون به دنبال هم به آپارتمانشان برگشتند. شیون انقدر خسته بود که پاکشان، همان طور که کیفش را نیز به دنبال خود می کشید، به اتاق خواب رفت و با لباس خود را روی تخت انداخت. امیر لباسهای بیرونش را درآورد و لباسه های خوابش را پوشید. برای اینکه مزاحم شیون نشود فقط چراغ خواب را روشن کرده بود و بعد از اینکه دندانهایش را مسواک زد، مشغول آماده کردن وسایل مورد نیاز سفرش شد. کاری که هرزنی می تواند با انجامش شوهرش را شاد کند. ولی شیون بی توجه به امیر، دمر روی تخت افتاده بود و پاهایش را در هوا تکان میداد.

امیر در حالی که سعی می کرد با تمام آن حرکات و کارهای شیون کنار آید، گفت: چرا امشب نداشتی به مادرت و آهو بگم من دوشب خونه نیستم؟

-واسه اینکه حوصله ندارم این سه روز بیان موی دماغم بشن که این کاروکنم، این کارو نکنم.

امیر هنوز از اینکه شیون در حضور مادرش به او پرخاش کرده و به سکوت دعوتش کرده بود فنراحت بود. وقتی وسایلیش را جمع کرد، چمدان مسافرتی اش را کنار تخت گذاشت، روی تخت نشست و گفت کبببب شیون، هر دوی ما توی جامعه دارای شخصیت و احترام هستیم و اصلاً "درست نیست که توی جمع همدیگه رو خرد کنیم.

شیون جوابی نداد. همچنان مشغول تکان دادن پاهایش بود.

امیر با لحنی گله مند ادامه داد: اصلاً "خوشم نیومد اون طوری حرفم رو قطع کردی و گفتم نمی خوام من دیگه حرف بزنی و بعد منو کشوندی توی آشپزخونه و تهدید کردی که نباید در مورد اردو به اونا چیزی بگم.

این حرفها حال شیون را می گرفت. او به رو چرخید و به پشت دراز کشید. روسری اش را باز کرد و با حرکتی سریع آن را گوشه ی اتاق پرت کرد و همان طور که پنجه در موهایش می کشید گفت: توهم اصلاً "مراعات منو نمی کنی. خوب آگه همون اول به اشاره م توجه می کردی که حرفی از اردو نزن، منم اون رفتارو نمی کردم.

امیر که هنوز اوج دلگیری از صدایش مشهود بود گفت: من دلیلی نمی دیدم این مسئله پنهنون بمونه. می خواستم از مامانت یا آهو بخوام این دوشب پیشت بمون.

شیون از کوره در رفت: مگه من بچه ام که مامانم یا خواهرت بیان پیشم؟ چیه؟ نکنه به ام اعتماد نداری؟

شیون همچون دزدی که به خود بد گمان است، رفتار می کرد. نمی توانست خود را لو ندهد. ولی امیر که اصلاً "انتظار چنین طرز فکری را از شیون نداشت، ناراحت شد. او در هیچ یک از موارد زندگی اش، مغزش را برای چنین افکاری به کار نمی انداخت. و نفهمید چطور شد که دست بلند کرد تا در دهان شیون بکوبد، ولی وقتی نگاه عصبانی او را دید، دست شل کرد و گفت: من اصلاً "از این حرفها خوشم نمیاد. دیگه هم نمی خوام چیزی بشنوم. یه دفعه دیگه از این عبارت استفاده کنی، می زنی توی دهن.

شیون درسکوت رویش را از امیربرگرداند و چشم‌هایش را بست. داشت چه می کرد؟ دعوی با امیردراین موقعیت اصلاً به نفعش نبود. می بایست هرطور بود با او مدارا می کرد تا چندروز آینده اش خراب نشود.

امیربی توجه به دلخوری او گفت: درست نیست یه زن جوون تک و تنها توی خونه بمونه، تا اگه خدایی ناکرده دزد اومد یا اتفاقی افتاد، تنها باشه.

شیون تشرزد: اگه اونقدر نگرانی، اصلاً چرا میری؟ مگه زورت کردن؟

-شیون مشکل ما رفتن یا نرفتن من نیست. مشکل ما تنها موندن توئه.

شیون بی خیال گفت: اگه خیال می کنی من قبول می کنم مامانم یا آهو بیان و این سه روزه کله م رو بخورن، باید بگم کورخوندی.

این طرز حرف زدن شیون، امیررا که فرد تحصیلکرده و دارای پست و مقامی مهم بود، نگران می کرد، ولی آن موقع برای حل این مشکل وقت نداشت. بنابراین فکری کرد و گفت: پس لااقل بذار دخترخاله ات یا لیلا خانم بیان پیشت.

شیون فکرکرد و دید که محال است امیربه تنها موندن او رضایت دهد. حضورترنم را مضمی دید، چرا که قوم و خویش بود و دهن لقی. مطمئن بود لویش خواهد داد. ولی آمدن لیلا بد عقیده ای نبود. هم امیرخاطرش آسوده می شد، هم او به مقصودش می رسید. لیلا همه چیز را می دانست. تنها می بایست اندکی موعظه هایش را تحمل می کرد.

ازاین روگفت: باشه، فردا خودت قبل ازرفتن خبرش کن.

امیرازموافقت شیون خوشحال شد اما مشکلی وجود داشت: ولی من ساعت پنج چطوری به مردم زنگ بزنم.

شیون خمیازه ای کشید و گفت: چه می دونم؟ اصلاً مگه تلفن قحطه؟ خوب وقتی رسیدی اونجا به اش زنگ بزن.

-آره، فکرخوبیه.

و خواست ادامه ی کلامش را بگیرد و به او بگوید که دراین چندروزه مراقب خود باشد، که صدای نفس کشیدن های یکنواخت شیون به او فهماند خوابش برده است. آهسته تخت را دورزد، روبه شیون ایستاد و زیرنورکم اتاق به چهره ی او خیره شد. چقدرشیون درخواب مهربان و دوست داشتنی بود. پس چرا درعالم بیداری آن طور بی مهری می کرد؟ نگاه کردن به قیافه ی زیبای شیون درخواب، او را به یاد رؤیاهای دورودرازش انداخت؛ رؤیاهایی که اون آن همین لحظه بود. چقدردرگذشته وصال شیون ناممکن و محال به نظر می رسید. پس آن رفتار سرد را درمقابل آن همه یءس و ناامیدی هیچ انگاشت. می خواست خودرا با شرایط موجود وفق دهد. پس درحالی که با دست موهای پریشان برروی صورت شیون را کنار می زد، به آرامی مانتویش را ازتن اش بیرون آورد و کفشها را درجا کفشی گذاشت و مانتو را به جارختی آویزان کرد. آنگاه به آرامی ملافه را روی او کشید و با حرکاتی آهسته کنار او درازکشید. خوابش نمی برد. دستش را زیرسرش

گذاشت و به سقف خیره شد. بایست چه می کرد تا دل زن جوانش را با خود مهربان کند؟ بایست چه می کرد تا زندگی نوپایش بوی محبت و مهر به خود بگیرد؟ چه می توانست بکند تا شبهای سرد زندگی شان پرفروغ شود؟ اینها سوالاتی بود که امیرناامید از یافتن پاسخ برای آنها، بیشتر در غم و اندوه فرو می رفت. تصوری که با عدم دسترسی به پاسخ این سوالات زندگی اش در سکوت و فراق سپری خواهد شد، رعشه بر اندامش می انداخت.

-خیال می کنی من از خدام نیستم؟ ولی آخه چی کار کنم؟ این کارشده نیستم.

شیون با سروصورتی ارایش کرده و مرتب به بوتیک شاهرخ آمده بود. برای اینکه حس کنجکاوی مردم برانگیخته نشود، پشت پیشخوان ایستاده بود و اجناس داخل بوتیک را نگاه می کرد.

شاهرخ آزمندانه به او دیده دوخته بود و وقتی حرف شیون را شنید، از سردلخوری گفت: تو خیلی ترسویی. توی این دنیای بزرگ هر ثانیه ش هزار کار خلاف میشه، کسی هم نمی فهمه. حالا نمی دونم چرا تو اصرار داری منو بترسونی!

شیون کلافه روی چهارپایه ای در گوشه ی بوتیک، که برای پایین آوردن اجناس قفسه های بالا از آن استفاده می شد، نشست و از سربلالتکلیفی به او دیده دوخت تا بلکه شاهرخ را مجاب کند که از پیش نهادش برگردد.

شاهرخ که به خوبی متوجه شده بود اوقصد مجاب کردن خودش را ندارد، در حالی که به بیرون سرک می کشید تا کسی متوجه نباشد، گفت: انقدر سنگ دل نباش، خوشگله. آخه من برای اینکه به طلوع روی تورو تو بستربینم، باید چند سال منتظر باشم؟ از خرشیطون بیا پایین. دیگه فرصت اینطوری پیش نیامد ها!

سپس دستهای شیون را در دست های خود گرفت و همان طور که به آرامی فشارشان می داد، گفت: به ساعته دارم باهات چونه می زنم. دیگه نه نیار که حسابی ازت دلخور می شم. زود باش بگو که موافقی، وگرنه به مشتری دیگه میاد و دوباره تو بحث مون پرانتزباز می کنه.

وقتی باز هم نگاه مردد شیون را دوخته شده به زمین دید، با تظاهر به عصبانیت از جا بلند شد و در حالی که پشتش به شیون بود، به کلامش مایه ای از دلخوری داد و گفت: پاشو برو، شیون. بهتره دیگه با هم ارتباط نداشته باشیم.

شیون وارفت. از دست خودش عصبانی بود که قضیه ی سفر رفتن امیر را به شاهرخ اطلاع داده بود. از جایش بلند شد، شانه ی شاهرخ را گرفت و او را به طرف خود برگرداند. با چشمهایی که اشک همبسترشان شده بود، به چشمهای حرص گرفته ی شاهرخ نگاه کرد و تلخ نالید: چی داری می گی شاهرخ؟ پس قول و قرارها مون چی؟

شاهرخ به خوبی شیون را شناخته بود و می دانست چطور می تواند رامش کند تا به هرکاری تن دهد. در عین حال می دانست اگر بگوید قول و قرار در کار نیست، شیون بدبین می شود و می گریزد. پس حالتی از بغض به صدایش اضافه کرد و با معصومیتی ظاهری، با صدایی آرام که دل شیون را ریش می کرد، نالید: نه، شیون... من حتی نمی تونم تصورش رو بکنم که قول و قرارها

مونو بهم بز نیم. پس دیگه حق نداری این حرف رو به زبون بیاری... ولی شیون، من روحیه م این طوره. دست دارم عشقم رو به جای حس کردن، لمس کنم. اگه تو موافق این روحیه ی من نیستی، برو و سه سال دیگه برگرد که همه ی مقدمات فراهم شده. بهتره تا اون موقع قطع رابطه کنیم. این طوری نه تو به من بدبین می شی، نه من از تو دلسرد میشم.

و برقی از شیونت در چشمهایش به وجود آمد که از چشمهای غرق در اشک شیون پنهان ماند.

شیون با شنیدن این کلام، انقدر نرم شده بود که اگر شاهرخ سراورا هم می خواست، ممانعت نمی کرد. فکر کرد مگر غیر از این است که شاهرخ در تصمیمش راسخ است؟ که اگر نبود، همچون زمان ارتباطشان در دوران مجردی او، خود را لو می داد و او را پس می زد. پس چه باک از اینکه دوشب را در غیاب امیر، با او به صبح برساند؟ مگر این حق او و شاهرخ نبود؟ مگر سه سال دیگر رسماً زن و شوهر نمی شدند؟ پس این دوشب هم روی آن.

با این فکر که تنها زاییده ی عشق بود تا عقل و منطق، خنده ای شیرین بر لبانش نشانند و نگاه در نگاه شاهرخ گفت: باشه شاهرخ جان. هرچی تو بگی.

شاهرخ به آرامی خم شد و چانه ی شیون را بوسید و در حالی که به پشت پیشخوان برمی گشت گفت: پس امشب منتظرم باش.

شیون که هنوز از اقدام به این عمل وحشت داشت، طوری که نگرانی اش لو نرود، به آرامی گفت: تونشونی خونه ی امیر رو بلدی؟

- اختیار داری خوشگل خانوم. اول نشونیت رو پیدا کردم، بعد شماره تو.

شیون دوباره خنده ی تلخی کرد و ادامه داد: باشه. ولی خبر داری که لیلا هم امشب باهام توی خونه س؟ گفتم که هرچی التماس امیر کردم تنها بمونم، به خرجش نرفت. پس موقعی بیا که لیلا خوابیده باشه.

- خوب به اش بگو من می خوام بیام.

شیون از کوره در رفت و تشر زد: به اش بگم تا اونم بره بذاره کف دست مردم؟ اگه لیلا بفهمه هنوز باهات رابطه دارم، خفه م می کنه.

- باشه باشه. حالا من چطوری بفهمم سرکار خانم کی می خوابی؟

شیون اخمی کرد و در فکر فرو رفت. داشت چه می کرد؟ برآستی می خواست ببیند چطور می تواند راه ورود شاهرخ را به خانه، که کاری بود بس خطرناک، هموار کند؟ اگر کسی می فهمید چه؟ پس از آن مگر غیر از رسوایی چیز دیگری هم برایش می ماند که او داشت این طور بچگانه و خام با قضیه برخورد می کرد؟

این افکار که زاییده ی عقل بود، داشت در ذهن شیون قوت می گرفت که حرفهای چند لحظه قبل شاهرخ، همچون ندایی شیطانی آن را برایش بی مایه کرد. اون هیجان زندگی اش بودن با شاهرخ

بود. پس فکر کرد اگر چنانچه کسی فهمید، خودکشی خواهد کرد. وصال شاهرخ مهم ترین اصل زندگی اش بود، و هیچ هدفی راحت به دست نمی آید.

پس این بار سرش را بالا کرد و با خنده ای واقعی گفت: ساعت دونصفه شب بیا دم در. من دکمه ی آیفون رو برات می زنم. ما طبقه ی پنجم می شینیم. فقط مواظب باش زیاد سروصدا نکنی. خوشبختانه کسی هم خبرنگاره امیرخونه نیست. درهم نزن. خودم درو برات وا می کنم.

شاهرخ که به مقصود خود رسیده بود و دیگر غمی به دل حس نمی کرد سلامی نظامی داد و گفت: «چشم قربان! هرچی امر بفرمایید!»

شیون با صدایی نسبتا بلند شروع به خندیدن کرد. و وقتی از خنده فارغ شد ، نگاهی به ساعتش انداخت که ساعت شش عصر را نشان می داد و با توجه با اینکه اواخر زمستان بود هنوز یم ساعتی به تاریکی مانده بود.

او گفت: «بهره برم دنبال لیلا. امروز ساعت شش و نیم کلاس فوق العاده ش تموم میشه.»
«تو چرا میری دنبالش؟ بچه که نیست.»

«ظهر تماس گرفت که بعد از ظهر کلاس داره و تا اون موقع نمی تونه بیاد خودم این طوری دوست داشتم. گفتم یه ساعتی پیش تو می مونم و بعدش میرم دنبال اون.. حالا هم باید برم. تو کاری نداری؟»

شاهرخ با خنده ای شیطانی و نگاهی هیز به کنایه رو به شیون گفت: «کار که زیاد دارم. ولی فعلا معافی تا شب..»

*

شیون میر بوتیک شاهین تا مدرسه پیش دانشگاهی را با تاکسی پیمود. وقتی به انجا رسید لیلا را دید که به او نزدیک می شد و با هم به طرف منزل شیون که چندان از آنجا دور نبود به راه افتادند.

لیلا که خستگی از سر و رویش می بارید ، گردنی کج و راست کرد و گفت: «خلاص شدم.»

«ولی هنوز خلاص نشدی. به روز به سال تحویل و تعطیلات مونده»

«برو بابا کدوم سه روز؟ من که از الان به خودن تعطیلی دادم . امروز هم بیشتر بچه ها نیومده بودن.»

و به دنبال این کلام تا رسیدن به خانه یکریز حرف زد و از اتفاقیایی که در مدرسه افتاده بود برای شیون مزه پرانی کرد و بلند بلند خندید. شیون که قرار شب و چگونگی اجرای ان به کل نایش را از او سلب کرده بود در برابر قهقهه های لیلا ، تنها لبخندی می زد. آنقدر پکر بود که تظاهر به بی خیالی برایش سخت بود.

سر راه پیتزا خریدند و به خاه رفتند. به محض ورود لیلا به دستشویی رفت تا با شستن صورتش سر حال بیاید ، و وقتی ا دست و روی شسته و لباسهای عوض کرده روبه شیون ایستاد که با همان لباسها روی مبل افتاده بود گفت: «پاشو ، واسم ناز نکن. بلند شو وسایل سفر رو بیار که به دقیقه دیگه هم نمی تونم منتظر شام باشم. تو که می دونی من زود شان می خورم بخصوص امشب که ظهر هم ناهار نخوردم.»

شیون از روی مبل بلند شد مانتو و روسری اش را در آورد و به اشپزخانه رفت و با حرکاتی آرام مشغول در آوردن نوشابه ، آب خوردن و سس و یخ شد.

لیلا که به دنبال او به اشپزخانه آمده بود همان طور که تند تند میز را می چید گفت : « بمیرم واسه امیر خان با این زن با حوصله اش. دختر ، حالم به هم خورد. یه کم تندتر کارکن.»

شیون خنده ای کرد و گفت: « تو از سال قحطی اومدی و هار شدی ، من که نشدم.»

لیلا قهقهه ای بلند زد ، پشت میز نشست و مشغول خوردن شد . شیون هم به آرامی پشت میز قرار گرفت. شام در صفا و صمیمیت و شوخی دو دوست پایان یافت و بعد از شان و انجام کارهای اشپزخانه ؛ هر دو به اتاق نشیمن رفتند و در حالی که از شکستن تخمه و خوردن چیپس و میوه غافل نمی ماندند ، به تماشای تلویزیون نشستند. سریال تلویزیونی رو به پایان بود که شیون به ساعت دیواری نگاهی انداخت. ساعت ده شب بود و هنوز به زمان قرار وقت زیادی مانده بود.

با پایان گرفتن سریال ، لیلا تلویزیون را خاموش کرد و سی دی موسیقی ملایم بی کلامی را در دستگاه قرار داد. سپس کنار شیون نشست ، کاسه ی چیپس را روی پاهایش گذاشت و همان طور که خرت خرت چیپس می جوید ، رو به شیون گفت: « یه کم حرف بزن دلمون واشه. این تلویزیون که حسابی شده مغل روابط انسانی.»

شیون اندکی روی مبل جا به جا شد و گفت : « خوب خانم کم حوصله ، از چی حرف بزیم؟»

لیلا که کم حوصلگی و نگرانی شیون را حس کرده بود با حالتی جدی که در ان شیون را به بحثی جدی دعوت می کرد گفت « راستی شیون ، با شاهرخ چی کار کردی؟»

شیون وا رفت. پاسخ به این پرسش لیلا برایش گران بود. از طرفی دلش می خواست با گفتن اصل جریان از لیلا کمک فکری بگیرد. از طرفی هم می دانست اگر حقیقت را بفهمد قرار امشب با مشکل مواجه می شود. فکری کرد و گفت : « تصمیم خودمو گرفتم. میخوام ازش جدا بشم.»

لیلا انتظار این حرف رانداشت. خلقش باز شد و گفت: «آفرین دختر خوب. چه عجب عاقل شدی؟»

و پس از مکثی کوتاه ادامه داد : «البته باید دید این عاقلی چقدر دوام داره.»

«نه دیگه لیلا. بعد از رفتن اون روز تو ، خیلی فکرکردم. دیگه تصمیمم جدیه. هرچی فکر می کنم می بینم ارزش نداره.»

لیلا کاسه چپیس را زمین گذاشت سیبی سرخ برداشت . ان را در پیشدستی گذاشت و همان طور که آنرا پوست می کند گفت : « اره شیون جون ، حقیقتا که بدبخت می شدی. اخه عزیز من فرق مردها با هم چه؟ مهم اینمه که توی این روزگار سیاه که ادم نمی تونه به چشماشم اعتماد کنه با یکی پیمان وصلت بنده که به درد بخور باشه. شیون جون ، تو که از پشت کوه تو که از پشت کوه نیومدی خیابونا پره از این ولگردای عوضی ماشالله به امیر آقا بخدا شیون خدا به ات خیلی ارفاق کرد.اون روز که دلخور رفتم انقدر از دستت عصبانی بودم که دیگه نمیخواستم باهات دوست باشم.

شیون به ظاهر شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت:از بابت اون روز واقعا ازت معذرت میخوام.

لیلا بی توجه به کلام شیون با نگاهی کاملا جدی سر به آسمان بلند کرد و با صدایی آرام گفت:الهی قسمت همه ی دخترها مثل قسمت شیون بشه.

شیون خیلی دلش میخواست میتوانست و وقتش را داشت که با لیلا بحث کند و بگوید که خدا نکند ولی قرار نیمه شب کاملا فکرش را به خود مشغول کرده بود.لیلا هم با دریافت این موضوع که شیون حوصله ی صحبت کردن در اینباره را ندارد ساکت شد و دیگر چیزی نگفت.ولی خیلی دلش میخواست بفهمد در سر شیون چه میگذرد.

شیون که از سکوت مرموز لیلا وحشت کرده بود گفت:راستی لیلا تو واسه زندگیت چه تصمیم داری؟!

لیلا آهی کشید و گفت:فعلا که میخوام خودمو واسه کنکور آماده کنم اگه قبول بشم...

شیون حرف او را با خندهی ای شیرین قطع کرد و گفت:نه منظورم این نیست در مورد ازدواج حرف بزن.

لیلا که در واقع کج خلقی با روحیه اش بیگانه بود با حالت شوخی پاهایش را روی مبل زیر خود جمع کرد و همانطور که آب دهانش را با حرکاتی بامزه قورت میداد گفت:دختر آدم اینجور حرفارو همینطوری میزنه؟یه هشدار یه کنایه ای آخه اگه قلبم وامیستاد یقه ی کی رو میگرفتم؟

شیون که میدانست لیلا دختری شوخ است و این سخنانش به واقعیت

دارای ریشه نیست، در ادامه شوخی او نبضش را گرفت و گفت:"معذرت می خوام، خانم. به خدا قصدوم نگه داشتن قلب شما نبود. تازه من که ازدواج شما رو نگفتم. من با دختر همسایه بودم."

لیلا یقه ی شیون را گرفت و با صدایی زمخت گفت:"خفه دختره ی چشم سفید همسایه دیگه کلو چند؟ مگه خودم چلاقم؟"

و هر دو خندیدند و به حالت اول بازگشتند. آن قهقهه های بلند که بکل دو دختر جوان را سر کیف آورده بود، محفل آن شبشان را صمیمی تر کرد.

لیلا این بار با لحنی جدی و دوستانه گفت: "حقیقتش شیون جون، آگه بگم در موردش فکر نکردم، دروغ گفتم. ولی جدی در موردش تصمیم نگرفتم. اول باید دید قسمت چی می خواد. بعدش عقم رو به کار می گیرم و بسم الله..."

شیون که با این جمله ی لیلا سوالی در مغزش شکل گرفته بود، گفت: "اصلاً تو چقدر به قسمت معتقدی؟"

لیلا فکری کرد و گفت: "حقیقتش من خیلی در این مورد فکر کردم. به نظر من، این که ما فرزند کی باشیم، زن کی باشم و مادر چه کسانی، از اول مشخص شده. همون طور که تاریخ تولد و مرگمون مشخصه."

"یعنی این وسط آدم هیچ اراده ای از خودش نداره؟"

"چرا داره، مثلاً در مورد ازدواج، خدا برات مشخص می کنه طرفت کی باشه. ولی این که تو سعی کنی باهاش خوشبخت باشی یا بد بخت، دست خودته."

شیون دیگر نخواست این بحث را ادامه دهد. یعنی حقیقتاً خدا امیر را قسمت او کرده بود؟ نه این را غیر ممکن می دانست و به بهانه هایی واهی سعی داشت این موضوع را در ذهن کتمان کند.

لیلا هم دیگر اشتیاقی به ادامه ی این بحث نشان نداد. پس موضوع را عوض کرد و گفت: "راستی امروز امیر چه ساعتی حرکت کرده بود که وقتی هفت صبح زنگ زد، گفت اونجاس؟"

شیون خمیازه ای کشید و گفت: "نمی دونم خواب بودم که رفت."

لیلا عصبانی شد و گفت: "لطف کردی... دختر، نتو خجالت نمی کشی؟ یعنی بدرقه اش نکردی؟"

شیون که عشق شاهرخ بکل او را از وظایف زناشویی اش دور کرده بود، مردد گفت: "مگه لازم بود؟!"

"آره، دیوونه. قربون کار خدا برم که به همه شوهر میده."

و با لحنی آرام تر گفت: "شیون، این طریقه ی زندگی نیست و آخرش به خوشبختی ختم نمی شه. آخر و عاقبت این جور زندگی ها به بدبختی ختم می شه. بفهم داری چی کار می کنی. یه کم بیشتر هوای شوهرت رو داشته باش."

شیون که می ترسید این بحث به درازا بکشد، چشم هایش را به تظاهر به خواب آلودگی مالید و گفت: "یه موقع دیگه در موردش حرف می زنیم. حوصله ی بحث کردن رو ندارم."

و به ساعت نگاهی انداخت. از نیمه شب گذشته بود و خواب داشت نایشان را می گرفت، به خصوص لیلا که از خستگی روزی پر تلاش روی پا بند نبود. از این رو از جا بلند شد و همان طور که دستی به موهایش می کشید، خمیازه کشان گفت: "من اینجا رو جمع می کنم. تو پاشو رختخواب منو پهن کن که دارم واسه خواب دیوونه می شم."

شیون به گرمی از این پیشنهاد استقبال کرد. او نیز بدش نمی آمد هر چه زودتر به بستر برود. در ظرف نیم ساعت هر دو در اتاق نشیمن در بسترهای گرمشان جا خوش کردند.

با این که لیلا قصد داشت اندکی هم در بستر شیون را به حرف بگیرد، انقدر خسته بود که نفهمید چه موقع خواب او را در ربود. شیون در تاریکی نگاهش پی ساعت بود. عقربه ها هر لحظه به وقت موعد نزدیک تر می شدند. بالاخره شیون خرسند از به خواب رفتن لیلا، چند بار به آرامی او را صدا کرد و تکانش داد تا از خوابیدنش خاطر جمع شود. وهنگامی که لیلا را غرق در خواب یافت، از جا بلند شد و به آرامی از اتاق بیرون رفت و بی سر و صدا در پشت سر بست. او پاورچین به طرف اتاق خواب خود رفت، جایی که خیال داشت میزبانی شاهرخ را کند، و داخل شد. چراغ اتاق را روشن کرد تا از مرتب بودن اتاق خاطر جمع شود. تنها چند عکس بود که می بایست از جلوی چشم دور می شد. عکس های قاب گرفته ی امیر و عروسی شان را از دیوار برداشت و در کمد لباس ها جا گذاشت. هنوز فرصت باقی بود و او جلوی آینه میز توالت نشست و مشغول آراستن چهره ی نگران و مضطرب و در عین حال زیبایش شد. پس از فراغت از آرایش چهره، به ساعت نگاهی انداخت. هنوز پانزده دقیقه به آمدن شاهرخ مانده بود، پانزده دقیقه ای که با وجود جزئی بودن، شیون را هزار بار از قراری که گذاشته بود پشیمان کرد و دوباره وادارش ساخت عمیق تر فکر کند. نمی دانست چرا.

هراسان طول اتاق را بالا و پایین می رفت و هر بار سرکی به خیابان می کشید. فکر کرد دادرد چه کار می کند؟ مگر او هرزه بود که تن به چنین کاری می داد؟ عصمت و نجابتش چه می شد؟ چرا داشت برای خاطر عشق همه ش هستی اش را به باد فنا می داد؟

ولی دوباره فکر های مخرب جای افکار مثبتش را گرفت و در دل به خود گفت: بذار هر چی می خواد بشه. اصلاً اگه کسی فهمید، با شاهرخ فرار می کنم. اگر هم نشد، خودکشی می کنم.

سپس به دلداری خود پرداخت: حالا مگه قراره اتفاقی بیفته که هنوز هیچی نشده دارم روحیه ام رو تضعیف می کنم؟ حالا وقت شادیه. اولین شب بودن با شاهرخ، عروسیه نه عزا.

یکدفعه چشمش به ساعت افتاد و فوری از اتاق خارج شد و دکمه آیفون را فشار داد، در آپارتمان را گشود و بالای پله ها ایستاد. خدا خدا می کرد کسی سر نرسد. بالاخره سایه مردی را دید که از پله ها بالا می آمد اول خیال کرد اشتباه می بیند و دچار توهم شده است، ولی حقیقت داشت. شاهرخ بود که مرتب و جذاب تر از هر بار از پله ها بالا می آمد. شیون با دیدن آن همه جذابیت، خنده ای از سر رضایت گوشه ی لبانش را از هم باز کرد.

وقتی او به بالای پله ها رسید، سلام کوتاهی کرد و شیون را در آغوش گرفت. شیون به آرامی خود را از او جدا کرد و گفت: "بیا بریم تو، اینجا خطرناکه. شاید یکی ما رو ببینه."

و با هم داخل خانه شدند. شاهرخ زیاد ملاحظه نمی کرد و کمی سر و صدا به را انداخته بود. شیون که این چنین دید، کلافه گفت: "شاهرخ، آخر امشب وقت مست کردن بود؟ امشب هیچی، ولی فردا شب این طوری راحت نمی دم."

شاهرخ که سعی داشت خود را عادی نشان دهد، گفت: "باشه خوشگلم، من غلط کردم."

و رو چرخاند و همان طور که خانه ی کوچک و زیبای او را نگاه می کرد گفت: "حالا کجا بریم؟" و خود به طرف اتاقی به راه افتاد، که شیون جلوییش را گرفت و گفت: "چی کار می کنی؟ لایلا اونجا خوابیده."

شاهرخ با شنیدن این حرف خنده ی نسبتاً بلند کرد و همان طور که بازوی خود را از پنجه ی شیون می رها کنید، با لحنی مشمئز کننده گفت: "چه طوری خوابیده؟ بذار یه نظر بینمش." شیون از کوره در رفت و بازوی او را محکم گرفت و نیشگون گرفت. شاهرخ که با استفاده از حرابه ی مستی هر چه می خواست می گفت و می کرد، جیغی کوتاه کشید و گفت: "دختر چی کار می کنی؟ شوخی کردم."

و با هم به اتاق خواب رفتند و در را به آرامی پشت سر بستند.

با بسته شدن در، سکوتی مخوف فضای خانه را در بر گرفت؛ سکوتی وحشتناک که در آن بوی تند و زننده ی خیانت به مشام می رسید.

صبحی با شکوه رخ نموده بود؛ صبحی که از آن بوی آغاز و تازگی به مشام می رسید؛ صبحی که در آن همه چیز هویدا بود. جز واژه ی تنفر و بی مهری، خورشید با عظمتی بیشتر بر پهنه ی آسمان دامن کشیده بود و سخاوتمندانه نورافشانی می کرد. باد خنک بهاری به آرامی می وزید و موجب می شد آدمی سرما را نیز از یاد نبرد. پرندگان سر مست از پایان برف و بوران، بر پهنه ی آسمان به پایکوبی مشغول بودند. چشم های لایلا شاهد تمام آن زیبایی ها بود. کنار پنجره ایستاده بود و از لای پرده ی حریر به آن عظمت دیده دوخته بود. سپس خمیازه ای کشید و با نگاهی به ساعت که نه و نیم را نشان می داد، به طرف شیون که هنوز مست خواب پتو به سر کشیده بود، رو برگرداند و به حالت فریاد گفت: "پاشو تبیل خانم چقدر می خوابی!"

و هنگامی که هیچ واکنشی از شیون ندید، به طرفش رفت و با حرکتی غافلگیر کننده پتو را از روی او کشید، که باعث شد شیون بی دفاع در برابر نور تند صبحگاهی، چشم هایش را با دست بگیرد، و به حالت پرخاش گفت: "دیوونه، بذار یه کم بخوابم. آخه پاشم که چی بشه؟"

لایلا پتو را به گوشه ی اتاق پرت کرد، جلو رفت و همان طور که این بار او را تکان می داد، گفت: "پاشو دیگه، شیون. حوصله ام سر رفت. پاشو بریم بیرون."

شیون که داشت کم کم به نور تند اتاق عادت می کرد، در حالی که یک چشمش را بسته و دیگری را به زور باز نگه داشته بود، کلافه گفت: "تو هم بگیر بخواب. دو ساعت دیگه می خوابیم و بعد پا می شیم میریم بیرون."

و پتوی لایلا را به سر کشید. لایلا که عکس العمل وی را چنین دید، خنده ای شیطانی بر لب نشانده و به قصد آشپزخانه از اتاق بیرون رفت. وقتی بازگشت، لیوان آبی هم در دست داشت. پاورچین پاورچین بالای سر شیون آمد و با یک حرکت تند و غافلگیر کننده، دوباره پتو را پس زد و نیمی از محتویات لیوان را روی سر او خالی کرد و پا به فرار گذاشت.

شیون که با این عمل لیلا حسابی حالش گرفته شده بود ، کلافه سر به دنبالش گذاشت. لیلا با زرنگی خود را در اتاق شیون انداخت و در را قفل کرد .

شیون نا امید از باز شدن در، از همان بیرون فریاد زد:"به خدا تو دیوونه ای. آخه دختره ی بی شعور، آدم با یه آدم خواب آلود این طوری رفتار می کنه؟"

و از در فاصله گرفت و به طرف حمام می رفت، که لیلا بیرون آمد و برای این که شیون از داخل حمام صدایش را بشنود، با صدای بلند گفت:"هر وقت صاحب خونه وظیفه اش را رو در مقابل مهمون انجام داد، منم چشم. یه کاری می کنم. آخه مهمون دعوت کردی. نمیگی شاید این بیچاره صبحونه بخواد؟"

بالاخره شیون با حوله ای در دست از حمام بیرون آمد و در حالی که صورتش را خشک می کرد، گفت:"خل و چل جان، اگه خودت همتی می کردی و می رفتی سر یخچال، می دیدی که همه چی توی یخچال هست."

"آخه شیون جون با صاحب خونه بیشتر می چسبه."

شیون که کم کم خواب از سرش پریده بود، همان طور که موهایش را در حوله جمع می کرد ، به طرف اتاق خوابش رفت، که لیلا هراسان از در اتاق فاصله گرفت تا اگر شیون خواست تلافی کند، موفق نشود. پس وقتی شیون وارد اتاق شد و به دنبال آن صدای سشوار در فضای خانه پیچید، لیلا به آشپزخانه رفت و مشغول چیدن وسایل صبحانه شد. از دیروز اندکی نان مانده بود، لیلا که با لمس آن به سفتی نان ها پی برد، زیر لب به حالت غرولند گفت:"بین کی شده کدبانوی خونه!"

شیون مرتب تر از قبل، با موهایی خشک و شانه کرده که پشت سر جمعش کرده بود، وارد آشپزخانه شد و همان طور که از غرولند لیلا خنده اش گرفته بود، گفت:"والله نه من به درد شوهر کردن می خورم، نه تو به درد مهمونی اومدن." و در حالی که پشت میز صبحانه رو به روی او می نشست، خوشحال و سرزنده گفت:"دختر، چه مهمون پرویی هستی ها!" لیلا به تبعیت از سرحالی شیون، صدای خنده اش بالا برد و هردو مشغول خوردن شدند. لیلا همان طور که در آن موقع صبح زیبایی چهره ی شیون را با نگاه خیره اش می ستود، حرص قیافه ی متوسط خود را خورد. خواست لب به تحسین او بگشاید که متوجه چیزی روی گردن شیون شد که یقه ی بسته پیراهن نتوانسته بود کاملاً آن را بپوشاند، پس به حالت شوخی گفت:"شیون نداشتیم ها! داری شوهر داشتنت رو به رخم می کنی؟" وبا حالتی بامزه که در آن خود را طلبکار نشان می داد، ادامه داد:"باید از حرص تو هم شده، آخر این سال عروسی کنم. اگر هم موفق نشدم، موقع تحویل سال فرار می کنم." شیون خنده ای بلند کرد و گفت:"البته اگه کسی حاضر باشه با تو فرار کنه." و هر دو خندیدند. شیون ادامه داد:"حالا منظورت چی بود؟!"

لیلا در حال خوردن به گردن شیون اشاره کرد و گفت:"اون کبودیها رو عرض می کنم." شیون ناخودآگاه گردنش را با دست پوشاند. لیلا این بار با صدای بلند قهقهه سرداد و گفت:"نمی دونستم استاد دانشگاه از این کارها هم بلده." و بلندتر خندید. شیون خواست همراه او بخندد، اما نتوانست. شب گذشته با تمام ماجراهای تلخ و شیرینش به یادش آمد. یادش آمد که او تنها

به خیال همنشینی با شاهرخ او را پذیرفته بود، ولی شاهرخ حرمت او را نگه نداشته و هر چه خواسته بود با او کرده بود و دست آخر هم حوالی ساعت شش صبح خانه ی او را ترک گفته بود. لیلیا انگار چیزی یادش آمده باشد، گفت: "شیون من یادم نمیاد دیشب اینا رو دیده باشم." و بی خبر از همه جا، بشوخی گفت: "نکنه امیر آقا شب خونه اومده، یا چه می دونم، یکی دیگه رو آوردی، کلک؟" و با صدای بلند خندید. شیون دستپاچه شده بود، نمی دانست چه جوابی به لیلیا بدهد لیلیا که حالت و رفتار شیون را حمل بر شرم او می گذاشت، دیگه چیزی نگفت و با خیال اینکه دیشب خستگی زیاد سوی چشمهایش را گرفته و مانع از این شده بود که او در همه چیز دقیق شود، مشغول خوردن شد. ادامه ی صبحانه در سکوت گذشت. لیلیا در فکر زندگی آیندش بود و شیون در فکر زندگی فعلی اش. بعد از صرف صبحانه و جمع و جور کردن مختصر منزل، خود را آماده کردند تا بیرون بروند و از زیبایی های روزهای آخر سال استفاده ببرند.

رفتن به خیابان در روزهای آخر سال، لطفی خاص دارد. همه چیز حاکی از حیاطی دوباره است. ماهیان رنگارنگ در منزلگاه بلورینشان می چرخیدند و سبزه هایی که در طرح های مختلف برای سفره ی هفت سین سبز شده بودند، پیاده روها را جلوه می بخشیدند. جمعیت در خیابانها موج می زد. مردم اعم از زن و مرد، دختر و پسر، پیر و جوان، به بازارچه ها سرازیر شده بودند و خریدهای عیدشان را می کردند. شور و شوق آغازی دیگه در چهره ها مشهود بود و دیدن همه ی اینها لیلیا را آرام می کرد. ولی شیون چنان در خود و افکار خود غوطه ور بود که آن همه نشاط موجود در فضا را نه می دید و نه حس می کرد. تا حوالی عصر در خیابانها قدم می زدند. نهار را هم در رستورانی زیبا و مرتب صرف کردند و اواخر عصر برای تکمیل خوشیها آن روزشان، به سینما رفتند. هنگامی که چراغهای سالن برای نمایش فیلم خاموش شد، شیون که دیشب را نخوابیده بود، به خواب رفت. لیلیا از حالت نفس کشیدن او متوجه شد او خوابیده است، ولی چون می دانست خسته است، مزاحمش نشد و خود با اشتیاق به دیدن فیلم نشست.

در آپارتمان باز شد و دو دختر جوان با در دست داشتن کیسه های نایلونی میوه و سبزی و نان و دیگه مایحتاج، وارد خانه شدند.

لیلیا که لحظه ای از خندیدن غافل نمی ماند و شیون را بابت خوابیدن در سینما مسخره می کرد همانطور که می خندید، گفت: "شیون، نمی دونی وقتی اون گزارشگر اومد جلو و در مورد فیلم ازت پرسید، چه حالی شده بودم." و بهد از قهقهه ای بلند ادامه داد: "قربون تو هم برم که کم نیاوردی." و همان طور که ادای شیون را در می آورد، افزود: "فیلم عالی بود، خیلی آموزنده و جالب بود، واقعا لذت بردم... اومدم بگم آقا این داره از خوابی که توی سینما دیده حرف می زنه. آخه دختر، فیلم به اون آشغالی کجاش عالی بود؟ تازه، از بقیه که پرسید، همه گفتن جالب نبود." و بعد از چند قهقهه ی دیگه ادامه داد: "حالا گزارشگر خیال می کنه تو چقدر امل و بدبختی که فرق فیلم خوب و بد رو تشخیص نمیدی."

شیون در حالی که میوه ها را داخل یخچال می گذاشت، گفت: "بس کن لیلیا. یه ساعته داری اینا رو می گی و می خندی. بابا من چه می دونستم فیلم چطور بود. خجالت کشیدم بگم خواب بودم." لیلیا که بی خیال کماکان می خندید، پخش صوت را روشن کرد و همانطور که با رقص مانتو و روسری اش را در می آورد، به آشپزخانه رفت، و سبزی را روی میز گذاشت و مشغول پاک کردن آن شد و گفت: "باید به قرمه سبزیمون برسیم."

شیون مانتوبش را درآورد، آن را روی پیشخون پرت کرد و بی میل برای پاک کردن سبزی، روی صندلی نشست و غرولندکنان گفت: "اگه واسه امشب هم یه چیزی از بیرون می گرفتیم، چی می شد؟"

تو که منو می شناسی، از غذای بیرون خوشم نمیاد. از دیروز داریم غذای بیرون رو می بندیم به شکممون. بذار امشب یه غذای خونگی بخوریم. اصلا تنبل خانم، خودم درستش می کنم. فقط بگو برنج کو تا زودتر اونو خیس کنم. شیون به قفسه ی بغل ظرفشویی اشاره کرد و گفت: "توی او قفسس،" لایلا از جا بلند شد، پشت گردن شیون را گرفت و همانطور که بلندش می کرد، گفت: "روتو برم خانم. دیگه چی؟ پاشو خودت دست به کار شو. من سبزی ها رو پاک می کنم." شیون دست هایش را در هوا بلند کرد و با خنده گفت: "تسلیم! خوب شد تو مادر شوهرم نشدی."

وبا شلیک خنده ی هردو، شیون برنج را بیرون آورد و آن را در ظرفی ریخت و شیر آب را روی آن باز کرد. لایلا با تشر گفت: "هوپ هوپ! داری چی کار می کنی؟ می خوای فردا برم دنبال دندان مصنوعی که پاک نکرده می گیریش زیر آب؟"

شیون اعتنا نکرد. برنج شسته را در پلوپز ریخت، و به آن آب و نمک و روغن افزود و گفت: "نه خانم، امیر قبلا اونارو پاک کرده. یعنی در کل همه ی حبوبات و غلات رو پاک می کنه، بعد می ذاره توی قفسه." لایلا قیافه ی محزونیه به خود گرفت و گفت: "شیون بهم نگاه کن بین چه بارونی شده!"

شیون تعجب زده به لایلا نگاه کرد و گفت: "منظورت چیه دیوونه؟ کدوم بارون؟"

لایلا دست هایش را به حالت بارریدن باران تکان داد و گفت: "احمق جون، نمی بینی حسادت چطوریه ذاره از سرو روم می باره؟" در همین موقع صدای زنگ تلفن به گوش رسید و خنده های آن دو را نیمه کاره گذاشت. شیون خواست به تلفن جواب بدهد که لایلا با حرکتی سریع خود را روی تلفن انداخت و گوشیه را بر گوش گذاشت "الو"

سلام لایلا خانم. حال شما؟"

امیر بود که نگران تماس گرفته بود. از این رو بی آنکه منتظر جواب لایلا شود، افزود: "از صبح تا حالا چند بار تماس گرفتم. کسی گوشیه رو بر نمی داشت، نگران شدم."

لایلا که لحظه ای از مزه پراندن غافل نمی شد، گفت: "والله امیر آقا، این نگرانی شما کاملا بجاس. منم اگه جای شما بودم و یه حوری رو تو خونه تنها می داشتم، از نگرانی می مردم. ولی خیالتون راحت باشه. خودم پنبه پیچش کردم. حالا هم گوشیه رو میدم به خودش تا باور کنین." شیون که از حرفهای لایلا خنده اش گرفته بود، گوشیه را از دست او گرفت و در حال خندیدن گفت: "سلام امیر، کاری داشتی؟"

سلام عزیزم. نه، فقط خواستم یه احوالی ازت بپرسم.

ممنون از صبح با لایلا رفته بودیم بیرون. برای همین جواب ندادیم.

اشکالی نداره فقط...

شیون بعد از مکثی گفت: "فقط چی؟"

شیون جان، درواقع زنگ زدم چون دلم برای صدات خیلی تنگ شده بود. حالا هم برای فردا عصر که بر می گردم پیشت لحظه شماری می کنم. شیون بزور خنده ای کرد و گفت: "ممنون"

امیر دلش می خواست اندکی با تازه عروسش درد دل کند و در گوشش نجوای عاشقانه سردهد. از این رو گفت: "شیون، نمی دونی اینجا بدون تو چه بی لطفه. به هر جا نگاه می کنم، تورو میبینم که دلخور از تنها گذاشتنت توی تهرون نگاهم می کنی. امروز داشتم فکر می کردم که اگه زنم نبود، حتما از حسرت داشتنت می مردم."

شیون حوصله ی گوش دادن به این حرفهای امیر را نداشت. درواقع این سخنان وجدان خوابیده اش را بیدار می کرد. پس جسورانه حرف او را قطع کرد و گفت: "ممنون از محبت، ولی امیر من هنوزم غدام حاضر نیست، بقیه حرفامون بمونه واسه بعد. بهتره بری. خداحافظ."

امیر که حسابی توی ذوقش حورده بود دیگر چیزی نگفت و بعد از خداحافظی کوتاه گوشه را گذاشت.

شیون از سر کلافگی گوشه را روی دستگاه کوبید و زیر لب غرولند کرد: اینم این موقع شب وقت گیر آورده."

لیلا بی آنکه نگاهش را از روی سبزیها بردارد، با لحنی جدی گفت: "یعنی باور کنم یه تازه عروس داشت با تازه دامادش صحبت می کرد؟"

برو بابا تو هم حوصله داری. دیگه زن و شوهری رو چه به عشق و عاشقی؟! "

اتفاقا الان وقت ابراز علاقت، چ.ن عشق هر دو طرف حقیقت داره و آدم می تونه راحت باورش کنه.

شیون پلویز را به برق زد، کنار لیلا برگشت و گفت: "خوبه خودت داری میگی حقیقت. پس حقیقت هم میگه که من هنوز با شوهرم آنقدر جور نشدم که این حرفا رو ضامن کارهام کنم."

ولی شیون این حق رو هم نداری که توی ذوق اون بدبخت بزنی. من سر اون قضیه ی قرار با شاهرخ دیگه نم خواستم توی روت نگاه کنم، چه برسه پیام و دو شب بشینم و دل. ولی وقتی امیر خان ازم خواست، نتونستم بگم نه. اون وقت تو که زنش، منتظر نموندی قربون صدقه رفتنهای شوهرت تموم بشه. قورمه سبزی بخوره تو سرت. از گشنگی که نمی مردی.

لیلا، اعصاب خودتو سر هیچ و پوچ خراب نکن. من شاهرخ رو فراموش کردم. پس مطمئن باش کم کم به امیر عادت می کنم.

لیلا حرفی نزد و شیون هم چیزی نگفت. و بالاخره بقیه کارها در خلال صحبتهای حاشیه ای دو دوست که هر بار از دری صحبت می کردند و از دوستی یا درسی یا لباسی سخن به میان می آوردند، انجام شد.

نیمه های شب، لیلا سراسیمه از خواب پرید. خوابی وحشتناک دیده بود. تمام بدنش می لرزید و دلش می خواست با کسی حرف بزند تا از آن حال و هوا بیرون بیاید. او در بستر نشست و بی آنکه رویش را برگرداند صدا زد: "شیون؟"

جوابی نیامد. او دوباره شیون را صدا زد. باز هم سکوت. فکر کرد حتما او در خوابی عمیق فرو رفته است، و گوش فرا داد. خبری نبود. حتی صدای نفس های شیون به گوش نمی رسید و او ترس برش داشت. با صدایی بلندتر گفت: "شیون! پاشو، شیون." ولی باز هم از شیون صدایی برنخاست. لیلا دستش را در تاریکی به طرف رختخواب شیون که در نیم متری او گسترده شده بود، پیش برد. اما شیون در رختخوابش نبود. لیلا فکری کرد، نفسی از سر راحتی خیال کشید و در حالی که در بستر دراز می کشید، زیر لب گفت: "اینم نصف شبی توالت رفتنش گرفته." وحشت کابوسی که دیده بود، از وجودش رخت بریسته بود، اما بشدت احساس تشنگی می کرد. و به امید اینکه هر آن شیون بر می گردد و او می تواند از وی طلب آب کند، چشمهایش را بستپتو را بر سر کشید. مدتی گذشت، اما بیهوده. نه عطش او رفع شد و نه شیون بازگشت. از این رو کلافه از جا بلند شد و غرولندکنان از اتاق بیرون رفت.

الهی توی توالت بمیری. انگار اون تو خوابش برده. و پاکشان به طرف آشپزخانه رفت، چشمهایش نیمه باز بود و موهای سرش آشفته در دو طرف صورتش پریشان. چراغ بالای پیشخوان را روشن کرد، بطری آب را از یخچال درآورد و به آرامی آن را سر کشید. آب سرد حسابی حالش را جا آورد. سپس لیوانی را پر از آب کرد تا آن را با خود به اتاق ببرد و اگر دوباره تشنه اش شد، مجبور نشود از رختخواب بیرون بیاید. ولی در میانه ی راه توجهش به دستشویی جلب شد که چراغش خاموش بود. فکر کرد حتما شیون به اتاق برگشته است، اما وقتی وارد اتاق شد و رختخواب او را خالی یافت، نگران شد و با صدایی آرام چند بار شیون را صدا زد. از انعکاس صدای خود در تاریکی وحشت کرد و آهسته در حال به راه افتاد. با خود گفت حتما شیون بنا به دلیلی ترجیح داده است در اتاق خواب خودش بخوابد، و راه اتاق خواب را در پیش گرفت. و وقتی صدای ضعیف بگو و بخندی را از اتاق خواب شیون شنید، ترس اولیه اش دو برابر شد. یعنی چه کسی در اتاق خواب با شیون گرم گرفته بود؟ ممکن بود امیر بازگشته باشد؟ ولی نه، این امکان نداشت. مگر نه اینکه امیر عصر تماس گرفته و گفته بود فردا عصر باز می گردد؟ پس آن صدای مردانه که با طنین صدای شیون در هم آمیخته بود، از آن که بود؟ لیلا نتوانست حس کنجکاویش را مهار کند. به طرف در رفت و گوش خواباند. درست می شنید. صدای زن و مردی بود که آهسته با هم حرف می زدند و با حالتی زننده می خندیدند. دیگر نتوانست خود را کنترل کند خم شد و از سوراخ کلید به داخل نگاهی انداخت، و یکباره با دیدن آن منظره جیغی خفه کشید. از در فاصله گرفت، دهانش را با دست پوشاند تا مانع فریاد کشیدنش شود. در ظرف چند ثانیه، لرزش و اشک و عرق کل بدنش را فرا گرفت. رنگ صورتش به سفیدی گراییده بود و با وجود اینکه چند دقیقه نمی گذشت که سیر آب خورده بود، گلویش خشک شده بود. مدتی در همان حالت به در بسته نگاه کرد. به کسی می ماند که او را به تمسخر گرفته اند. از امیر خجالت می کشید. از خودش بدش می آمد که چرا در منزل زنی چون شیون سر بر بالین غفلت نهاده است. او خود را هم شریک گناه شیون می دانست، چرا که می اندیشید امیر به امید او همسرش را گذاشته و رفته، و شیون با استفاده از بی خیالی او این قرار شبانه را گذاشته است. حالا می فهمید چرا شیون با آمدن مادرش و آهو مخالفت کرده بود. و این افکار چنان او را دگرگون کرد که دیگر نتوانست خود را

کنترل کند. به طرف در یورش برد و با مشت و لگد به جان در افتاد و یک نفس فریاد زد: "کثافت، بی شرف، پست، رذل، هرزه، در رو واکن."

برای لحظه ای بغض راه گلویش را بست و دوباره ادامه داد: "زنیکه ی هرزه، ازت متنفرم. من دوستی یه زن هرزه رو نمی خوام. نتونستی یه شب از بغل مردها محروم باشی که تو غیاب شوهرت برای خودت مرد آوردی؟ همیشه خیال می کردم تو یه عاشق دلسوخته ای و لایق ترحم، ولی حالا می فهمم یه هرزه ی هرجایی کثافت هستی که لایق مرگی. اگه آخر و عاقبت عاشقی اینه، پس من هیچ وقت نمی خوام عاشق باشم." شیون و شاهرخ حسابی غافلگیر شده بودند. شیون هراسان از جا بلند شد و خواست به طرف در برود تا قبل از اینکه اوضاع خراب تر شود، لیلا را خفه کند. اما متوجه اوضاع ظاهری اش شد و برگشت تا ریدوشامبرش را پیدا کند. شاهرخ هم ترس از گیر افتادن فلجش کرده بود، اما بالاخره لباسهایش را پوشید و همراه شیون برای خفه کردن صدای لیلا بیرون رفت. ولی وقتی به بیرون رفتند، لیلا را نیافتند. در باز و جای خالی کفشها و مانتو و روسرس لیلا نشان می داد که او رفته است. شیون هراسان تا بالای راه پله ها دوید و با شنیدن بسته شدن در اصلی آپارتمان که صدای در هم کوبیدنش در راهرو پیچید، فهمید که هر تلاشی برای بازگرداندن لیلا بیهوده است. او به داخل برگشت و همانطور که سرش را میان دستهایش می گرفت، رو به شاهرخ که وی نیز از وحشت دست کمی از او نداشت، گفت: "بدبخت شدم، رسوا شدم."

شاهرخ که رفتن لیلا ترسش را افزون کرده بود، بی توجه به حال نزار شیون، دکمه های پیراهنش را بست، دستی به موهایش کشید و گفت: "اوضاع مناسب نیست. شاید دختره خربت کنه و بره مامور بیاره. من باید برم."

شیون ملتسمانه به شاهرخ نگاه کرد و گفت: "نرو، شاهرخ. بذار هر بلایی نازل می شه، سر هردومون بیاد." شاهرخ فریاد زد: "برو تو هم توی این موقعیت!" و بی توجه به حال نزار شیون از در بیرون رفت و به دنبال آن از ساختمان خارج شد. شیون ماند و خانه ای به هم ریخته. شیون ماند و آبرویی از دست رفته. شیون ماند و سکوت خانه ای پر از گناه. شیون ماند و وجدانی خراب. حرفها و ناسزاهای لیلا تا مغز استخوانش رسوخ کرده بود و آزارش می داد. خواست خودکشی کند، ولی جراتش را نداشت. خواست فرار کند ولی موقعیت را مناسب ندید. پس از فکر اینکه محال است لیلا جار رسوایی او را بزند، به آشپزخانه رفت و از داخل یخچال چند قرص اعصاب بیرون آورد و آن را بالا انداخت. رفتن شاهرخ به آن شکل سر خورده اش کرده بود. قیافه ی شاهرخ را همچون مردی یافته بود که از بیم بر باد رفتن آبرویش، از خانه ی زنی هرزه فرار می کند. با این افکار تلخ دست و پنجه نرم می کرد که قرص های اعصاب کار خود را کرد و او را بی حال روی زمین انداخت

لیلا با سر و وضعی آشفته در آن تاریکی وهم انگیز شب، در خیابانها سرگردان شد. مانتو را روی پیراهن بلند خبش پوشید، و روسری اش را نا مرتب روی سرش کشیده بود. ترس و وحشت اعصابش را به هم ریخته بود. به حالت دو پاها ی بی رمقش را روی زمین می کشید. خوشحال بود که خانه اش با خانه ی شیون فاصله ی چندتندی ندارد، وگرنه چه بسا تا رسیدن به خانه اسیر ولگردهای خیابانی می شد. اشکهایش همچون باران بهاری سیل آسا بر پهنای صورتش را دیده بود، فرود می آمد. تمام وجودش می لرزید. همانطور که می دوید، چند بار زمین خورد و هراسان

بلند شد و دوباره به دویدن ادامه داد. به خانه که رسید، دستش را روی شاسی زنگ گذاشت و تا وقتی مادرش سراسیمه در را باز نکرد، دست برداشت. با باز شدن در خود را در آغوش مادر رها کرد و زار زار گریست.

پدرش نیز متعجب تا بالای پله ها آمده بود و با دیدن این منظره، با صدایی آرام گفت: "تا همسایه ها رو دورمون جمع نکردین، بیاین بالا."

لیلا با هر جان کندی بود از پله ها رفت و وارد خلنه شد. می لرزید. انقدر گریه کرده بود که چشمهایش از زور ورم باز نمی شد. مادرش از اتاق برایش پتویی آورد و رویش انداخت. تصور می کرد سرما موجب لرزش اوست، در حالی که لیلا می دانست دلیل لرزیدنش عمل خودسرانه ی شیون است.

صدای پدرش او را به خود آورد. "هیچ معلومه این موقع شب با این وضع اینجا چی کار می کنی؟"

با این سوال، هق هق لیلا اوج گرفت. می بایست به پدرش چه می گفت؟ می گفت که شیون مردی نامحرم را به خلوت دخترانه شان دعوت کرده بود؟ می گفت دوستی که با هم بزرگ شده اند و او را همچون عزیز ی داشته، هرزه از آب در آمده است؟ نه ، نمی توانست. هر چه بود ، با هم دوست بودند و در این میان او هم به آتش شیون می سوخت و از گزند زبان مردم دور نمی ماند. پس می بایست برای حفظ آبروی خودش هم که بود، این قضیه را لو نمی داد.

از این رو گفت: "دختره ی بی شعور دلش از امیر پره که تنهایی رفته اردو، دعواشو با من می کنه. نصف شب با جیغ و فحش بیدارم کرده که چی، پام خورده به پهلویش."

مادرش که از این موضوع خنده اش گرفته بود، گفت: "یعنی چی؟!"

"یعنی اینکه در حا لیکه منم از حرص هر چی دلم خواست به اش گفتم و از خونه ی آشغالش اومدم بیرون."

پدر لیلا تمام مدت ایستاده بود و او را نگاه می کرد. با این که نمی توانست آن دلیل ناشیانه را باور کند، از آنجا که به دخترش بسیار اعتماد داشت، با تصور اینکه به هر حال حتما اتفاقی مهم افتاده که دختر محتاطش آن موقع شب بر می گشت، زیر لب غرولند کرد: "امان از بچه های این دوره و زمونه. نصف شبی بی خوابمون کرد."

مادر لیلا در حالی که به او کمک می کرد به اتاقش برود ، گفت: "ولی عزیزم، این درست نیست که نصف شبی پا شدی اومدی خونه. نگفتی اگه خدای نکرده گیر ولگردهای خیابونی بیفتی چه بلای سرت میاد؟"

و لیلا را روی تخت خواباند و ادامه داد: "شما با هم دوشتین . نباید سر این مسایل پوچ ، این طوری بپرین به هم."

سپس شب بخیر گفت و به سمت در اتاق رفت. اما در میانه ی راه ایستاد و گفت: "شماره ی خونه شهلا خانم یادم رفته. چند بود؟"

لیلا وحشت زده گفت: "می خوام چی کار؟"

"می خوام به مامانش خبر بدم که بره پیش دخترش. طفلک شادی تنهایی بترسه."

لیلا هراسان شد. نمی بایست آن شب هیچ کس به سراغ شیون می رفت، وگرنه همه چیز فاش می شد. شاهرخ آنجا بود و رفتن هر کسی به آنجا دردسرساز می شد. از این رو گفت: "نمی خواد. چون دخترخاله ش هم اونجا بود."

"ترنم؟"

"آره سر شبی اومد."

مادر لیلا که انگار آسوده خاطر شده بود، چراغ اتاق را خاموش کرد، از ااق خارج شد و در را بست.

با رفتن او، دوباره بغض لیلا ترکید. پتو را روی سرش کشید و با صدایی خفه گریه سر داد. نمی خواست پدر و مادرش را متوجه کند. با تمام وجود از شیون متنفر شده بود. ناگهان به یاد آثار کبودی روی گردن شیون افتاد و در دل نالید "پس دیشب هم اون نره خر اونجا بوده. آخه این دختره ی احمق چطور جرات کرده منم شریک گنااهش کنه؟ اگه شاهرخ یه بلایی هم سر من می آورد، کی جوابگو می شد؟"

با این یادآوری انزجارش به حد انفجار رسید. دیگر قصد داشت دوستی اش را با شیون به هم بزند. برای لحظه تصمیم گرفت همه چیز را به امیر بگوید، ولی ترسید وضع از آنی که هست خراب تر شود. نه توان نگفتن داشت و نه جرات گفت. مانده بود بر سر دو راهی که شیون جلوی پایش گذاشته بود. بالاخره با این تصمیم که پایش را برای همیشه از زندگی شیون کنار بکشد، به خواب رفت و با خواب آن کابوس را فراموش کرد.

xxx

خورشید زیبا بار دیگر با عظمتی بیشتر طلوع کرده بود، عظمتی که به واسطه ی آن هیچ تکه ابر حقیری جرات نکرده بود رخ نشان دهد. نسیمی دلنواز از درز پنجره به داخل می وزید و صورت عرق کرده و عرق از حرارت آتشی که تن شیون را می سوزاند، بکاهد. شیون حال طبیعی نداشت. هراسان روی زمین وول می خورد و از این پهلو به آن پهلو می شد. تا اینکه یک باره از خواب پرید. هراسان بلند شد و روی زمین نشست. وحشت زده به اطراف نگاه کرد و با پشت دست عرقهای صورتش را پس زد، آهی بلند کشید و گفت: "چه کابوسی بود! خدا به خیر بگذرونه."

و از جا بلند شد. چند ساعتی بیشتر به آمدن امیر نمانده بود، پس می بایست خانه را به شکل اول باز می گرداند تا امیر به چیزی مشکوک نشود. هنوز کسل بود و سرش سنگین. وقایع دیشب بی آنکه برای یادآوری شان به خود زحمتی بدهد، یکی پس از دیگری از جلوی چشمهایش رژه رفت. خوابیدن لیلا، آمدن شاهرخ، خلوت کردن با او، پی بردن لیلا به اوضاع، گریز او و در نهایت رفتن شاهرخ، همه و همه افکارش را به هم ریخت. یادآوری آشفتگی لیلا و رفتنش ب آن نحو، او را شرمنده می کرد. نمی دانست این بار با چه رویی می تواند ادامه ی ارتباط را از

لیلا بخواهد. از یک طرف از لیلا شرم و حیا داشت و ترجیح می داد او را نبیند، و از سوی دیگر، می ترسید او را به حال خود رها کند و خاتمه ی دوستی باعث شود لیلا او را لو دهد.

نزدیک ظهر بود که تمام خانه را با آن حال نزارش تمیز و مرتب کرده بود. برای اولین بار می ترسید امیر به چیزی بد گمان شود و تمام سعی خود را کرد همه چیز عادی به نظر برسد.

برای خود یک تخم مرغ نیمرو کرد، ولی حتی لقمه ای از همان را هم نتوانست در دهان بگذارد. از این رو، نیمروی دست نخورده را در سطل زباله رخت و تصمیم گرفت به حمام برود. حتما آب سرد حالش را جا می آورد و از گرای آتشی که به جانش افتاده بود، می کاست. خیال می کرد با شستشو می تواند جسم را از گناه پاک کند. و بالاخره وقتی احساس کرد این نیز بی فایده است، از حمام بیرون آمد و لباسهایش را پوشید. هنوز از بابت لیلا نگران بود. می بایست هر طور بود خود را راضی می کرد با او تماس بگیرد و بخواهد مساله ی دیشب را با کسی در میان بگذارد. بنابراین بعد از خشک کردن موهایش به طرف تلفن رفت و شماره ی لیلا را گرفت.

بعد از چند بوق پیاپی، مادر لیلا گوشی را برداشت. "الو، بفرمایین."

شیون حرف نزد. برای چند ثانیه تصور اینکه لیلا همه چیز را برای مادرش گفته باشد، وحشت زده اش کرد. خواست گوشی را بگذارد ولی با یادآوری اینکه اگر مادر لیلا چیزی می دانست، با آن همه قید و بندی که داشت حتما شکت نمی نشست و مادر او را خبر می کرد، تصمیم گرفت جواب بدهد. "سلام. منم، شیون."

مادر لیلا با شنیدن صدای شوین، با لحنی خوش گفت: "سلام عزیزم. چطوری، شیون جان؟"

"ممنونم، شما خوبین؟"

"ای بد نیستم."

و پس از مکثی کوتاه، ادامه داد: "راستی شیون جان، دیشب خجالت نکشیدین سر هیچ و پوچ با هم درگیر شدین؟ به خدا که هر دو تون هنوز بچه این."

شیون چیزی نگفت، در واقع ترس از اینکه ناشیانه خلاف دروغ لیلا بگوید، او را به سکوت وا داشت.

مادر لیلا که سکوت او را حمل بر شرمندگی اش می کرد، گفت: "آخه مگه آدم نباید گذشت داشته باشه؟"

بالاخره شیون به حرف آمد. "حق با شماست، همه ش تقصیر من بود. الانم مزاحم شدم تا از دل لیلا در بیارم."

مادر لیلا گفت: "نه مادر، تقصیر هر دوی شماست. با این فرق که تو حالا بزرگی کردی و می خواهی برای آشتی پا پیش بذاری."

سپس به او گفت گوشی را نگه دارد و بلافاصله صدایش در گوشی طنین انداخت که لیلا را صدا می کرد تا به تلفن جواب دهد.

وقتی لیلا فهمید چه کسی پشت خط است، خلقتش تنگ شد. اما گوشه‌ی را برداشت و بی مقدمه گفت: "یه لحظه گوشه‌ی را نگه دار برم توی اتاق خودم."

و ارتباط را قطع کرد، به اتاق خوش رفت، گوشه‌ی برداشت و این بار به حالت پرخاش گفت: "چی از جونم می‌خوای؟"

"لیلا خونسرد باش، همه چی رو برات توضیح می‌دم."

لیلا تشر زد: "بی خود! چی می‌خوای بگی؟ خودم با چشم‌ام دیدم."

و بی آنکه به شیون فرصت دهد تا از خود دفاع کند، تمام آنچه را از دیشب بار دل انده‌گینش شده بود، بیرون ریخت و پرخاش کنان گفت: "تو خجالت نکشیدی؟ تو حیا نکردی؟ به تو هم میگن زن، کثافت هرزه؟ به چه جراتی از حضور من سوء استفاده کردی و یه خر رو آوردی توی خونه؟ فکر خود بی‌آبروت نبود، فکر منو می‌کردی، عوضی هرزه. اگه کسی مطلع می‌شد، می‌دونی چه آبرویی از من می‌رفت؟"

شیون می‌خواست جواب پرخاشگریهای بی‌رحمانه‌ی لیلا را با پراش بدهد و بگوید به او هیچ ارتباطی ندارد و او هر طور دلش بخواهد چرخ زندگی اش را می‌گرداند، ولی با یادآوری اینکه دهان باز کردن لیلا نزد این و آن چطور پته‌ی تمام بی‌آبرویی‌هایش را روی آب می‌ریزد، پشیمان شد و به جای حرص، به لحنش حالتی از التماس بخشید و گفت: "لیلا، تو رو خدا آروم بگیر. باور کن اون طور که تو خیال می‌کنی نیست. من ..."

لیلا حرف او را قطع کرد و بلند تر فریاد زد: "پس چطوره؟ نمی‌خواد بگی تو پاک و مطهر هستی و من تو رو عوضی و کثافت می‌بینم. اگه دیشب با چشم‌های خودم نمی‌دیدم، باورم نمی‌شد تو، دوست من، شیونی که همیشه خیال می‌کردم مطهر سادگی و صفاست، اون طوری طبل بی‌عاری می‌زنه. تو یه هرزه‌ی..."

شیون دیگر خود را کنترل کند. و فریاد کشید: "حالا چی؟ اگه خیل می‌کنی با بی‌آبرو کردن من دردی ازت دوا می‌شه و دلت خنک می‌شه، مانعت نمی‌شم."

لیلا خنده‌ی عصبی سر داد و گفت: "می‌دونستم تماس امروزت فقط برای اینه که از بسته بودن دهن من خاطر جمع بشی. باشه، پس خوب به حرفام گوش کن."

و اندکی مکث کرد تا حرفهایش را برای گفتن مرتب کند، و گفت: "تو مفلوک، دلیل تر از اونیه که من بخوام بدبخت کنم. تو بدبخت، بی‌آبروی تر از اونیه که من بخوام بی‌آبرو کنم. حالا هم نه من تو رو می‌شناسم، نه تو منو. حال من هم همدیگه بهم می‌خوره، می‌فهمی؟"

"ولی آخه"

"چی؟ نکنه خیال می‌کنی من با رفاقتم با یه زن هرزه ادامه میدم؟"

شیون از کوره در رفت: "آنقدر برام هرزه هرزه راه ننداز. من شاهرخ قراره با هم ازدواج کنیم."

لیلا دومین خنده ی عصبی آن روزش را حرص گرفته تر طنین انداز فضای خارج کرد و گفت: "آره جون خودت! نمیدونم این ازدواج رویایی تو کی انجام میشه که تو هنوز خطبه اش را نخونده، حجله اش را رفتی؟"

شیون کلافه شده بود. نفسی عمیق کشید و گفت: "گوش کن، لیلا..."

لیلا که حرف زدن بیشتر با زنی که اکنون هیچ ارزشی برایش نداشت، کلافه اش کرده بود، حرف او را قطع کرد و گفت: "نه خانم، این دفعه تو گوش کن، از اول راه زندگی تو عوضی رفتی و حالا هم توی لجن غرقی، پس اگه خیال می کنی من حاضرم با زنی دوست بمونم که با وجود داشتن یک شوهر خوب به هم آغوشی با یه تن لاش ولگرد تن داده، باید بگم کور خوندی، تو دیگه برای من مردی. دیگه حتی نمی خوام ریخت کثافتت رو ببینم. دارم به ات میگم، آشغال، اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه جلو راهم سبز بشی و بخوای از وجود من سوءاستفاده کنی، به خدا قفل دهنمو باز می کنم."

و گوشه ی را محکم روی دستگاه کوبید و های های بنای گریه نهاد. آشوبی که از دیشب در وجودش پیا شده بود، با این تماس شیون شدت گرفت. او هر کاری کرده بود "هر حرفی که تصور می کرد درست است زده بود که آخر و عاقبت شیون به اینجا نکشد و حالا که شیون کار را به اینجا رسانده بود او چه می توانست بکند؟ با اینکه اینطور حرف زدن با بهترین دوست دیرینه اش کلافه اش کرده بود "نمی توانست خود را راضی کند با زنی که گرانبها ترین گوهر وجودش را به حراج گذاشته بود، ادامه دوستی دهد. دلش آنقدر پر بود که گریه اش هر آن شدیدتر شده بود. سکوت با خلق و خویش همخوانی نداشت و لی می دانست اگر لب باز کند، می دانست حتی اگر امیر خود را کنار بکشد، باز او هم تن به ازدواج با شیون نخواهد داد و در این صورت، شیون به واقع به لجن و کثافت کشیده می شود؟ چرا که لیلا معتقد بود هر زنی تنها با یکبار گناه کردن به آن عادت می کند، و عادت کردن شیون به گناه، از نظر او وحشتناک بود.

× × ×

وقتی لیلا گوشه ی را گذاشت، شیون تصمیم گرفت دوباره به او زنگ بزند و شماره گرفت، ولی پس از گرفتن چند شماره، پشیمان شد و گوشه ی را گذاشت. چه داشت بگوید؟ زنگ می زد که چه؟ می گفت لیلا حق ندارد اینطور با او صحبت کند؟ مگر او که بود؟ غیر از آن بود که آنچه لیلا جسورانه بر زبان آورده بود، همه ریشه در حقیقت داشت؟ فکر کرد اگر او لیلا را با آن وضع می دید، درباره اش چه می گفت؟ به لیلا حق می داد که اینطور با قضیه برخورد کند. غیر از آن بود که لیلا از پس پرده مطلع نبود و نمی دانست شاهرخ واقعاً پشیمان شده است؟ پس با این تفکر که بعد از ازدواج با شاهرخ همه ای ثابت شدنی ها به لیلا ثابت خواهد شد، بلند شد و به حمام رفت تا شاید اینبار آب سرد آتش درونش را خاموش و سرد کند. در واقع حمام را تنها پناهگاه برای فرار از واقعیت می دید.

از حمام که بیرون آمد، قبل از اینکه لباس بپوشد، برای چندمین بار روی کبودیهای گردنش یخ گذاشت، اما باز هم بی تاثیر ترس اینکه امیر آنها را ببیند، رُمق از جانش گرفته بود. می خواست از امیر طلاق بگیر، اما نه با رسوایی. پس یکی از روسری های نخي اش را آورد و آن را به گردنش بست و تصمیم گرفت گلو درد را بهانه کند.

حالا ساعت از چهار گذشته و احتمال بازگشت امیر به ثانیه ها رسیده بود. و بالاخره او خسته و ذوق زده از دیدار دوباره ی همسرش به خانه بازگشت و بمحض ورود، شیون را که به استقبالش آمده بود در آغوش گرفت و صمیمانه به سینه فشردش و همزمان گفت: «خ شیون، نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. خدا رو شکر که این سفر اجباری تموم شد و تونستم برگردم پیشت.»

و در حالی که شیون را از سینه جدا می کرد و در وسعت چشمهای سیاه رنگش غرق می گشت، به آرامی زمزمه کرد: «از حالا تا پونزده روز در بست نوکرتم. انقدر پیشت می مونم که همه ی وجودت را زیر پوستم حس کنم.»

شیون مسیر نگاهش را عوض کرد. نمی خواست امیر خیانت او را از نگاهش بخواند.

امیر حالا که متوجه دستمال گردن شیون شده بود، گفت: «این چیه بستنی دور گردنت؟ نکنه خانوم گلم مریض شده؟»

شیون ناخودآگاه دستش را به طرف گردنش برد و گفت: «چیز مهمی نیست. یه گلو درد ساده س. تو خسته ای، بیا استراحت کن.»

و به امیر کمک کرد وسایلش را به اتاق ببرد. وقتی وارد اتاق خواب شدند تا چمدانها را باز کنند و وسایل شخصی امیر را به کمدهش برگردانند، امیر یکی از چمدانها را گشود و از داخل آن هدیه ای بسته بندی شده بیرون آورد و آن را به سمت شیون گرفت.

شیون که هر حرکتی از طرف امیر بیشتر خجالت زده اش می کرد، به آرامی بسته را گرفت و بازش کرد. جعبه ای محتوی یک سری کامل لوازم آرایش بود. او نگاه در نگاه امیر که اکنون در کنارش روی تخت نشسته بود گفت: «ممنونم امیر. واقعاً شرمنده م کردی.»

امیر دست در کمر همسرش انداخت و با حالتی از شیطنت که تنها حضور شیون به وی دست می داد، گفت: «نمی دونم تو کی این رسمی حرف زدن رو ترک می کنی؟ من شوهرتم و تو همسر منی. پس این تشریفات واسه چیه؟»

شیون نمی دانست چه بگوید. همه ای حواسش به کارهای امیر بود که نشان می داد قصدی دارد. قصدی که تن دادن به آن، دو شب گناه آلودش را لو می داد. عرق کرده بود و این هراس را نمی توانست از نگاه امیر پنهان بدارد.

امیر قصد کرد او را روی تخت بخواباند که شیون هراسان از جا بلند شد و گفت: «نه امیر، خواهش می کنم. اصلاً حالم خوش نیست. مریضی همه ای رممم رو گرفته.»

امیر که سر خورده شده و این جبهه گرفتن شیون حسابی خلشش را تنگ کرده بود، حالت اولش را از دست داد و در حالی که او نیز بلند می شد تا وسایلش را مرتب کند، گفت: «راستی لیلا خانم کجاس؟»

این سوالی بود که شیون انتظارش را داشت و از آن می ترسید. چه داشت بگوید؟ اینکه لایلا از خانه ی گناه او گریخته است؟ مگر چنین چیزی امکان داشت؟ اما آخرش چه؟ بالاخره که امیر می فهمید. پس بهتر که از دهان خودش می شنید.

از این رو حالتی بی اعتنا به خود گرفت و با این قصد قضایا را برعکس جلوه دهد، حق به جانب گفت: "اسم اونو نیار که حسابی از دستش کلاقم."

امیر که لایلا را نجیب تر و با شخصیت تر از آن شناخته بود که شیون در موردش قضاوت کند گفت: "اتفاقی افتاده ؟ با هم حرفتون شده؟"

"فراموشش کن. چیز مهمی نبود،"

امیر دست شیون رو گرفت، و دوباره او را روی تخت نشان داد و گفت: "راستشو بگو چی شده؟" شیون دلش نمی خواست اتهام دروغ به لایلا بزند بنابراین شانه ای بالا انداخت و گفت: "دیشب سر یه مسئله دعوا مون شد و اونم قهر کرد و رفت."

امیر ابر درهم کشید و پرسید: "چه مساله ای؟"

"چیز مهمی نبود"

"شیون من لایلا خانم رو خوب می شناسم آدمی نیست که سر هیچ و پوچ قهر کنه بره."

شیون از کوره در رفت: "اینقدر خانم، خانم نکن. همچنین ازش حرف می زنه انگار اسم پیغمبر رو میاره. اگه انقدر برات قابل احترامه، چرا اونو نگرفتی که گیر یه زن خرفت مثل من نیفتی؟"

جبهه گیری شیون حال امیر را دگرگون کرد و باعث شد برای اولین بار در طول زندگی زناشویی شان بر سر او فریاد بزند. "این چه حرفیه؟" من تو رو دوست داشتم که باهات ازدواج کردم. تو برام مهم بودی. قبل از لایلا رو هم دیده بودم ولی با وجود همه ی فهم و کمالش، این تو بودی که چشمم رو گرفتی. حالا هم منظورم از این بحث این نیست که بگم تقصیر تو بوده فقط دلم می خواد بدونم در غیاب من چی شده که شما ها که دوست جون جونی بودید با هم قهر کردین."

شیون سرش را ایین انداخت. چرا بیهوده عصبانی شده و سر هیچ و پوچ هوار کشیده بود؟ مگر امیر چه گفته بود که او این طور برخورد می کرد؟ چرا داشت بیهوده امیر را به اوضاع مشکوک می کرد؟ ولی حالا که شروع کرده بود، می بایست چه می کرد؟ مطمئن بود با این صحبتی که پیش آمده است، امیر هر دلیل و برهانی را باور نخواهد کرد. پس می بایست چیزی می گفت که از او رفع اتهام شود.

و بعد از اندکی تفکر که در آن افکاری شیطانی در ذهنش شکل می گرفت، گفت: "چه می دونم. دیشب پاشو کرده بود تو یه کفش که می خواد از این موقعیت استفاده کنه و دوست پسرش رو بیاره اینجا. اما من زیر بار نرفتم و گفتم اینجا خونه ی منه و مردم خیال می کنن من یه نره خر رو آوردم توی خونه. واسه همینم دعوا مون بالا گرفت و اونهم قهر کرد و رفت."

امیر از شنیدن حرفهای شیون دهانش بازمانده و چشمهایش گرد شده بود. وحشت زده گفت: "نه، امکان نداره. من حتی نمی توانم باور کنم لیلا خانم دوست پسر داشته باشه، چه برسه به اینکه..."

شیون دوباره از کوره در رفت. تصور اینکه امیر تا این حد لیلا را مقدس می داند، دیوانه اش می کرد، چون به گناهکاری خود واقف بود، بی گناه جلوه دادن دیگران کلافه اش می کرد. از این رو، حرف او را قطع کرد و فریاد زد: "نه، دیشب من می خواستم مرد بیارم توی خونه که اون نداشت و قهر کرد و رفت."

هنوز کلمات به تمام از دهان شیون بیرون نیامده بود که امیر دستش را در هوا بلند کرد و محکم در دهان او کوبید، که به دنبال آن خون از گوشه ی لب شیون بیرون زد و امیر فریاد زنان گفت: "نمی دونم چت شده شیون؟ هر کاری می کنم باهات خوب تا کنم، نمی ذاری، هرچی به ات محبت می کنم باز بدتر می شی. نمی دونم به چه صراطی مستقیمت کنم. اصلاً دلت به زندگیت نیست. اصلاً حواست به من که شوهرتم نیست. نمی دونم توی او کله ت چی می گذره کدوم زن نجیبی از این حرفها می زنه که تو می زنی؟ این دفعه ی اولت نبود. هر کاری می کنی هیچی نمیگم. حالا کارت به جایی رسیده که توی چشمم زل می زنی و میگی می خواستی واسه خودت مرد بیاری. حتماً پس فردا جدی جدی این کار رو می کنی. تو چی خیال می کنی؟ خیال می کنی چون دوستت دارم هر حرف نامربوطت رو قبول می کنم؟ من مرد هستم و هر زنی بخواد مردونگی رو زیر سوال بیره، باهاش همین کارو می کنم."

شیون نیش اشک را در چشمانش احساس کرد. تا کنون صرفاً از امیر بیزار بود، خیلی دلش می خواست دهان باز کند و اوج تنفرش را ابراز دارد، ولی بقدری یکه خورده بود که فقط توانست سرش را پایین بیندازد و به اشکهایش اجازه ی جاری شدن بدهد.

امیر پشیمان شد. چنین رفتاری را در شأن خود نمی دید. از طرفی هم طاقت دیدن گریه ی شیون را نداشت. بی صدا نشست و لب به دندان می گزید. خودش هم نمی دانست چرا یکباره خشونت به خرج داده بود. دلش می خواست از او دلجویی کند، در آغوشش بگیرد و بابت رفتارش از او عذر بخواهد، ولی این فکر که شیون حق نداشت آن طور راحت دهان باز کند و هر چه دلش می خواهد بگوید، از این کار منصرف شد و به آرامی از جا بلند شد، کتش را برداشت و از خانه بیرون رفت.

هنوز صدای بسته شدن در خانه در فضا طنین افکن بود که صدای گریه ی ناله وار شیون به فریاد تبدیل شد و در همان حال به طرف تلفن رفت، گوشی را برداشت شماره ی شاهرخ را گرفت. بی مهري آخر امیر غرورش را شکسته بود و می خواست با حرف ردن با شاهرخ از بار اندوهش بکاهد. ولی کسی جواب نداد و او سر خورده جلوی میز توالی ایستاد و به آینه خیره شد. قسمتی از صورت و لباسش خونی بود. با نگاهی به اتاق خوابش که دو شب پیاپی میعادگاه عشقش بود و امروز شکنجه گاهش، از ماندن دلسرد شد. چرا می بایست می ماند؟ یک سال صبر می کرد که چه شود؟ مگر می توانست این اوضاع را تحمل کند؟ ازدواجش با امیر را از اول اشتباه می دانست و حالا بکل آن را کاری احمقانه می دید. تصمیمی آنی سبب آن شده بود. از دست خودش عصبانی بود که تا موردی پیش می آمد و احساساتش جریحه دار می شود، خودسرانه اقدام می کرد. اصلاً چرا می بایست با امیر ازدواج می کرد؟ به فرض که شاهرخ او

را نمي خواست. مي توانست صبر کند و دست کم با کسي ازدواج کند که امکان دوست داشتنش بود، نه با امير که چهره ي زشت و زمختش اميد به زندگي را از او مي ستاند. او عاشق زيباي بود و زيبا رویان را ستايش مي کرد. پس چرا به امير پاسخ مثبت داده بود؟

تصور اينکه امير در اوج جواني حال و روز قیافه اش اين است و واي بر حال پيريش، ته دلش را خالي مي کرد. از تصور ادامه ي زندگي با مردی که زيبايي با همه چيزش بيگانه بود، از کرده پشيمان تر مي شود. حالا مناسب ترين وقت، غير از اين بود که امير، که همه او را به مردی و مردانگي قبول داشتند، بي رحمانه او را، همسرش را، کتک زده بود؟ پس چرا مي بايست تأمل مي کرد؟ یک سال مانده که چه را ثابت کند؟ اين یک سال ماندن براي زماني بود که امير هيچ بهانه اي به دستش نمي داد، ولي حالا که داده بود. با اين فکر، فوري لباسهايش را جمع کرد و در چمداني ريخت، مانتويش را پوشيد و بي آنکه زحمت شستن صورتش را به خود بدهد، همچون اسيري پس از سالها مجال گريز يافته است، از آن خانه فرار کرد.

پس از دو شب هم آغوشي با شاهرخ، تصور هم آغوشي با امير فکرش را مغشوش مي کرد. چه مي توانست بکند؟ عاشقي دلسوخته بود و عشق داشت همه چيزش را به آتش مي کشيد. تصور ترک شاهرخ و ماندن با امير، کسي که هيچگاه نتوانسته بود جاي در قلبش باز کند، ديوانه اش مي کرد. او امير را نمي خواست و نمي دانست اين را به که بگويد. تصور اينکه یک عمر با امير زندگي کند، با او که گام بردارد و به آینده قدم گذارد، تمام درونش را تهی مي کرد. مي خواست شکايت اين تقدير شوم را به دادگاه سرنوشت ببرد. ولي آخر کجاست آنجايي که انسانها مي توانند شکايت از تقديرشان را به آنجا ببرند؟ خيلي دلش مي خواست حداقل ليلا که به همه ي زندگيش واقف بود، هر دلش را به جان دل گوش مي داد و احساسش را درک مي کرد، ولي اکنون از همدردی او محروم بود.

با گامهاي شتاب زده در خيابان پيش مي رفت و اشک مي ريخت و به نگاه هاي که از سر بد گماني يا دلسوزي به او مي شود، توجه نمي کرد. فقط دغدغه خودش را داشت. به شدت دلش براي خودش مي سوخت. خود نيز از اين اوضاع راضي نبود. ولي مگر مي توانست کاري ديگر انجام دهد؟ نمي توانست شاهرخ را نادیده بگیرد و عشق را در امير جستجو کند و زندگي با ادامه دهد. مگر امکان داشت؟ مگر دلش کودک بود که بتوان فریيش داد؟ او براي عدم توانايي اش مي گريست، نه براي دهان خون آلودش. براي سر در گمي و سر دو راهي ماندنش شيون سر مي داد، و براي ابراز خشم امير.

غرق در اين افکار و بايدها و نبايدها، به منزل پدريش رسيد و در زد. خدا خدا مي کرد آهو را نيند، که مادرش در را گشود و با دیدن چهره ي خون آلود و غرق در اشک او، در آغوشش گرفت و نگران گفت: "چي شده، شيون؟ کي اين بلا رو سرت آورده؟"

شيون که حال خود را نمي فهميد بزحمت زبان قاصرش را چرخاند و گفت: "مامان، بدبختي من که پرسيدن نداره. مگه نه اينکه اسمم هميشه همراه لحظه لحظه زندگيم بود؟"

و تلخ تر افزود: "آخه مامان چرا به جاي شيون که حاکم کل زندگيم شده، اسمم را نداشتي شکوه که به واسطه ش همه ي شکوه خوشبختي رو حس کنم؟"

امیر کلافه از کاری که با شیون کرده بود، در آن هوای دل انگیز پیش از سال تحویل، جسم فرسوده اش را پیش می برد. آن تازگی و نشاط می توانست غم درونش را زایل کند. نمی دانست باید برای زندگی اش چه تدبیری بیندیشد. او شیون را دوست داشت و برای خوشبخت کردنش حاضر بود حتی از جانش مایه بگذارد، ولی شیون با او راه نمی آمد، اینکه رفتار شیون با همه ی نوعروسانی که او دیده بود، زمین تا آسمان فرق داشت کلافه اش کرده بود. تصور اینکه دلیل بی مهری های شیون عدم علاقه اش به او و زندگی اش باشد، از درون تهی اش می کرد. هر چه بیشتر فکر می کرد، کمتر می توانست بفهمد کجای کار را خطا کرده است که شیون چنین می کند. شاید لیلا می توانست کمکش کند. به همین امید هم تصمیم گرفته بود به دیدن او برود، و یکدفعه متوجه شد که به مقصد رسیده است. پس آهی از سینه ی به غم نشسته اش بیرون داد و دکمه ی زنگ را فشار داد.

پس از لحظه ای صدای لیلا به گوشش رسید که گفت: "کیه؟"

"سلام لیلا خانم، منم، امیر."

لیلا جا خورد. امیر آنجا چه می کرد؟ مطمئناً به زودی می فهمید. بنابراین با لحنی دوستانه گفت: "سلام، امیرخان، خیلی خوش اومدین. بفرمایین تو." و به دنبال آن دکمه ی آیفون را زد و در باز شد، ولی امیر گفت: "مزاحم نمی شم. فقط به کار کوچیک باهاتون داشتم آگه اشکالی نداره می خوام توی همین پارک سر خیابون باهاتون مطرح کنم."

"باشه پس صبر کنید اومدم."

امیر در مدتی که منتظ لیلا بود، دوباره در خود فرو رفته و زندگی نوپایش را مرور می کرد که هنوز آغاز نشده مهر آشفستگی بر آن خورده بود، که لیلا بیرون آمد و او را از اعماق افکار تلخش رهانید.

قدم زنان به پارک رفتند و روی اولین نیمکت نشستند. لیلا در حال

به شدت سعی می کرد از ریزش اشکهایش بابت کار شیون که هنوز منگ آن بود، جلوگیری کند، گفت: "کی برگشتین امیرخان؟"

امیر آهی کشید و گفت: "همین نیم ساعت پیش."

لیلا ترسید. چه چیزی امیر را مجبور کرده بود این طور سریع به دیدن او بیاید؟ حس کنجکاوی و نگرانی داشت خفه تش می کرد ولی رویش را هم نداشت که خودش سر اصل مطلب برود.

امیر خود شروع کرد و او را زیاد منتظر نگذاشت. "لیلا خانم چی شد که خونه ی ما رو قابل ندونستین و عروس منو تنها گذاشتین؟"

لیلا به زور خنده ای کرد و ناشیانه گفت: "یه مشکل دوستانه بود که بیخود از کوره به درمون کرد. وگرنه اتفاق بخصوصی نیفتاده."

امیر مشکوک به لیلا دیده دوخت. می خواست صحت حرفهایش را از نگاه او بخواند. دلش می خواست بداند آیا حرفهای شیون درباره ی لیلا حقیقت دارد یا خیر. پس گفت: "خیلی دلم می خواد دلیلم رو بدونم، ولی مثل اینکه شما کوتاهی می کنین."

لیلا که روحش هم خبر نداشت چه اتهامی به او زده شده است، به لکنت گفت: "نه... اتفاق مهمی نیفتاده که. خوب ما دوستیم و دعوامون شده که طبیعیه، تو عالم هر رفاقتی قهر و آشتی هست."

و به سرعت بحث را عوض کرد و گفت: "راستی امیرخان چه خبر؟ چه کارها کردین؟ شیون چگونه؟"

طرز جواب دادن لیلا، رنگ باختگی اش، لکنت زبانش و در آخر عوض کردن ناشیانه ی بحث، امیر را به راست بودن حرف شیون مطمئن کرد. نگاه های هراسان لیلا ثابت می کرد که علت دعوا همان بوده که شیون گفته است. پشیمان از کاری که با شیون کرده بود، از جا بلند شد و گفت: "خوبیم، خوبتر هم می شیم."

و با خداحافظی کوتاهی قصد رفتن کرد. ولی لیلا حرفها داشت که با امیر بزند البته غیرمستقیم. در واقع خود تصمیم داشت یک بار دیگر به دیدن امیر برود. تصور اینکه شیون از اعتماد امیر سوءاستفاده کند و دوباره با گناهی دیگر خود را به رسوایی بکشاند، وحشت زده اش کرده بود، پس فریاد زد: "امیرآقا!"

امیر به طرفش برگشت: "بله؟"

"باهاتون کار دارم."

و چند قدم به طرف امیر رفت و ادامه داد: "می دونین توی این دو روزه رفتار شیون دستم اومد. شیون از دوریتون بیزاره. نمی دونین اون دو شب که نبودین چقدر کلافه بود."

امیر که این سخنان سر کیفش آورده بود مشتاقانه تر به بقیه ی سخنان لیلا گوش سپرد.

"زود به زود بهش زنگ بزنین، به حرفم گوش کنین، هیچ شبی تنهائیش نذارین. من می دونم درد شیون فقط اینه که احساس میکنه شما دوستش نذارین."

"ولی من اینو بهش ثابت کردم."

لیلا می خواست بگوید که می داند او از هیچ تلاشی فروگراز نکرده است ولی مگر ممکن بود؟ در این صورت امیر توضیح می خواست و او شکستن دل یک مرد را کار خود نمی دانست. از این رو جواب داد: "خیلی می کنین ثابتش کردین. مطمئن باشین امیرخان، مشکل شیون فقط اینه که تصور می کنه شما دوستش نذارین."

لیلا می دانست این سخنان ریشه در واقعیت ندارد و شیون حتی از اسم امیر هم متنفر است. چه رسد به خودش ولی با این ترفند می خواست مجال هر حرکت خلافی را از شیون سلب کند.

امیر که این سخنان را باور کرده بود، تشکر بلند بالایی کرد و این بار گرمتر خداحافظی گفت و رفت. وقتی حرفهای شیون را به یاد می آورد که سعی داشت خود را بهتر از لیلا نشان دهد، به این نتیجه رسید که واقعا شیون از طرف او احساس کمبود محبت دارد. می بایست بیشتر از اینها به او توجه می کرد.

غیر از این بود که شیون زنش بود و می بایست با هر ترفندی او را دلخوش و راضی می کرد تا خوشبختی به زندگی شان روی آورد. از اینکه می دید از بی مهری اوست که شیون این طور رفتار می کند، راضی بود چرا که این خود می توانست دلیل عشق شیون به او باشد. اگر مشکل اخلاق او بود، حاضر بود برای خاطر شیون تغییر رویه بدهد.

در میانه راه دست گل بزرگی خرید و به سوی خانه رهسپار شد ولی وقتی به خانه رسید آنجا را خالی یافت. فهمید که باید اولین قهر زندگی شان را بپذیرد و از آنجا که خود را مقصر می دانست، پذیرش آن را راحت تر می انگاشت. می بایست هر طور بود شیون را مطمئن می کرد که برایش ارزش قایل است و جز او هیچکس را نه می بیند و نه می خواهد و ناامیدانه در دل نالید: خدایا کمکم کن زندگیمو حفظ کنم.

یک هفته ای از سال نو می گذشت و فضا رنگ و بوی بهار به خود گرفته بود گرچه بارش گهگاه باران حال و هوای پاییز را تداعی می کرد، فضای شاد و تازه ی بعد از باران بهاری کجا و دل گرفتگی و عبوسی چهره ی آسمان بعد باران پاییزی کجا؟ آن شب نیز باران می بارید. آسمان خشمگانه بر سر ابرها فریاد می کشید و ابرهای تیره از ترس این غرش، می گریستند. پرندگان خاموش و بی صدا بر بالای شاخساران درختانی که تازه سر به زنده شدن برداشته بودند، پناه گرفته بودند و می لرزیدند. خشم آسمان بی زمینیان را از غصب آن افزون کرده و مردم را واداشته بود در خانه های خود پناه بگیرند.

شیون که از پشت پنجره ی اتاق دوران نوجوانی اش بر وسعت آن بیکران زیبا چشم دوخته بود، گوشه ی بر گوش منتظر بود. در نگاههای خاموش و بی فروغش که به سیاهی شب دوخته شده بود، همه چیز دیده می شد جز امید و ادامه. کم آورده بود. تازیانته های تقدیر ناخوشایندش دوباره چهار ستون بدنش را به لرزش واداشته بود. همان طور که به بیرون دیده دوخته بود، دید در خانه ی آهو باز شد و با باز شدن در، آهو و شوهرش و سر آخر امیر از آن خارج شدند و پس از بستن در، راه خانه ی آنان را در پیش گرفتند. شیون که در تاریکی اندام آن سه موجود را که در زندگی اش نقشی بسزا داشتند نگاه می کرد، زیر لب غرولند کرد: "دیوونه ها، نمی دونم اینا کار و زندگی ندارن که هر شب خدا پا می شن میان اینجا؟"

"با منی شیون؟!"

شیون به خود آمد. شاهرخ بود که بعد از انتظاری کوتاه پای تلفن برگشته بود. شیون گفت: "من غلط بکنم روی حرفم با تو باشه. با این امیر خله هستم که هر شب خدا پا می شه میاد اینجا."

"مگه الان اونجاس؟!"

شیون که به طرف در برمی گشت و گوش می خواباند تا صدایهای پیچیده در فضا را شناسایی کند که با هم تعارف تکه پاره می کردند، گفت: "آره، همین الان رسیدن."

"حالا می خوام چی کار کنی؟!"

شیون از در فاصله گرفت، روی تختش نشست و گفت: "خوب معلومه، صد درصد می خوام طلاق بگیرم."

"ولی آخه چرا؟!"

شیون نمی دانست چرا دوباره اخلاق شاهرخ عوض شده است. شده بود همان شاهرخ دوران مجردی اش. پس از کوره در رفت و گفت: "شاهرخ یخ کم ملاحظه ی اون چه رو میگی داشته باش. آخه منم آدمم و به دلم گرون میاد."

شاهرخ وا رفت و گفت: "مگه من چی گفتم؟"

"هیچی. دیگه می خوام چی بگی؟ حالا میشه بیرسم چرا نمی خوام من طلاق بگیرم؟"

شاهرخ نمی دانست چرا. می دانست که نمی تواند به هیچ عنوان با شیون ازدواج کند، چرا که او نقشه هایی برای آینده اش داشت که حضور شیون در آن به هیچ عنوان پررنگ نبود. او خود را به این جامعه و مکان متعلق نمی دانست. می دانست مسافر است و باید بار سفر بندد ولی مگر می توانست به آسانی این را به شیون بگوید؟ به کسی که همه چیزش را در اختیار او گذاشته بود؟ شرف، ناموس، روح، عشق و در کل تمام هستی اش را. این اواخر به گونه ای مرموز نمی خواست شیون بدبخت شود. می خواست حرفهایی به او بزند که هنوز نگفته از گفتنش پشیمان می شد. حکم مسافری را داشت که می خواست وصیت کند و نمی توانست.

شیون که سکوت به درازا کشیده ی شاهرخ را دید، عجولانه گفت: "جوابم رو ندادی، شاهرخ. انگار داری یه چیزی رو از من پنهون می کنی. ببین شاهرخ، هرچی می خوام بگو. من طاقتش رو دارم."

شاهرخ اندکی مکث کرد و گفت: "حقیقتش اینه که من نمی خوام طلاق بگیرم، فعلا نمی خوام. الان طلاق اصلا به نفع تو نیست."

شیون وا رفت و با صدایی خفه فریاد زد: "تو داری چی می گی شاهرخ؟ نمیخوام بگی که دیگه منو...؟"

شاهرخ حرف شیون را قطع کرد و گفت: "گفتم فعلا یه مدت دیگه صبر کن."

شیون گفت: "مثلا چقدر دیگه؟"

"چند ماه دیگه."

"که توی این چند ماه چی بشه؟"

شاهرخ مانده بود به این شخصیت کنجکاو چه بگوید. ناگهان فکری شیطانی از ذهنش گذشت. بدش نمی آمد این چند ماه باقی مانده را هم با شیون خوش باشد، طوری که نه به شیون و زندگی اش لطمه ای وارد شود و نه خود در محاصره بیفتد. از این رو گفت: "یه فکری دارم. می خوام اوضاع رو طوری ترتیب بدم که تا چند ماه دیگه با هم ازدواج کنیم."

در همین موقع تلفن همراهش زنگ خورد و شاهرخ کلافه ادامه داد: "یه لحظه گوشی دستت باشه تا ببینم این صاحب مرده چی می خواد."

و صدایش از فضایی دورتر در تلفن پیچید که گفت: "الو؟"

و پس از شنیدن صدای مخاطب که شیون از هویت آن کاملاً بی اطلاع بود، او شنید که شاهرخ هیجان زده به زبان لاتین شروع به صحبت کرد. دستپاچه به نظر می رسید و بالاخره با گرفتن اجازه از او، گوشی تلفن را بر گوش گذاشت و سریعاً گفت: "شیون، یه مساله ی مهم برام پیش اومده. نمی تونم صحبت کنم، بعداً حرف می زنیم. فعلاً خداحافظ."

و بی آنکه حتی منتظر جواب شیون بماند، ارتباط را قطع کرد ولی شیون به این قضیه اعتنا نکرد. حواشی جایی دیگر بود. شاهرخ وعده ای به او داده بود که برایش حکم آب حیات را داشت. چه شنیده بود؟ تاریخ چند سال آینده به چند ماه دیگر تغییر یافته بود و شیون این را پیروزی می دانست. ولی هنوز از این بابت متعجب بود که چرا شاهرخ می خواهد او این چند ماه باقی مانده را هم زن امیر باشد؟

نومیدانه کم کم داشت به باورهایی دست می یافت که چند ضربه به در خورد و به دنبال آن صدای مادرش را شنید که از او می خواست در را باز کند. بی حوصله گوشی را روی دستگاه گذاشت و به سوی در رفت. مادرش و آهو پشت در بودند. شیون با دیدن آهو سلامی کرد و برگشت روی تختش نشست. آهو و به دنبال او مادرش وارد اتاق شدند و در را پشت سر بستند

شیون تنها چیزی که در آن شرایط خواستارش بود سکوت بود که به واسطه آن بتواند بیندیشد که در عمق سخنان شاهرخ چه چیزی نهفته است. این اواخر رفتار و کارهای شاهرخ بد بینش کرده بود. کمتر در بوتیکش حاضر میشد. بتازگی خبردار شده بود که او اتومبیلش را فروخته است. وقتی دلیل را پرسیده بود شاهرخ گفته بود میخواهد بهترش را تهیه کند ولی رفتارش این را نشان نمیداد. خیلی دلش میخواست او را از نزدیک ببیند و دلیل این کارهایش را جویا شود. ولی جرأت نداشت به تنهایی بیرون برود. شاید اگر لیلا با او قهر نبود با هم میرفتند. از اینکه امیر به دنبالش باشد و او را هنگام دیدار با شاهرخ غافلگیر کند بیم داشت. چند بار خواسته بود به لیلا زنگ بزند و از او کمک بخواهد ولی با یاد آوری آن روز آخر و مکالمه ی متعاقب آن از این کار منصرف شده بود.

در عمق اندیشه های تلخ بود که آهو رشته ی افکارش را از هم گسست. چطوری شیون جان؟ حالا انقدر کم لطف شدی که به ما هم سر نمیزنی؟ با امیر قهر هستی به ما چرا محل نمیداری؟

آهوکنار او روی تخت نشست دست هایش را در دست گرفت و گفت: بین عزیزم این طوری که همیشه ازدواج شما هنوز به شش ماه هم نکشیده. پس طبیعیه از این رفتار ها بینتون پیش بیاد.

وهمانطور به شهلا مادر شیون نگاه میکرد که اوایل قهرشیون حتی به خانواده امیر اجازه ی آمدن نمیداد و داد و قال میکرد که امیر حق نداشت شیون را خونین و مالین به خانه بفرستد گفت: امیر مثل سگ پشیمونه که دست روت بلند کرده، ما آخرش هم نفهمیدیم این دعوی شما سر چی بود. ولی دخترم خودت که امیر رو میشناسی این یه بار هم تصادفی همچین اتفاقی افتاده وگرنه امیر مردی نیست که دست رو زنش بلند کنه.

شهلا روبروی آندو روی صندلی نشست و گله مند طوری که انگار هنوز دلش صاف نشده و دلخور به این قضیه نگاه میکند گفت: وا!... آهو خانم اگه راضی شدم به اینکه شیون برگرده فقط سر قول شماس. از امیر آقا دیگه انتظار ندارم. من میگفتم شیون خونه ی امیر صد سال هم زندگی کنه امیر نازکتر از گل به اش نمیگه. تازه گل گفتنش پیشکش خودش ولی میزنه لب دختره رو پاره میکنه که چی رو ثابت کنه؟

شهلا متوجه دلخوری آهو شده بود لحن عصبانی اش را به لحن دردمندانه تغییر داد و گفت: ای آهو ی خانم سرت نیومده. برای اینه که نمیفهمی من دارم چی میکشم. بین فردا دخترت رو اونطور برگردون خونت همینطور خونسرد میشینی؟ شیون بیخیال به داد و قال آن دو نگاه میکرد که هر کدام میخواست حرف خود ره به کرسی بنشانند. حرف شهلا این بود اینقدر این قضیه را کش دهد تا امیر خیال کتک زدن دوباره ی شیون را از سر به در کند. آهو هم هر ترفندی به کار میبرد تا شیون را طوری که از عزت و احترام امیر کاسته نشود سر خانه زندگی اش بازگرداند.

در همین موقع ضربه ای به در خورد و به دنبال آن امیر که طاقش طاق شده بود وارد اتاق شد. شیون با دیدن امیر رویش را به طرف دیگر برگرداند و آرام سرش را روی پاهایش گذاشت و چشمهایش را بست. امیر محو تماشای شیون که با لباس خواب روی تخت نشست و موهای نسبتا بلند و رنگ شده اش را دور شان اش پریشان کرده بود رو به شهلا گفت: مامان اگه اجازه بدین میخوام چند لحظه تنها با شیون صحبت کنم.

شهلا و آهو به دنبال کلام امیر از اتاق خارج شدند. با اینکه دیدگاهشان در مورد موضوع دعوا و اختلاف باهم فرق داشتهدف هر دوی آنها خاتمه ی این اوضاع بود و وصال دوباره ی شیون و امیر.

امیر در را پشت سر آنان بست صندلی وسط اتاق را که شهلا روی آن نشسته بود جلو کشید و روبروی یون نشست. دستی روی موهای نرم و لطیف او کشید و گفت: شیون میخوام باهات حرف بزنم.

شیون بی آنکه سرش را بالا کند دست امیر را پس زد و گفت: ولی من با تو حرفی ندارم.

اینطوری که همیشه. ما مجبوریم باهم حرف بزنیم. تا قیامت که همیشه این وضعمون باشه.

شیون سرش را بلند کرد و با حرکتی تند موهای جلو صورتش را کنار زد و نگاه در نگاه امیر گفت: فرار نیست تا آخر عمر این وضع زندگیمون باشه.

و آرامتر ادامه داد: هر وقت قبول کردی طلاقم بدی باهم میریم محضر من از حق و حقوقم میگذرم و با توافق طلاق میگیریم.

امیر از کوره در رفت: آخه کجای دنیا مرسوم بوده زن و شوهر با اولین دعوا طلاق بگیرن؟

هر کسی مختاره هر طور دلش میخواد عمل کنه.

امیر داشت دیوانه میشد در طول این مدت هر روز بیش از روز پی آشفته شده بود. اصلا تصورش را نمیکرد چنین قضیه پیش پا افتاده ای این طور بزرگ جلوه کند و کار را به اینجا بکشاند. وقتی به یاد میآورد که سراسر سال برای تعطیلاتش چه برنامه ریزی هایی کرده و همه اش را در نگرانی و مشاجره گذرانده بود دلش میسوخت. از جا بلند شد و به آرامی کنار شیون نشست. زیر چانه اش را گرفت و سرش را به طرف خود برگرداند. شیون خواست سرش را کنار بکشد ولی با دیدن اوج دردمندی و اسطیصال در دیدگانم به غم نشسته ی امیر منصرف شد. یکباره دلش برای همسر عقد کرده اش سوخت. او را آنقدر گناهکار نمیدانست. در واقع گناهکار اصلی او بود که زندگی امیر را به بازی گرفته بود.

امیر گفت: شیون غلط کردم. شیون خیریت کردم جوونی کردم نادونی کردم. هرکار بگی میکنم. فقط تمومش کن. اینی که دیدی دیگه تکرار نمیشه. اینو به ات قول میدم. فقط این یه بار منو ببخش. شیون بیا و بزنی تو ی دهنم فقط پاشو بریم سر خونه زندگیمون.

بغض راه گلویش را بست. اندکی مکث کرد بغضش را فرو خورد و ادامه داد: خونه بدون تو برام جهنم شده شیون. باحضورت بهشت رو به زندگیم برگردون شیون. باهام حرف بزنی سرم داد بکش ولی انقدر کلمه ی طلاق رئ زیر گوشم نخون. من برای عقد کردن کم بدبختی نکشیدم که حالا به این راحتی طلاق بدم.

ولی شیون نمیشنید. در واقع هیچگاه ضجه های امیر را جدی نگرفته بود. فکرش مشغول تر از آن بود که بتواند به امیر و حرفهایش توجهی کند. از این رو چانه اش را از حصار دست های امیر رها کرد و کلافه از آن همه التماس و ضجه ی امیر گفت: بس کن امیر منم خسته شدم. منم خیریت کردم. منم نادونی کردم. پس بیا تو منو عفو کن. بیا مردونگی کن و طلاقم بده. یه عمر دعوات میکنم. فقط مجبورم نکن به زندگی ای که برام حکم کابوس رو داره ادامه بدم. امیر به خدا من از اول هم به این ازدواج شوم راضی نبودم. مسأله که همین دعوای آخرمون نیست. من...

ابتدا تصمیم گرفت ادامه ندهد. شکستنغور امیر تا همین حد هم کافی بود. ولی فکر کرد اگر آب پاکی را روی دستهای امیر نریزد که او ول کن نخواهد بود. از این رو در اوج بی رحمی نگاه در چشمان از حدقه در آمده ی امیر دوخت و گفت: من اصلا از ریشه با این زندگی مشکل داشتم. معذرت میخوام ولی من... من اصلا از تو خوشم نیامد. وقتی نگات میکنم میفهمم که توی نگاهم عشق نیست. فقط تنفره که موج میزنه. پس دست از سرم بردار. برو با کسی زندگی کن که اونم بخواد. خواهان کسی شو که خواهانت باشه.

امیر دیگه نشنید یعنی نمیتوانست بشنود. او این قضیه را با معذرت خواهی حل شده میدید اکنون با فاجعه برابرش میدانست. شیون چه میگفت؟ از عصیانیت این حرفها را میزد یا واقعا چنین افکاری در ذهنش جای گرفته بود؟ فکر کرد اگر شیون راست میگوید پس چرا با او ازدواج کرد؟ کسی که او را زور نکرده بود به این وصلت تن در دهد. و اگر حرفش ریشه در واقعیت نداشت چرا کوتاه نمی آمد و سر زندگی اش باز نمیگشت؟ داشت دیوانه میشد. داشت حال طبیعی اش را از دست میداد.

شیون همچنان بیرحمانه میتازاند و او را به جدایی تشویق میکرد. امیر قصد غرش داشت. میخواست بانگ برآورد مگر او کیست که وی را از خود میراند؟ میخواست بگوید اگر او وی را یکبار نمیخواهد او هزاران بار وی را طرد میکند و با خودش میگفت زنی که اینچنین سنگ بیعلاقگی به شوهرش را به سینه میزند لیاقت تمنا و التماس را ندارد و میخواست بگوید از وی متنفر است که اینچنین زندگی و احساسش را به بازی گرفته است. ولی عاقبت احساس بود که پیروز شد. احساس بود که این تمنا را در درونش خفه کرد. او شیون را دوست داشت و نمیتوانست منکر این عشق شود. پس گلویی که انتظار غرش از آن میرفتیغض در خود نشانید و بانگاه هابی درمانده رو به شیون گفت: نه شیون. همه چی رو خراب نکن. بازم وقت داری که فکر کنی. بازم وقت داری تا بتونی منو ببخشی. شیون انقدر راحت از جدایی حرف نزن. میدونی که حتی نمیتونم نصورش رو بکنم.

شیون نیز گریه سر داد و در اوج گریه هابی که دلیلش بدبختی بود گفت: چرا نمیتونی بفهمی من نمیتونم توی زندگی ای که درش عشق نیست خوش باشم؟

امیر معترضانه گفت: پس عشق من توی این زندگی چی میشه؟

فقط عشق تو؟ پس من چی؟ من حق ندارم توی زندگیم عشق داشته باشم؟

امیر دیگر نتوانست طاقت بیاورد. چشمهایش تمنای اشک داشت و غرورش تمنای حکومت. از این رو چون شیری زخمی از جا برخاست تا از اتاق بیرون برود. ولی برای یک لحظه ایستاد. به طرف شون برگشت که هنوز داشت گریه میکرد و رو به او نالید: میخوام برای یکبار هم که شده باهام صادق باشی.

شیون تنها نگاش کرد و امیر ادامه داد: واقعا ازم متنفری؟

شیون خواست فریاد بزند آری ولی نتوانست. چشمهای دردمند امیر چنان معصومانه به او دوخته شده بود که انگار زبانش را طلسم کرده. میدانست باید پاسخ دهد چرا که در غیر این صورت امیر ول کن نمیشد اما براستی قادر نبود. از این رو ه سوی طرف دیگر چرخاند و گفت: ولم کن دست از سرم بردار.

و هق هق گریه اش بالا گرفت. امیر با حرکتی سریع از اتاق و در نهایت از خانه ی شهلا و پرویز بیرون رفت. چهار نفر حاضر در سالن به امید به توافق رسیدن زوج جوان به گفتگو نشستند. این حرکت امیر هراسان سر به دنبالش نهادند ولی او آنچنان سریع از خانه و در نهایت از کوچه گذشت که هیچ یک از آنان به گرد پایش هم نرسید و متوجه اشکهایی که از دیدگانش روان بود نشد. همه او را گریز پای عصبانی تلقی کردند در حالی که او خود را رانده شده ای مفلوک میدید.

آهو که دیگر از این همه سماجت شیون کفری شده بود او نیز همراه شوهرش به حالت قهر خانه را ترک گفتند. با رفتن آنان پرویز همانطور که به طرف اتاق خوابش میرفت گفت: اینم برامون برنامه شد. مگه شیون از امی

خرتر هم می تونه گیر بیاره ؟ والله من جای امیر بودم ، جواب ناز کردنهای خانم رو با یه خطبه طلاق می دادم.

شہلا چشم غره ای رفت و با اشاره او را به سکوت دعوت کرد. خواست به اتاق شیون برود که در قفل بود و شیون از داخل اتاق هوار کشید : نمی خوام کسی مزاحمم بشه. دست از سرم بردارین.

با این واکنش شیون ، شہلا مشتت بر در کوبید و گفت: دیوونه، آخرش با این بچه بازیها به بخت پشت می کنی.

که شیون بلند تر ، طوری که شاید آهو و شوهرش هم در کوچه صدای او را بشنوند فریاد زد: آگه زندگی با امیر خوشبختیه، پس خدایا منو از بدبخت بودن معاف نکن.

و همان طور که انتظار داشت، این طنین بلند بر گوشهای آهو و شوهرش نشست و عصبانی قفل در منزل را گشودند و به داخل رفتند.

آهو در حالی که خود را روی یکی از مبلهای هال می انداخت ، بتندی گفت: دختره ی عوضی. انگار نوبرش رو آورده که سر یه سیلی معرکه گرفته.

شوهر آهو که خمیازه کشان و بی خیال به طرف اتاق خواب می رفت گفت: چیزی نیست . شگرد دخترهای امروزه. برای این سریه سیلی این طوری می کنه که امیر رو تنبیه کنه تا دیگه هوای کتک زدن به سرش نزنه . تو هم نصف شبی نشین غر بز. بیا بگیر بخواب.

و به اتاق خواب رفت .

آهو نیز مستأهل از جا برخاست . اول سری به اتاق بچه هایش که غرق خواب بودند ، زد و سپس به اتاق خوابش رفت. خدا خدا می کرد حرف شوهرش درست باشد و اوضاع به یک تنبیه ساده ختم شود.

209

ولی در این میان ، تنها دل امیر بود که نا آرام می تپید. کسی از حرفهای شیون خبر نداشت؛ حرفهایی که تا وجود امیر را سوزانده بود. به خانه اش بازگشته و در تاریکی به فراسوی خانه دقیق شده بود. فضا رگ مرگ به خود گرفته بود و اگر صدای نوای آهنگ از پخش صوت به گوش نمی رسید، که امیر مایوسانه روشنش کرده بود تا همدم زندگی خاموشش باشد ، فضا بیشتر به عکس می مانست تا صفحه ای واقعی. و خواننده می خواند:

از تو حکایت می کنه

در و دیوار این خونه

خونه غریب و خلوته

تو رو می گیره بهونه

و امیر با نوای خواننده ، و این بار به دور از واهمه از نگاههایی که شاید در دل تاریکی به او دوخته شده باشد و بخواهد اشکهای مردانه اش را به تمسخر گیرد، گریست. احساس می کرد آسمان دلش پر از ابرهای تیره ای است که نیاز به بارش دارند، بارشی که با تگرگ تندشان غنچه های نوشکفته ی بوستان دلش را به یغما می برد. می اندیشید حق دارد داد این خزان را بر سر عاملش که همانا تقدیر بود ، خالی کند. سخت است احساس شکست؛ احساسی که با آن دریایی مهم ترین راه زندگی ات را به خطا رفته ای . امیر به خطا رفته بود . با این حال در تاریکی به هر سوی خانه نگاه می کرد ، جای خالی شیون را که عشقش تا اعماق قلب او رسوخ کرده بود، حس می کرد. فکر کرد آیا می توان بی شیون در آن خانه خوش بود ؟ آیا می توان بی شیون به این سرنوشت ادامه داد؟ آیا می توان بی شیون طلوع های آن خانه را دید و غروبهایش را حس کرد؟ نه ، نمی توانست.

210

اشکهای آرامش رنگ نا آرامی به خود می گرفت، هر لحظه شدت می یافت و صدای گریه اش را بالا می برد. هر چه در آن ظلمات به ذهنش فشار آورد تا راهی برای این مشکل بیابد، تنها به یک نتیجه رسید و آن گفتگو با لایلا بود. آری لایلا بود که می توانست او را در این امر یاری رساند . پس با این امید که فردا دست نیاز به سوی لایلا دراز خواهد کرد ، چشمهای متورم شده از اشک و کم خوابی اش را روی هم نهاد و در خوابی عمیق و طولانی فرو رفت. خوابی کابوس مانند که سپیده ی صبح عذابش داد.

روزهای بهار زیباترین تجسم طبیعت است که آدمی در طول جریان زندگی اش روز های خوب خود را به آن تشبیه می کند. پس چه زیباست که این تجسم بواقع وجود داشته باشد. آن روز نیز خورشید با طمأنینه از پس کوهها بالا می آمد و پرتو های نورانی خود را بر زندگی یخ زده ی مردم نا امید می پراکند تا با احساس این گرمای نامرئی به گونه ای محسوس به زندگی امیدوار شوند.

لایلا همانطور که روی تختخوابش دراز کشیده بود ، از پس پرده های حریر اتاقش به تلالو خورشید می نگریست. اوضاع زندگی شیون نای هر تفکری را از او سلب کرده بود. هر چه می خواست نسبت به زندگی او بی اعتنا باشد و او را با کم عقلی هایش به حال خود رها کند ، نمی توانست. می دانست که عشق سد راه عقلش شده است و زندگی اش را به تباهی می کشاند. از این رو، هر چه بیشتر خود را بیشتر سر سخت نشان می داد که کاری به کارزندگی شیون نداشته باشد ، کمتر موفق می شد. شیون دوستش بود ؛ دوستی که از زمان کودکی همسفر جاده ی تقدیرش بود . انقدر دوستش داشت که در این مواقع سخت پشتش را خالی نکند. این اواخر که دریافته بود شیون از همان روز به قهر از خانه ی امیر رفته است ، اندکی حالش بهبود یافته بود. او تصور می کرد شیون زنی هوسران است که تنها می خواه از اعتماد شوهرش سوء استفاده کند و اکنون احساس می کرد

211

که او براستی عاشقی مفلوک است که راه عشق را به خطا رفته است. دلش می خواست می فهمید در پس پرده ی افکار او چه می گذرد که طلاق را حرف آخرش کرده است. قصد داشت به قهر چند هفته اش پایان گوید و برای دیدار دوست یا در اصل یاری او به سویش بشتابد.

از جا برخاست و خمیازه ای بلند کشید. مادرش آن موقع روز در منزل نبود. هر روز در این ساعت به خرید می رفت و او مجبور بود خود کارهای منزل را انجام دهد.

پس با این تصمیم که بعد از انجام کارها، منزل شیون را برای میزبانی ناهارش انتخاب خواهد کرد ، مشغول به کار شد. یک ساعتی از شروع کارهایش می گذشت که صدای زنگ تلفن سکوت سنگین خانه را در هم شکست. لایلا بی حوصله جارو برقی را خاموش کرد و گوشی را برداشت. م برخلاف انتظارش با صدای گرفته و دردمند امیر روبه رو شد. سلام، لایلا خانم.

سلام امیر خان. چه عجب یه حالی از ما پرسیدین؟

امیر تصمیم خود را گرفته بود. به دلیلی مبهم با لایلا راحت بود ، حتی راحت تر از آهو. پس آهی از سینه ی به غم نشسته اش بیرون دادو گفت: حقیقتش مزاحم شدم که موضوعی رو باهاتون در میون بذارم.

لایلا کنجکاو و گوش خواباند، و امیر ادامه داد: این حرف رو تا حالا به کسی نزدم، ولی به شما می گم.

مکثی کرد و با لحنی بغض آلود ، افزود: لایلا خانم، شیون طلاق می خواد. تا دیروز خیال می کردم برای ترسوندن من همچنین حرفی می زنه ، ولی دیشب... با زبون خودش به ام گفت که هیچ علاقه ای به من نداره. دیشب گفت حتی ازم متنفره. گفت اگه خوشبختی اونو می خوام باید طلاقش بدم.

و در حالی که آشکارا نمی توانست جلوی لرزش صدایش را بگیرد، با لحنی دردمند تر گفت : لایلا خانم، کمکم کنین فقط به شما می تونم امید ببندم.

212

لایلا با صحبتهای امیر بیشتر به اصل ماجرا واقف شد. پس واقعاً شیون به سیم آخر زده بود! لایلا می دید که امیدوار کردن امیر بیهوده است. شیون را انقدر می شناخت که بداند او به زندگی با امیر ادامه نخواهد داد. پس چه بهتر که او نیز از دادن امید های واهی به امیر خودداری می کرد تا شاید شیون به واسطه ی اجباریه زندگی با امیر خود را بی آبروتر نکند. پس با لحنی بی اعتنا که می دانست قلب دردمند امیر را با آن می شکند، گفت: والله امیر خان، نمی دونم چی بگم. ولی اگه می دونین این حرف آخر شیونه ، خوب انجامش بدین. زندگی زنا شویی که زورکی نمی شه. پس نه خودتون رو بد بخت کنین ، نه شیون رو. به نظرم هر دو برین دنبال زندگی خودتون، به نفعتونه.

امیر که اصلاً انتظار این جواب را از لایلا نداشت، هاج و واج تنها سکوت کرد. نمی توانست حرفهای لایلا را برای خود توجیه کند . مگر حرفهای قبلی اش را فراموش کرده بود که حالا این حرفها را می زد. او به این امید به لایلا رو انداخته بود تا شاید کمکش کند، ولی حالا می دید او هم برایش آبه ی یأس می خواند.

گفت: شما دیگه چرا لایلا خانم؟ مگه همین شما نبودین که می گفتین شیون منو دوست داره ؟

لیلا شرمنده شد. دلش می خواست به امیر دلداری دهد . کمکش کند، ولی به چه قیمت؟ به قیمت فساد و نابودی شیون؟ می دانست امیر چه گوهری است و عیب از شیون است، ولی به هر حال فعلاً این شیون بود که در معرض خطر قرار داشت. پس با این تصور که امیر بعد از اندک مدتی این ناملايمات را فراموش خواهد کرد و با ازدواجی دوباره خوشبخت خواهد شد، در کمال بی رحمی با لحنی کاملاً سرد که آتش قلب امیر را شعله ور تر کرد ، گفت: شرمنده امیر خان اشتباه می کردم. حالا می بینم واقعاً حرف شیون ریشه در واقعیت داره . منظورم این نیست که شما ایراد دارین. مشکل از شیونه که به

213

شما دل نمی بنده.

و در حالی که مکث ادامه دار امیر قلبش را به درد آورده و از خود متنفرش کرده بود، ادامه داد: راه کج رو ادامه ندین. تا جایی که من فهمیده م ، این زندگی هیچ وقت تداوم نخواهد داشت . ولش کنین . منم به نوبه خودم ازتون خواهش می کنم محض خوشبختی شیون با طلاق موافقت کنین.

امیر از کوره در رفت و بر خلاف عادت معمولش با فریاد گفت: لیلا خانم، هیچ می فهمین چی دارین می گین؟ مگه بچه بازیه؟ کجای دنیا سر یه دعوا کار به طلاق می کشه که ما دومیش باشیم؟ من طلاقش نمی دم . اگه تا قیامت هم این وضع طول بکشه ، من همچین کاری رو نمی کنم. تا دلیل واقعیش رو ندونم، از طلاق خبری نیست.

لیلا دلش برای امیر سوخته بود، ولی صلاح نمی دید این بحث بیش از این ادامه پیدا کند. او هم صدایش را بالا برد و تا حدودی پرخاشگرانه گفت: بس کنین ، امیر خان. دلیل از این بالا تر که نمی خواد ببیندتون؟ زندگی زنا شویی عشق می خواد که زندگی شما نداره.

امیر خواست حرفی بزند ، اما لیلا به او اجازه نداد و گفت: به منم مربوط نیست. گفتنی ها رو گفتیم. دیگه خود دانید... خدا حافظ.

و گوشی را گذاشت و پریرز را کشید. بوضوح می لرزید و نفس نفس می زد. در دل به تقدیر نفرین می فرستاد که با فرشته ای همچون امیر و مفلوکی همچون شیون چنین کرده بود.

باقی مانده کارهایش را انجام داد و با نوشتن یاداشتی برای مادرش خود را حاضر کرد و به سوی خانه ی شیون رهسپار شد . می خواست هر طور هست به وضع زندگی شیون سامان بخشد. در آن شرایط سرنوشت شیون برایش مهم تر از همه چیز بود. خوشبختی شیون را می خواست ، حتی به قیمت شکستن دل امیر . دیگر با آن فاجعه که در آن نیمه شب در خانه ی امیر رخ داده

214

بود، دریافته بود که شیون عاشق افسار گسیخته و خطر ناکلی است که شاید این عشق کور او را به نابودی بکشاند.

به منزل شیون رسید. در زد. شهلا در را گشود و از دیدن او بشدت خوشحال شد. یک نفس قریان صدقه اش می رفت و از او می خواست کاری کند که شیون سر عقل بیاید و سر زندگی اش برگردد. و لیلا او را خاطر جمع کرد که هر کمکی از دستش ساخته باشد ، مضایقه نخواهد کرد.

او بی خبر وارد اتاق شیون شد

شیون که روی تخت لم داده و ملافه ای روی سرش کشیده بود، با شنیدن صدای در بانگ برآورد: برو بیرون، مامان. دست از سرم بردار. صبحونه نمی خورم. ولم کن.

لیلا خنده ای بی صدا کرد و پاورچین به کنار تخت او رفت و با حرکتی سریع ملافه را از روی سرش کشید و همزمان گفت: به مهمن می گی برو بیرون، صاحبخونه ی بد اخلاق؟

شیون هاج و واج مانده بود . کم مانده بود از شادی قالب تهی کند . تصورش را هم نمی کرد لیلا خود به سراغ او بیاید. در این مدت انقدر نیاز حضورش را حس کرده بود که با دیدنش اختیار از دست داد و یکدفعه به گریه افتاد. خود را در آغوش لیلا انداخت و گفت: قربونت برم لیلا جون. چه خوب کردی اومدی .باور کن برای یه لحظه دیدنت حاضر بودم هر کاری بکنم. چقدر خوشحالم کردی.

و تلخ تر ادامه داد: توی خوشی ها پهلوم بودی ، ولی توی ناخوشی ها ولم کردی رفتی . آخ لیلا بیا و بین چطور بدبختی رو زندگیم سایه انداخته.

لیلا او را از آغوش خود جدا کرد و گفت: خجالت بکش زن گنده. مجلس عزا که نیومدم.

سپس او را روی تخت نشاند و خود مانتویش را در آورد، آن را روی صندلی

215

میز تحریر شیون که از دیشب همانجا وسط اتاق مانده بود ، گذاشت و گفت: این چه وضعیه واسه خودت ساختی ؟

و به سر و وضع شیون اشاره کرد که با موهای ژولیده و لباس خوابی پر از چروک آنجا نشسته بود.

سپس گفت: آخرش کار خودتو کردی ، دختر ؟ چطور دلت آمده به امیر بگی ازش متنفری؟ مگه نیستم؟ دروغ نگفتم.

سپس شیون انگار چیزی یادش آمده باشد، متعجب به لیلا دیده دوخت و گفت: تو از کجا فهمیدی؟!

امروز صبح امیر زنگ زد. دلم برایش ریش شد. گریه می کرد که نذارم ازش طلاق بگیری.

شیون با شنیدن این حرف چهره در هم کشید و گفت: پس واسه خاطر امیره که اومدی، نه من.

لیلا گفت: خفه شو دیوونه ، می دونی من چی جوابش رو دادم؟
وقتی نگاه منتظر شیون را دید ، افزود: گفتم شیون راست میگه و اگه دوست داری خوشبخت باشه ، طلاقش بده.

شیون ذوق زده گفت: باور نمی کنم، یعنی تو این حرف رو به اش زدی؟!
برخلاف انتظار شیون ، لیلا آهی کشید و گفت: آره خود نانجیبم این حرفا رو به اش زدم. راستش دیدم حالا که تو از خر شیطون نمیای پایین و کارت داره به گند می کشه، بهتره از امیر جدا بشی.

شیون با این کنایه ی لیلا ، شرمنده سرش را به زیر انداخت . رویش را نداشت از آن موضوع صحبت کند.

لیلا که این عکس العمل او را دید ، حرف را عوض کرد و گفت: حالا بگو ببینم برنامه ت چیه؟!

216

اول اینکه می خوام طلاق بگیرم . بعدش هم با شاهرخ ازدواج کنم.

لیلا با شنیدن نام شاهرخ چهره در هم کشید و گفت: حرف خودته یا شاهرخ هم باهاته؟
توافق جفتمونه. منتظره من طلاق بگیرم.

من آخرش نفهمیدم. تو و شاهرخ چطور و کی با هم این قدر جور شدین؟
شیون جوابی نداد.

لیلا برای لحظه ای به او خیره نگاه کرد و گفت: بین شیون ، امروز اومدم یا با هم به قول و قرارهایی بذاریم.

شیون نگاه پرسشگرش را به او دوخت.

شاید تو خر شده باشی و چشمات چاه رو با چاله فرق نذاره، ولی چشمهای من بازه و عقم به کار. روی همین اصل می خوام به چیزهایی رو به ات بگم. توی این مدت خیلی فکر کردم. دیدم با قطع رابطه با تو ، کارها درست نمی شه و باید هر طور شده این قضایا رو با کمک یکی حل کرد. پس شیون ، به حرف من کار می کنیم . به خدا اگه به حرفم گوش ندی و سر خود کار کنی ، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی .

شیون سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت: باشه لیلا، هرچی تو بگی. فقط تنهام نذار که از تنهایی دق می کنم.

لیلا بی توجه به لحن دردمند شیون، چون کاراگاهی خبره، وی را به سؤال گرفت و گفت: بعد از اون شب، چند شب دیگه رو با آقا گذروندی؟

صراحت لهجه لیلا که ریشه در حقیقت داشت ، به شیون برخورد. از این رو دلخور گفت: چی داری میگی لیلا ؟ تموم شد ، همون دو شب بود.

لیلا خواست لب به مؤاخذه ی او بگشاید که پشیمان شد، حرفش را خورد و گفت: پس تا وقتی رسماً با شاهرخ عقد نکردین ، حق این کارها رو نداری. باشه قول میدم. خودمم فهمیدم نادونی کردم.

217

لیلا به کنار شیون رفت و آرام تر گفت: موافقی یه روز با هم بریم و از جیک و پیک شاهرخ سردرباریم و باهاش حرف بزیم.

شیون که حرفهای دو پهلو و متضاد از شاهرخ شنیده بود ، خودش هم بی میل نبود که از زندگی خصوصی شاهرخ سر در بیاورد. این اواخر دیگر حسابی به کارها و زندگی شاهرخ مشکوک شده بود. او نه خانواده ای داشت و نه توضیحی در این مورد می داد. فروش مال و اموالش هم خود جای تردید باقی می گذاشت.

بنابراین رو به لیلا گفت: موافقم . خودمم یه همچین قصدی داشتم، ولی ترسیدم امیر به تنها رفتنم شک کنه و از کارهام سر در بیاره .

آره ، خوب کاری کردی . دو تایی بریم بهتره.

لیلا نفسی عمیق کشید و گفت: حالا پاشو یه آبی به سر و روت بزن تا بریم بیرون. هوا عالیه. کیف داره.

شیون از جا بلند شد. این چند روزه احساس سر گیجه و تهوع بشدت عذابش می داد. خیال می کرد از ضعف است، چرا که در این مدت آنچنان به وضع تغذیه اش نمی رسید.

لیلا هم از جا برخاست و رو به شیون گفت : شیون یه قولی به ام میدی؟!

شیون متعجب به او نگاه کرد: آره ، قول میدم.

لیلا قطره اشکی را که در گوشه ی چشمهایش جمع شده بود ، با نوک انگشت سترد و گفت: دیگه از این کارها نکن. حیف توئه ، شیون. تو بهتر از اونی که این طور آلوده بشی . پس به ام قول بده دیگه فکر این کارها رو هم به مغزت راه ندی.

شیون شرمنده خود را در آغوش لیلا انداخت ، بنای گریستن نهاد و گفت: ممنونم، لیلا ، تو خیلی خوبی . اگه همه ی مردم دنیا یه رفیق مثل تو داشتن ، هیچ وقت خطا نمی رفتن.

و لیلا به نوازش شیون اکتفا کرد. عزمش را جزم کرده بود که اوضاع را سامان دهد، ولی تصور اینکه اوضاع انقدر در هم باشد که به آسانی روبه راه نشود، ته دلش را می لرزاند.

به محض اینکه آهو در را باز کرد، امیر سراسیمه وارد شد. انقدر عجله داشت که جواب سلام خواهر زاده اش را هم نداد. از طول حیاط گذشت، وارد ساختمان شد و چند بار با صدای بلند آهو را صدا زد.

آهو که در آشپزخانه مشغول پخت و پز بود، از همانجا گفت: "چی شده که امیر خان این موقع روز به خواهرشون افتخار دادن؟"

امیر یکسر به آشپزخانه رفت. آهو داشت سالاد درست می کرد. چند قاچ خیار در بشقاب گذاشت و با نمکدان جلوی امیر گرفت و گفت: "بیا امیر جون. بخور که تا وقت ناهار ضعف نکنی."

امیر کلافه بود. بشقاب را از او گرفت، آن را روی میز آشپزخانه گذاشت و گفت: "آهو، حاضر شو بریم خونه ی شهلا خانوم."

آهو که از آمدن برادرش حساسی ذوق کرده بود، با شنیدن این حرف ابرویی در هم کشید و گفت: "کی؟ من؟ اونم خونه ی شهلا؟ محاله دیگه پامو تو اون خونه بذارم. تو هم انقدر خودتو سبک نکن. یا با پای خودت بر می گرده، یا بذار طلاق بگیره تا بینم از تو بهتر گیر میاره یا نه."

امیر که نگرانی و استیصال از حرکات و رفتارش مشهود بود گفت: "ولی آهو، یه مسأله ای پیش اومده. آخه چطوری به ات بفهمونم؟"

آهو همانطور چاقو به دست به او چشم دوخته بود.

امیر ادامه داد: "صبح که از دانشگاه زنگ زدم یه حالی از شیون بیرسم، پرویز خان گوشی رو برداشت و گفت شیون صبح حالش به هم خورده و حالا هم با شهلا رفتن دکتر."

آهو شانه ای بالا انداخت، دوباره مشغول خرد کردن خیار برای سالاد شد و گفت: "خبر مرگش، کاش می مرد تا از دست ناز و نیم نازهاش خلاص می شدیم. به تو چه؟"

امیر متعجب از واکنش آهو و دلخور از لحن بی اعتنای او، گفت: "یعنی چی به من چه؟ ناسلامتی زنمه."

آهو از کوره در رفت. هیچ دلش نمی خواست برادر جوانش را این قدر شیفته ی زنی بداند که برای او پیشیزی ارزش قایل نبود. از این رو به حالت پرخاش گفت: "کدوم زن؟ منظورت همون خانمه که قهر کرده و رفته خونه ی باباش و بعد از بیست بار منت کشی محل سگ بهمون نداشت و باهامون برنگشت و آخرین حرفش شده طلاق؟"

امیر سرش را پایین انداخت. یاد نگرفته بود در مقابل تحقیر و توهین چه واکنشی از خود نشان دهد. شیون را دوست داشت و وقتی خبر ناخوشی اش را شنیده بود، نتوانسته بود طاقت بیاورد و بگذارد همه چیز طبق روال عادی بگذرد. حرفهای آهو برایش بیگانه بود. او در آن شرایط وظیفه ی خود را تنها شتافتن به سوی شیون می دانست. می بایست می رفت، دستهای تب دار همسر بیمارش را در دست می گرفت و با سر دادن نجوای عاشقانه در زیر گوشش او را شفا می داد. پس قاطعانه تر تکرار کرد: "فعلاً وقت این حرفها نیست، آهو. از خر شیطان پیاده شو. من نمی توانم طاقت بیاورم که شیون مریض باشه و من به دیدنش نرم."

آهو که بی توجه به لحن دردمند امیر ظرف سس را از داخل یخچال بیرون می آورد، بی اعتنا گفت: "یه دفعه گفتم. من دیگه حاضر نیستم پیام و به پای شیون التماس کنم که به زندگی با تو ادامه بده."

او مکثی کرد و با بغضی در گلو که آشکارا نمی توانست مهارش کند، افزود: " به خدا اگه عیبی داشتی، اگه از نظر شخصیتی و اجتماعی حقیر بودی،

می رفتم دست و پاشو هم می بوسیدم که برگرده پیشت. ولی امیر جان، باید اون بیاد دست و پای تو رو ماچ کنه که تو راضی بشی اونو شریک زندگیت کنی."

امیر که دید صحبت کردن با آهو بی فایده است، قصد خروج از آشپزخانه را کرد که آهو جلوی او را گرفت و گفت: "نه امیر جان، تو هم خودتو سبک نکن. به خدا شیون باید از خداهش باشه. بذار یه کم به اش کم محلی کنیم تا دست از ناز کردن برداره."

"ولی آهو جان، الان شیون مریضه."

آهو بی توجه ادامه داد: "حرف یه عمر زندگیه. اگه از حالا این طور اونو سوار خودت کنی، هیچ وقت پایین نیما."د.

امیر طوری که به خواهرش توهین نشود، او را از جلوی راهش کنار زد و با نگاههایی پر از التماس رو به آهو گفت: "بذار برم آهو. شیون همه ی زندگیه منه. مطمئن باش به این راحتی ها طلاقش نمیدم. پس نباید به دست کسی که

می خوام یه عمر باهاش زندگی کنم بهانه بدم تا یه عمر سرکوفتم بزنه که توی ناخوشی پشتش رو خالی کردم."

و راهش را کشید و رفت.

به شوق همراهی خواهر آمده بود، وی اینک تنهاتر از لحظه ی ورود، بیرون می رفت. دل تنهاتر را باری از اندوه سنگین کرده بود. حرفهای آهو را چندان هم بی ربط نمی دید. حق با آهو بود. چرا می بایست خود را موظف

می دانست به دیدار کسی برود که حاضر به ادامه ی زندگی با او نبود. چرا می بایست از ناخوشی کسی ناراحت می شد که تحمل دیدن قیافه ی او را نداشت؟ چرا می بایست از کسی حمایت می کرد که از او متنفر بود؟

و او جوابش را می دانست. علاقه ی وافر او به شیون بود که این الزام را به وجود می آورد. علاقه ای که گاهی خود نیز از دستش کلافه می شد. از خودش متنفر بود که مهر انسان دو پا را به دل راه داده است. دوران دبیرستان را به یاد آورد که روزی افسرده و غمگین گوشه ی خلوت گزیده بود. که معاون دبیرستان به دلداری اش آمده و وقتی فهمیده بود او پریشان و آشفته ی عشق است، دستی بر سر امیر کشیده و گفته بود تا توان دارد از عشق ورزیدن به موجود دو پا اجتناب کند، چرا که ممکن است به هر بهانه ای او را ترک کند و پیامد عشق از دست رفته، هیچ چیز نیست مگر شبهایی سرد و روزهایی بی فروغ.

آن زمان امیر مقصود معاون پیر دبیرستان را نغمیده بود، ولی اکنون که همسر جوانش او را ترک کرده بود، معنایش را در می یافت.

او در حالی که سنگینی نگاههای آهو را از پشت پنجره به روی خود حس می کرد، زنگ در خانه ی شیون را زد.

لحظاتی بعد در باز شد و او بی آنکه نگاهی به پشت سر بیندازد، وارد شد و در را پشت سر خود بست.

شهلا از دیدن او حسابی ذوق کرده بود. آرزو داشت به نحوی این اوضاع خاتمه یابد و شیون سر خانه و زندگی اش برگردد تا او بتواند به خود پردازد و به آرزوهای دیرینش تحقق بخشد.

امیر در سالن پذیرایی نشسته بود و در انتظار شهلا بی قرار به اطراف چشم می دواید، که صدای پرویز در حالی که وارد اتاق می شد، او را به خود آورد.

"بنیم دامادم این قدر آشفته باشه! حسابی دست و پاتو گم کردی."

و در حالی که خود را روی میلی می انداخت، ادامه داد: "اگه یه رگت به پدر خانمت رفته بود، حالا مثل من زنت پیشت بود."

سپس به عمد صدایش را بالا برد تا شهلا هم که با سینی چای و ظرف میوه از آشپزخانه خارج می شد، بشنود.

"ناز زن رو نباید کشید، هیچ، باید زد توی سرش تا گربه نرقصونه."

شهلا که روحیه ی شوخ پرویز را می شناخت، استکان های چای را میان آن دو تقسیم کرد و رو به امیر گفت: "امیر جان، اونی که الان حرف زد، پرویز بود یا تلویزیون که صداش رفته بود بالا؟"

پرویز با ترسی دروغین گفت: "اختیار دارین، شهلا خانم. این تلویزیون صاحب مرده بود که فیلمهای بد پخش میکنه، وگرنه من که دریست نوکرتم."

امیر با تبسم کم رنگی بر لب به این ماجرا می نگریست. شاید اگر وقت دیگری بود، در آن مشاجره ی دوستانه پدر زن و مادر زنش شریک می شد و حسابی کیف می کرد. ولی با یادآوری عاقبت زندگی زناشویی خودش خوش بودن را با خود بیگانه می یافت. مادر خانم و پدر خانمش که سنی از هر دوی آنان گذشته بود این قدر با هم مهربان بودند،

و این دل شکسته و جوان او را به حسرت می کشاند. دلی که اگر به حقیقت دیده می شد، هیچ وقت شیون دلش نمی آمد روی ان زخم های دهن باز کرده و تازه نمک بپاشد.

شهلا که امیر را این طور در فکر دید، دلسوزانه گفت: "زحمت کشیدی، امیر جان، شرمنده مون کردی."

امیر به خود آمد، اندکی در مبل جابجا شد و گفت: "وظیفه م بود، مامان جون. دیدن از همسر خود آدم که منت گذاشتن نداره."

شهلا آهی کشید و برای اینکه جواب آن همه خوبی امیر را بدهد، گفت: "حیف تو امیر جان که گیر این شیون نمک شناس افتادی."

"این طور نفرمایین، مامان جون. منم بی تقصیر نیستم. به اش برخوردی."

او مکثی کرد و پرسید: "حالا چه ش شده؟ دکتر چی گفت؟"

"والله دکتر می گفت شاید فقط یه ضعف ساده باشه، شاید نه. برای همین براش یه سری آزمایش نوشت. قراره ساعت چهار جواب آزمایش رو بگیرم تا ببینیم چی میشه."

"نگفته این آزمایشها برای چیه؟ خدای نکرده مریضی بدی نداشته باشه؟"

"چه می دونم مادر. فعلا که تا ساعت چهار هیچ کاری از دستمون ساخته نیست."

امیر گفت: "می شه اجازه بدین من برم جواب آزمایش رو بگیرم."

شهلا فکری کرد و گفت: "آخه باید جواب رو به دکترش هم نشون بدیم."

"اشکالی نداره. بگین کدوم دکتر رفتین، خودم کارهاشو دنبال می کنم."

شهلا که دلش نمی خواست امیر از نوع بیماری احتمالی شیون مطلع شود، دو دل گفت: "آخه زحمتتون می شه؟"

پرویز حرف او را قطع کرد و گفت: "تعارف که نداریم شهلا جون. امیر خان شوهر شیون جونه. پس از اون دلسوزتر که دنبال کارها باشه، کی رو می خوای پیدا کنی؟ پاشو قبض آزمایشگاه و نشونی دکتر رو بیار و بده به امیر خان."

شهلا که نمی خواست جلوی دامادش حرف شوهرش را زمین بزند و با او مشاجره کند، از جا بلند شد و به اتاق شیون رفت. از ممانعت شیون می ترسید، ولی بخت با او یار بود، چرا که شیون در خوابی عمیق به سر می برد.

شهلا قبض را از کیف دستی شیون که روی میز بود، بیرون آورد و از اتاق خارج شد. نفسی از سر آسودگی خیال کشید و به سمت پذیرایی به راه افتاد. قبض را به دست امیر داد و گفت: "نشونی آزمایشگاه رو قبض هست. دکتر هم طبقه بالای همون آزمایشگاه مطب داره."

امیر قبض را گرفت و از جا برخاست که شهلا هراسان گفت: "کجا امیر جان؟ ناهار نخورده بری حسابی دلخور می شم."

"نه مامان جان، باید برم. آهو منتظره."

پرویز برای آنکه حرفی زده باشد گفت: "امیر خان، امروز رو بد بگذرون."

"اختیار دارین، پرویز خان. ولی باید برم."

و در حالی که صدایش را پایین می آورد، گفت: "بهتره تا شیون بلند نشده، برم."

و راه خروج را در پیش گرفت، که چیزی از رفتن بازش داشت، برگشت و با لحنی مردد گفت: "اجازه می دین یه لحظه شیون رو ببینم؟ بیدارش نمی کنم، فقط در حد دیدن."

شهلا به آرامی خنده ای کرد و گفت: "اجازه ی شیون دست خودته. برو. توی اتاقش خوابیده."

و زن و شوهر برای اینکه مزاحم نباشند، خسته از تعارفات راه آشپزخانه را در پیش گرفتند و امیر راه اتاق شیون را. ناخودآگاه شب خواستگاری را به یاد آورد که با شیون به آن اتاق رفته بود؛ شبی که دلهره ی به دست آوردن یا نیاوردن معشوق، همه ی وجودش را تسخیر کرده بود. زمان را به یاد آورد که تسخیر جسم شیون همه ی آرزویش بود، ولی اکنون بیشتر از جسمش به روحش احتیاج داشت، روحی که او را بخواهد و عشق او قلبش را به تب و تاب بیندازد.

او به آرامی در را گشود و به داخل سرک کشید اوضاع اتاق با آن شب هیچ فرقی نکرده بود، تنها تعدادی از وسایل شخصی شیون به چشم نمی آمد که شیون آنها را به خانه ی او منتقل کرده بود. و در نهایت شیون که پیکر ظریف و زیبایش را در تخت جا داده و همچون حوری بهشتی به خواب رفته بود. امیر اندکی از دور نگاهش کرد، ولی سیر نشد. چشمهایش می دید ولی قلبش...

او با قلبی ناتوان از هر حسی جلو رفت و به او نزدیک شد، انقدر که دیگر شیون در چند سانتی متری اش قرار داشت. کنار تخت او زانو زد و سرش را به طرف شیون خم کرد. اینک گرمای نفسهای شیون را بر صورتش حس می کرد. چشمهایش با دیدن قیافه ی زیبای محبوب سوزش اشک طلبید و گلویش ناله کنان بغض بر خود نشانده. نتوانست مانع اشکهای مردانه اش شود که بی توجه به حال نزار او به آرامی بر روی گونه های مردانه اش در غلطید و فرو چکید. سرش را اندکی دیگر خم کرد. لبهایش را روی پیشانی تبار شیون گذاشت و گذرا و سریع بوسه ای بر آن نشانده و به همان سرعت از اتاق و در نهایت از خانه بیرون رفت. اکنون اشکهایش سیل آسا فرو می چکید، آنچنان که باران فصل بهار را به یاد می آورد. گفته بود قصد منزل آهو را دارد، ولی به سوی منزل خود شتافت. نمی خواست آهو اشکهای نومیدانه ی برادرش را ببیند و لب به مواخذه بگشاید. می خواست به خانه اش پناه ببرد. در واقع می رفت تا دیوارهای بلند خانه اش را که زمانی لانه ی وصال او و معشوقش بود و اکنون ماتمکده ای اندوه بار، با خود شریک کند؛ شریک اندوهی که هیچ موجود زنده ای توان تحمل آن را ندارد. همچنان که می رفت، زیر لب زمزمه می کرد

زدفع غم به کسی گر بری پناه

هم غم به جا ماند و هم آبرو رود

آن آبرو چو جوی بود و رنج و غصه سنگ

سنگش به جا ماند و آبش ز جو رود

و این حکایت دل او بود، چرا که می دانست با درد دل کردن تنها آبرویش می رود. آبروی مردی که همه کار کرده بود تا همه چیز به دست آورد و با این حال دستهایش خالی از امید به زندگی بود.

شیون کسل از خواب بیدار شد. هنوز سرش درد می کرد. با خوابیدن و خوردن قرصهای مسکن نیز دردش التیام نیافته بود. شکمش از گرسنگی به ناله در آمده بود و نای تکان خوردن نداشت. بزحمت در تخت نیم خیز شد و به حالت تفکر در جا ثابت ماند. می خواست موقعیتش را پیدا کند، چرا که نمی توانست بیاد بیاورد چه زمانی خوابیده و چه انگیزه ای او را به خواب ترغیب کرده است. وقتی نگاهش به ساعت افتاد که شش عصر را نشان می داد، کم کم به خاطر آورد که از صبح، بعد از مراجعه به پزشک و دادن آزمایش در خواب بوده است. او ناهار نخورده بود و فکر کرد شاید دلیل سرگیجه اش همین است. دستی به موهایش کشید و از جا بلند شد. ضعف شدید باعث شد سرش گیج برود و چشمهایش برای چند ثانیه از دیدن محروم شود. دستش را به دیوار گرفت تا از سقوط احتمالی اش جلوگیری کند، و ایستاد تا کمی حالش بهتر شد. سپس تلو تلو خوران از اتاق بیرون آمد. مادرش در حال مشغول سرگرم کردن دو قلوهایش کیا و پویا بود که آرام و بی صدا با اسباب بازیهایشان ور می رفتند. راه آشپزخانه را در پیش گرفت. بی حوصله در یخچال را باز کرد و به داخل آن نگاهی انداخت. باقی مانده ی غذای ظهر در یخچال بود. برای لحظه ای از تصور خوردن غذای سرخ کردنی احساس دل به هم خوردگی کرد. قوطی کنسرو لوبیا توجهش را جلب کرد. در واقع کنسرو لوبیا غذای مورد علاقه ی شهلا در دوران بارداری اخیرش بود. که با گذشت پنج سال هنوز هم به خوردنش راغب بود. از این رو پرویز چند قوطی برایش تهیه می کرد. شیون محتویات قوطی را در ظرفی خالی کرد و آن را روی شعله ی گاز گذاشت به انتظار گرم شدن آن ایستاده بود که شهلا به سراغش آمد و با دیدن رنگ پریده و حالت سرگیجه ای که در حرکات شیون مشهود بود، قاشق را از دستش گرفت و او را پشت میز غذاخوری آشپزخانه نشاند، و خود مشغول مراقبت از غذا شد که نسوزد.

شیون که این حرکت مادرش را دید، گفت: "مادر، تو چرا زحمت می کنی؟ بچه که نیستم. از پس یه لوبیا گرم کردن که بر میام."

شهلا که نگرانی بابت جواب آزمایش و بی خبر بودن از امیر بکل توانش را ربوده بود، گفت: "نه مادر جون، با این وضعت که نمی تونی کار کنی."

شیون بی حال خنده ای کرد و گفت: "کم کم داری منو می ترسونی. من که چیزیم نیست. الانم که می بینی بد حالم، از شکم خالی، نه از مریضی."

مادر که از کار گرم کردن فارغ شده بود، محتویات ظرف را در بشقابی خالی کرد و آن را همراه تکه ای نان جلوی شیون گذاشت. سپس رفت تا تنگ آب را از یخچال در آورد.

شیون در حال خوردن گفت: "راستی مامان، ساعت شش و نیمه. قرار بود ساعت چهار بریم واسه جواب آزمایش."

شهلا آب را جلوی شیون گذاشت و خود نیز روبرویش پشت میز نشست. با اینکه از گفتن واهمه داشت، به خود جرات داد و گفت: "ظهر امیر اومد اینجا. اومده بود یه حالی ازت بپرسه."

شیون بی اعتنا شانه ای بالا انداخت.

شهلا ادامه داد: "به پیشنهاد امیر و پرویز قبض رو دادم به امیر تا بره جواب آزمایش رو بگیره."

شیون با شنیدن این حرف از کوره در رفت، دست از خوردن کشید و خشماگین گفت: " مادر ، شما هم کارها می کنین ها! پرویز ناپدریمه به کارهایش ایرادی نیست، تو دیگه چرا؟ بابا من به کی بگم؟ می خوام از این پسره طلاق بگیرم، اونوقت شما هی لی لی به لالاش می ذارین؟"

شیون سراپا خشم می خواست ادامه دهد که صدای زنگ در فضای خانه پیچید. شهلا به امید اینکه امیر آمده باشد از جا بلند شد و برای اینکه با سکوت خود شیون را حق به جانب تر نکند، بتندی گفت: " خفه شو. اگه خیال می کنی من میذارم به بخت پشت کنی، کور خوندی. الانم گمانم امیر باشه. وای به حالت که به اش بی احترامی کنی!"

و از آشپزخانه خارج شد.

حدس او درست بود. امیر بود که با لحنی شاد و پر نشاط تقاضای باز شدن در را می کرد. شهلا که از ذوق امیر ذوق کرده بود، کنار در منتظر بالا آمدنش شد. ولی در کمال تعجب، آهو را هم همراه امیر دید. از آن شبی که شیون آب پاکی را روی دست امیر ریخته بود، آهو حتی در کوچه هم به شهلا سلام نمی داد. پس حالا چه شده بود که آهو با این روی باز آمده بود؟! در واقع تعجبش وقتی بیشتر شد که دسته گلی بزرگ و جعبه ای شیرینی در دستهای امیر دید.

با احوالپرسی های گرم و پرشور امیر و آهو . جواب های بی سر و ته ناشی از گیجی شهلا، همگی به پذیرایی رفتند و در میلهها جای گرفتند.

شهلا هم بعد از آنان قصد نشستن کرده بود که امیر هراسان گفت: " با عرض معذرت، اگه می شه شیون رو هم خبرکنین تا توی جمع باشه."

شهلا مردد در جا ایستاد و امیر با دیدن نگاههای حیران شهلا ادامه داد: " موضوعی هست که حتما باید در حضور شیون مطرح بشه."

این حرف نقطه ی ابهام ماجرا را برای شهلا بر طرف نکرد، با این حال به آشپزخانه رفت و وقتی شیون را بی خیال مشغول خوردن دید، با صدایی آرام که به گوش امیر و آهونرسد، گفت: " پاشو، آهم خانم و امیر اومدن. میگن مساله ای پیش اومده که حتما باید به خود تو بگن."

شیون شانه ای بالا انداخت و گفت: " بلند بگن می شنوم."

شهلا که تصمیم شیون به طلاق و ترس از پا پس کشیدن امیر و آهو جاننش را گرفته بود، غذا را از جلوی او برداشت، بازویش را گرفت، او را بلند کرد و گفت: " الان پاشدی اومدی توی پذیرایی که هیچ، وگرنه از خونه می زخم بیرون."

و را کشان کشان به طرف در می برد که شیون مقاومت کرد، بازویش را از اسرت دستهای مادر بیرون آورد و گفت: " باشه، میام."

و در حالی که به لباس خواب و موهای بی پوشش خود اشاره می کرد، گفت: " ولی آخه با این وضع؟!"

شهلا که می دانست او بهانه می تراشد گفت: " نامحرم که حضور نداره. اون خواهر شوهرته. امیر هم که از همه ی دنیا به ات محرم تره."

شیون که بحث و مقابله را باشهلا بی ثمر دید، دستی به موها و لباسش کشید و به همراه شهلا وارد پذیرایی شد.

امیر با دیدن شیون در لباس خواب و با موهای باز که زیبایی سحر انگیزش را صد چندان کرده بود، از جا بلند شد و سلام کرد. ولی شیون جواب سلام امیر را نداد، تنها با او احوالپرسی کرد و روی یکی از مبلهای نزدیک به در نشست، سرش را پایین انداخت و بی خیال به بازی با انگشتانش پرداخت.

کمی که گذشت، نگاههای خیره ی امیر و حرفهای حاشیه ای آهو و شهلا ظرفیتش را پر کرد. از این رو سرش را بلد کرد و با نگاهی سرد که در آن تنفر و بیزاری موج می زد، به امیر چشم دوخت و خونسرد گفت: " حرف اصلی تون رو بزنین. کار دارم باید برم."

آهو با این عکس العمل شیون و آن طرز بیان، کلافه رو به امیر چشم غره ای رفت و زیر لب چیزی زمزمه کرد. شهلا هم نگران به شیون چشم دوخت و صورتش را به معنای بی حیایی شیون چنگ کشید. ولی امیر زیاد محل نگذاشت، تنها رو به شیون گفت: تو کی خیال داری برگردی سر خونه و زندگیت؟

شیون وا رفت. نمی دانست منظور امیر از بیان این حرف با آن لحن شاد چیست و اینکه امیر انتظار دارد او چه جوابی بدهد. برای لحظه ای فکر کرد امیر دارد با خونسردی اش نشان می دهد که او هم بی میل به طلاق نیست. روی همین اصل پوزخندی زد و گفت: " هر وقت طلاق گرفتم و با یکی دیگه ازدواج کردم که جرات نداشته باشه دست روم بلند کنه، میرم سر خونه و زندگیم. فعلا که اینجا خونمه."

شیون می دانست این حرف صرفا بهانه ای است برای طلاق گرفتن از امیر. ولی این حرف تاثیری ژرف بر امیر گذاشت که خوشحالی اش را هزار برابر کرد. تصور اینکه مشکل میان او و شیون همان خطای اوست، برایش راحت تر بود تا اینکه شیون از او بیزار باشد. از این رو اندکی در مبل جابجا شد و بر خلاف تصور شیون و شهلا که انتظار از کوره در رفتن او را داشتند، خونسرد گفت: " پس اگر من با قولنامه و تعهد و چک و سفته به شما تعهد بدم که دیگه دست از پا خطا نمی کنم، سر خونه و زندگیت بر می گردی؟"

شیون وا رفت. مکثی کرد و ناشیانه گفت: " تو عوض بشو نیستی."

امیر خنده ای کرد و گفت: " شیون، خیال می کنی شوهر تو کیه؟ یه زندانی سابقه دار یا یه معتاد ولگرد؟ نه عزیز من، من یه آدم تحصیلکرده و فرهنگی هستم. اون یه بار جسارتم رو هم باید به حساب این بذاری که انسان جایز الخطاس. نه اینکه ازش سوء استفاده کنی و بگی مه من عوض نمی شم."

شیون کلافه از روی مبل بلند شد و به حالت پرخاش رو به امیر گفت: "جناب استاد نمی دونم چی چی، من نمی خوام به اون زندگی برگردم. این حرفا برای من و تو دیگه دیره... آب رفته به جوب برنمی گرده."

شهلا و آهو خواستند مداخله کنند که امیر با اشاره ی دست آنان را به سکوت دعوت کرد. بعد با ژست مردانه ی دلنشین از داخل جیب پیراهنش ورقه ی آزمایش را بیرون آورد و با گامهایی پر نشاط به طرف شیون قدم برداشت. به یک قدمی اش که رسید، حالت غرورش را به حالتی مهربان تغییر داد و همان طور که با دو دست ورقه را به طرف شیون می گرفت، با نگاههایی پر مهر گفت: "ازت ممنونم، شیون. تو بزرگترین لطف دنیا رو در حقم کردی."

و پس از مکثی که با آن می خواست شیون را متعجب تر کند، ادامه داد: "تو منو پدر کردی و واقعا ازت ممنونم."

این جمله یکباره شهلا را به وجد آورد، به طوری که فریاد زد: "خدا رو هزار مرتبه شکر."

از خوشحالی نمی دانست چه بگوید. از تصور اینکه شیون دیگر مجبور است به خانه ی شوهرش باز گردد، و اینکه در آن بحبوحه که دو انسان قصد جدایی داشتند حضور انسانی کوچکتر آنان را دوباره به هم پیوند می داد، سر از پا نمی شناخت. ولی حال بیون تعریفی نبود. نمی توانست آنچه را شنیده بود، نزد خود تجزیه و تحلیل کند. فکر کرد یعنی او برآستی فرزند امیر را در بطن می پروراند؟ یعنی برآستی نطفه ی بچه ای که ثمره ی ازدواج اوست در رحمش بسته شده است؟ حالا با وجود این کودک، شاهرخ چه می شد؟ یعنی می بایست به خاطر موجودی که هنوز نطفه ای بیش نبود، از شاهرخ که همه ی عشقش بود جدا می شد؟ ولی این امکان نداشت. کدام مهر را به یاری می گرفت تا بتواند بچه ی امیر را بزرگ کند؟ تصور اینکه کودکی به زشتی امیر به دنیا بیاورد، ته دلش را خالی می کرد؟ از این رو سرش را میان دستهایش گرفت و نگاه در نگاه امیر گفت: "تو دروغ میگی. این غیر ممکنه."

امیر وارفت. انتظار شوق داشت و اکنون پرخاش می شنید. پس کلافه ورقه ی جواب آزمایش را به طرف شیون گرفت و گفت: "خودت ببر به هر دکتری که دلت می خواد نشونش بده. ولی واقعیت اینه که ما داریم پدر و مادر می شیم، شیون. می فهمی؟ ما دیگه تنها نیستیم که این طور عجولانه عمل کنیم. بفهم داری چی کار می کنی. الان سرنوشت یه موجود دیگه هم به نظر و تصمیم تو بستگی داره."

شیون کلافه ورقه ی جواب آزمایش را چند تکه کرد و تکه هایش را به گوشه ای پرت کرد. آهو از حرص چیزی نمی گفت. اما شهلا بلند شد و کشیده ای در گوش شیون خواباند و با لحنی سرزنش با رگفت: "شیون، این رفتاری نیست که باید در مقابل شوهرت داشته باشی. خیال می کنی با پاره کردن یه ورق کاغذ همه چی تموم می شه؟ نه دختره ی کم عقل. اصل کاری توی دل خودت شکل گرفته. اونو چی کارش می کنی؟"

ویا نگاههای غضب آلود شیون که حرص گرفته روی جای سیلی دست گذاشته بود، خشمش فزونی یافت و قصد یورشوی دوباره کرد که امیر مانع شد و خود بازوی شیون را گرفت و او را در

حال پرخاشگری و امتناع تا رهایش کند به اتاقش برد و هنگام بستن در، رو به آهو و شهلا با لحنی معقول و محترم گفت: " به نظرم لازمه تنهایی باهمسر صحبت کنم."
و در را به آرامی بست.

شیون برای لحظه ای تصور کرد الان است که امیر وحشیانه او را به باد فحش و کتک بگیرد، اما در کمال تعجب با چشمهای پر از اشک و لحن بغض آلود امیر روبرو شد. امیر با آن هیبت و استواری، بزحمت خود را به کنار پنجره کشاند و نگاهش را به بیرون دوخت تا شیون صورت خیس از اشکش را نبیند. سپس با بغضی که هر چه سعی کرد نتوانست در گلو خفه اش کند، گفت: " چته، شیون؟ از آزار دادن من چه نفعی به ات می رسه؟ آخه بی انصاف، وقتی نقشه ی جدایی از منو می کشی، پیش خودت نمیگی اونم آمده، اونم دل داره؟ با این تصمیم بچگانه که هیچ ریشه ای در منطق نداره، پشت یه مرد رو می شکنی؟

عشق شاهرخ و وصالش چنان شیون را پر کرده بود که دیگر ضجه های امیر دلش را به رحم نمی آورد. پس با پوزخندی بر لب که می خواست غرور و دل مرد جوان را با هم بشکند، تشر زد: " از کی تا حالا پشت مرد با طلاق می شکنه؟"

و بی توجه به شخصیت امیر به سمت او رفت، شانه هایش را گرفت و او را به سمت خود برگرداند و یقه اش را محکم چسبید. دیدن نگاه پر التماس امیر و اشکهای صورتش، هیچ کدام دلش را به رحم نمی آورد. می بایست طلاق می گرفت. و این امر را به هر بهایی که بود انجام می داد، پس گفت: " امیر، دست از سرم بردار. اگه خیال می کنی من واسه خاطر یه توله که توی شکمم به زندگی با تو ادامه میدم، باید بگم کور خوندی. اگه خیال می کنی بچه ی تو رو توی وجودم پرورش میدم و به سامان می رسونم، سخت در اشتباهی، چون سقطش می کنم و با خیال راحت ازت جدا می شم."

چشمهای امیر که حالت تمنا داشت، حالتی وحشت زده به خود گرفت. آنچه را شنیده بود، باور نداشت چطور می توانست قبول کند که شیون این طور از نابودی بچه شان صحبت می کند؟ پس مهر مادری که شنیده بود از همان اوایل بارداری در زنان به وجود می آید، کجا رفته بود؟ حق شیون می دانست که بابت این تصمیم در دهانش بگوید، ولی این عمل را مناسب نمی دانست. پس به صورت ناله گفت: " یعنی شیون، انقدر ازم متنفری که حتی حاضری بچه ت رو هم سقط کنی؟"

شیون همان طور که یقه ی او را گرفته بود، فریاد زد: " آره، آره، آره. ازت بدم میاد. پس برو دست از سرم بردار. مطمئن باش خودمم یه جوری شر این توله رو کم می کنم."

امیر نالید: باشه، اما فقط یه سوال دیگه دارم."

" بگو و برو"

" فقط واسه خاطر یه سیلی می خوام از طلاق بگیری؟"

شیون که حس می کرد حالش از آن همه ذلیلی امیر به هم می خورد، یقه ی او را رها کرد، پشتش را به او کرد و زیر لب گفت: " بابا تو دیگه چه پوست کلفتی هستی؟

و به طرفش برگشت و قاطعانه گفت: " نه عزیز من. کجای دنیا یه زن واسه یه سیلی طلاق می گیره که من دومیش باشم؟ من از ریشه با زندگی با تو مشکل دارم. می فهمی؟ از ریشه."

ولی امیر نمی فهمید. تنها راه خروج را در پیش گرفت. و بعد از خروج او، شیون در را قفل کرد. می دانست طولی نمی کشد که مادرش به سوی اتاق یورش می آورد و او را به باد فحش و تحقیر می گیرد. ولی هر چه گوش خواباند، چیزی جز تعارفات خداحافظی نشنید. گویا امیر و آهو عزم رفتن کرده بودند. و وقتی صداها انقدر دور شد که با وجود بسته بودن در قابل شنیدن نبود، در را باز کرد و...

به داخل پذیرایی رفت.

مادرش از بدرقه ی آنان فرق شده بود، داخل آمد و با دیدن شیون به طرفش رفت و به آرامی گونه های دخترش را بوسید و گفت: « مبارکت باشه، عزیزم، چقدر هم مامان شدن بهت میاد. »

شیون مبهوت از واکنش مادر گفت: « امیر هیچی نگفت؟ »

مادر که مشغول جمع کردن وسایل پذیرایی بود. خنده ای کرد و گفت: « نه، فقط گفت قراره دوتایی باهم مشکل رو حل کنین. »

شیون حیران راه اتاقش را در پیش گرفت. هرچه بیش تر فکر می کرد، کمتر نتیجه می گرفت که منظور امیر از این حرف چه بوده است. و بالاخره فکر کرد که شاید امیر با طلاق موافق است. می بایست مطمئن می شد. حدسش کفایت نمی کرد. از این رو وارد اتاق خود شد و بعد از بستن در، شماره ی تلفن همراه امیر را گرفت.

وقتی امیر متوجه شد شیون پشت خط است، بی میل جواب داد: « چی می خواهی؟ »

لحن سرد امیر، شیون را ترساند، از این رو دو دل پرسید: « منظورت از اینکه چیزی به مادر و آهو نگفتی چیه؟! »

امیر اندکی صبر کرد و پس از کشیدن نفسی بلند گفت: « بین خانم محترم، من کسی را زور نمی کنم که باهام زندگی کنه. برای همین هم از تصمیم نابودی جنین چیزی نگفتم تا کسی مزاحم یه مادر قاتل نشه. »

مکثی کرد و تلخ تر گفت: « حالا هم هروقت کارت تموم شد زنگ بزن بریم محضر. »

و ارتباط را قطع کرد.

شیون حیران گوشی را روی دستگاہ گذاشت. تجسم آن کوه آتش که یکباره به کوهی یخ تبدیل شده بود، برایش شگفت انگیز بود. با حسادت زنانه ای که داشت، از اینکه امیر چون هر روز قربان صدقه اش نرفته بود، پکر شد. پس برای جبران این ناکامی، دوباره گوشی را برداشت. اول شماره ی منزل شاهرخ را گرفت، بعد شماره ی مغزه و دست آخر هم شماره تلفن همراه اول او را، ولی هیچ کدام جواب نداد. در کل دو هفته ای می شد مه از شاهرخ بی خبر بود. پس

نومیدانه شماره ی منزل لیلا را گرفت. می دانست این موقع روز او حتماً در خانه است. حدسش هم درست بود، چرا که بعد از چند بوق پیاپی لیلا گوشی را برداشت.

شیون باشنیدن صدای لیلا، دردمندانه گفت: « سلام لیلا، به دادم برس که بدبخت شدم. »
لیلا که انتظار خبر ناگواری را داشت، وحشت زده فریاد زد: « چی شده شیون؟ اتفاقی افتاده؟! »
شیون گفت: « فقط بیا. »

لیلا حس می کرد دارد از ترس قالب تهی می کند. کلافه گفت: « دیوونه آخه چی شده؟! »
شیون مکثی کرد و پس از آهی بلند گفت: « من حامله ام. دیدی چه خاکی بر سرم شد؟ این همه به این امیر مادر مرده گفتم بچه نمی خوام، ولی مگه به خرجش رفت؟ آخرش هم کار خودش را کرد. »
لیلا که اندکی از اوضاع آشفته ی روحی اش کاسته شده بود، به تشر گفت: « چند وقتشه؟ »
« نمی دونم، گمان کنم دو ماه باشه. چون دو ماه می شه که عادت ماهانه ام قطع شده، تازه، تا حالا کی دقیقاً حاملگیش رو حدس زده که من دومیش باشم؟ »
« پس رو این اصل بچه ی امیر رو حامله بودی و با شاهرخ خلوت کردی! »
شیون دلخور از کنایه ی لیلا گفت: « آن قدر کنایه زن. حالا هم خیال نکن چون از امیر حامله ام بر می گردهم پیشش. »
« پس چی؟! نمی خوای که بچه ی امیر رو پیش شاهرخ به دنیا بیاری. »
« نه، ولی می خوام بچه رو سقط کنم. »

لیلا وحشت زده فریاد زد: « تو دیوونه ای. می دونی بچه سقط کردن از نظر دینی چقدر گناهه. از نظر علمی هم که پدرت رو در میاره، اونم با این سن کمت. »

شیون بی معطلی، طوری که انگار قبلا در مورد جواب این سؤال فکر کرده باشد، گفت: « اولاً که جنین دو ماهه هنوز روح نداره که از نظر دینی گناه محسوب بشه. از نظر علمی هم به درک. بذار همه ی محتویات شکمم رو با اون توله خالی کنن. »

لیلا دیگه حرفی نزد. از وقتی شیون ب شاهرخ خلوت کرده و مرتکب گناه شده بود، ترسش از تصمیم های شیون بیشتر شده بود. می دانس مقابله با وی بی فایده است. پس می بایست از طریق همکاری او را از گناه احتمالی می رهاند، حتی اگه این همراهی به طلاق از امیر و وصال شاهرخ منجر می شد.

شیون گفت: « کجایی؟ چرا ساکت شدی؟! »
لیلا به خود آمد و گفت: « حالا چه کاری از م ساخته س؟ »

« می خوام بیای با هم بریم بیرون. هنوز چند ساعت به شب مونده. اول یه سر به بوتیک شاهرخ می زنیم، بعد میریم واسه سقط بچه. »

لیلا وارفت. گفت: « شاهرخ دیگه چرا؟ اونم توی این موقعیت؟ »

شیون با شنیدن این سخن لحن کلامش را ملایم کرد و گفت: « اتفاقاً توی این شرایط تنها چیزی که می تونه مرحم زخم ها باشه، دیدن شاهرخه. »

لیلا می دانست مقاومت در مقابل خواسته های شیون بی فایده است و حتی اگر او را از همکاری انصراف دهد، شیون خود به تنهایی تصمیمش را عملی می کند. روی همین اصل با این اندیشه که حضورش شیون را از آلوده شدن به گناه باز می دارد، گفت: « باشه، حالا کجت بینمت؟! »

شیون از موافقت سریع لیلا خرسند شد و گفت: « خونه باش تا پیام دنبالت. »

لیلا مدتی همانجا کنار تلفن ایستاد و فکر کرد. مسایل دور و دراز و پیچیده زندگی و سرنوشت شیون را در نظر می آورد. عشق خانمان برانداز شیون داشت همه ی هستی او را به باد می داد. می دید عشقی که هموتره موجب آبادانی است، در مورد سرنوشت شیون مخرب عمل کرده است. دلش برای امیر می سوخت. نمی دانست او از وجود بچه مطلع است یا نه. فقط می دانست شیون دارد بغیر از امیر، کودکی بی گناه هم قربانی می کند. شاید اگر از کارهای اخیر شیون مطلع نبود، با وجود این بچه در مقابل شیون سینه سپر می کرد، ولی حالا نمی توانست. پس در شرایطی که در بازی سرنوشت شیون خود را مهره ای بی خاصیت می دانست، رفت تا آماده شود و شیون را در تصمیم های غیر منطقی اش یاری کند. ولی هنوز هم امید وار بود که شیون به طریقی سرعقل آید و با وجود بچه به زندگی با امیر ادامه دهد. بخوبی می دانست وصال شاهرخ رمز خوشبختی شیون نیست.

اواخر عصر بود. خورشید بعد از یک روز طولانی نور افشانی می رفت تا در پس کوه های بلند به آرامش برسد. نسیم خنک بهاری در آن هنگام از روز وزیدن آغاز کرده بود و ابرهای تیره را با خود به پهنای آسمان شهر می کشاند. انتظار می رفت شبی بارانی در پیش باشد. در آن بحبوحه ی شلوغی عصر که مردم بی توجه به تاریکی کماکان در خیابان ها در حال تردد بودند، شیون و لیلا خسته و دل تنگ به آرامی به طرف ایستگاه اتوبوس پیش می رفتند.

لیلا به فضای خاموش آسمان ابری نگاهی انداخت و رو به شیون که ماتم گرفته بود و در فکر بود، گفت: « حالا می خوای چی کار کنی؟! »

شیون به آرامی نالید: « نمی دونم! »

لیلا دوباره، برای این که با هم دردی کردن با شیون از بار اندوهش بکاهد، او را به حرف گرفت و گفت: « گمان می کنی شاهرخ چی شده؟! »

و شیون دوباره نالید: « نمی دونم! »

و همزمان اشک های مروارید گونه اش از پس پرده های حریر چشم هایش رخ نشان داد و در آن عصر ابری برای چندمین بار آغاز به بارش کرد.

لیلا که نگاه عابران را معطوف شیون و گریه هایش دید، زیر بازوی او را گرفت، سرش را به گوش او نزدیک کرد و گفت: « شیون، گریه نکن. آبرو ریزی کی شه. مردم دارن نگاهت می کنن. »

ولی شیون نمی شنید. چنان در خود و افکار تلخش غوطه ور بود که جز ندای درونی اش که وی را بدبخت خطاب می کرد صدایی از دنیای خارج نمی شنید. از وقتی به بوتیک شاهرخ رفته و بوتیک را خالی یافته بودند و صاحب مغازه ی بغلی گفته بود که مدت دو هفته ای می شود که شاهرخ مغازه را واگذار کرده و رفته است، همه ی وجودش آتش گرفته بود. چه کاری از دستش بر می آمد؟ کدام راه را می بایست در پیش می گرفت؟ غیر از آن بود که از شاهرخ نه نشانی داشت و نه شماره ی تلفن هایش جواب می داد؟ بعد هم که برای سقط بچه به چند پزشک مراجعه کرده و همگی از این کار اجتناب کرده بودند. در گیر و دار آن تحقیق تنها زن میان سالی را یافته بودند که با وقوف به مشکل او، نشانی پیرزنی را در جنوب شهر داده بود که کودکان را غیر قانونی سقط می کرد و چون جنین شیون دو ماهی بود، دویست هزار تومان می گرفت. شیون عزمش را جزم کرده بود که فردا با لیلا راهی آن جا شود. ولی این شادی را غم بی خبری از شاهرخ ضایع می کرد.

لیلا دوباره به حرف آمد و گفت: « چه مرگته؟ به خدا شیون اگه دست از این آبغوره گرفتنت بر نداری، ولت میکنم میرم. »

شیون به خود آمد در جواب این کلام لیلا نالید: « حق داری انقدر بی خیال باشی. اگه تو هم به شوهری مثل امیر داشتی که با تموم وجود ازش متنفر بودی و یه بچه هم تو این گيرو دار برات قوز بالا قوز شده بود و یه عشق که ازش بی خبر بودی، این طور بی خیال موعظه نمی کردی. »

لیلا ناراحت گفت: « خفه شو، تو خیلی تنگ نظری. مطمئن باش اگه بیش تر از تو ناراحت نباشم، کمتر نیستم. دیوونه، اگه خیال میکنی زندگی تو برام اصلاً سخت نیست، باید بگم خیلی بی انصافی. »

و خود نیز احساس کرد که بغض بر گلویش جا خشک کرده از این رو ساکت شد تا مانع از ریزش اشک هایش در خیابان شود.

شیون که این عکس العمل لیلا را دید، پشیمان از حرفی که زده بود، دست های لیلا را در دست گرفت و گفت: « معذرت می خوام، لیلا. حق با تونه. من نباید دق دلی همه ی بد بختیای زندگیم رو سر تو خای کنم. »

لیلا با این حرف گرم شد و کینه ی به دل گرفته را از یاد برد. پس نگاهی مهربان به او انداخت. و به آرامی دستهایش را فشرد.

شیون ادامه داد: « میگی چیکار کنم، لیلا؟ چطوری شاهرخ رو گیر بیارم؟ »

لیلا فکری کرد و گفت: « آخرین بار که باهاس حرف زدی کی بود؟ »

شیون فکری کرد و گفت: « چند هفته پیش. »

« از حرفاش به چیزی بدبین نشدی؟ »

« چرا، حرفاش مشکوک بود، ولی من نفهمیدم کجاش. »

لیلا دوباره اندکی دیگر فکر کرد و گفت: « والله هرچی فکر می کنم، غیر از انتظار کاری از من ساخته نیست. »

سپس در حالی انگار از گفتن بیم داشت رو به شیون گفت: « اگه از من می پرسی، بهتره تا پیدا شدن شاهرخ دست از سقط بچه برداری. »

شیون نالید: « منظورت چیه؟ »

منظورم اینه که اومدیم و شاهرخ برای همیشه گم و گور شده باشه. اون وقت سر تو بدبخته که بی کلاه می مونه. مگه نه اینکه تو واسه خاطر شاهرخ طلاق می گیری؟ "

شیون با این حرف لیلا در فکر فرو رفت. حق را به لیلا می داد. اگر شاهرخ پیدا نمی شد، چه؟ اگر از امیر طلاق می گرفت و شاهرخی وجود نداشت، چه می کرد؟ مگر نه اینکه وجود شاهرخ باعث تنفرش از امیر شده بود؟ ولی با این حال باز نمی توانست خود را نا امید کند که شاهرخ را پیدا نخواهد کرد. پس گفت: " نه. فرض رو بر این می گیریم که بعد از مثلا" یه ماه شاهرخ پیدا شد و منم به این فرض که شاهرخ پیداش نمی شه، بچه رو نگه داشتیم. اون وقت تکلیف چیه؟ هم پول سقطش بیشتر می شه، هم دردش. "

او مکثی کرد و ادامه داد: " تازه، شاهرخ هم که تا قیام و قیامت گم و گور نشده که من نا امید بشم. بچه رو سقط می کنم، طلاقم رو می گیرم و می شینم به امید اومدنش. "

لیلا دیگر چیزی نگفت. به ایستگاه اتوبوس رسیده بودند و با خط ویژه به طرف منزلشان حرکت کردند. در طول راه هیچ کدام حرفی نزدند در واقع هر دو حس می کردند حرفی ندارند.

بالاخره لیلا که یک ایستگاه زودتر از شیون پیاده می شد، رو به شیون پرسید: " حالا که می خوای سقطش کنی، کی بیام دنبالت بریم؟ چون راهش دوره، باید زود حرکت کنیم. "

شیون فکری کرد و گفت: " صبح اول وقت حرکت می کنیم. دم دمه‌های ظهر می رسیم، کارمون رو انجام می دیم و تا عصر بر می گردیم. "

لیلا فکری کرد و گفت: " باشه... اما شیون از دردش نمی ترسی؟ "

شیون در فکر فرو رفت. هنوز سقط نکرده، در شکمش احساس درد کرد. با این حال گفت: " ترسیدن که می ترسم، ولی مگه چاره ای هم هست؟ نشنیدی "

میگن هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد؟ "

و هر دو خندیدند. در ظاهر می خندیدند و در باطن بتلخی می گریستند. شیون هنوز بابت رفتار دوگانه ی امیر حیران بود. خودش هم نمی دانست چرا از اینکه از طرف امیر کم محلی دیده است، ناراحت و آشفته است. رویش نشده بود موضوع رفتار تند امیر را به لیلا بگوید. از تمسخر یا احساس ترحم او می ترسید.

بالاخره در ایستگاه مورد نظر پیاده شد و با قرار دیدار فردا، از یکدیگر خداحافظی کردند.

شیون وارد خانه شد و بمحض ورود، دوباره بوی مطبوع غذا مسحورش کرد. دستپخت مادرش همیشه عالی و بی نظیر بود؛ چیزی که پرویز را از فرسنگها راه به خانه باز می گرداند. با اینکه هوا تاریک شده بود، هنوز نیم ساعتی به بازگشت پرویز مانده بود. پرویز یک فرش فروشی کوچک داشت و تا دیر وقت آنجا می ماند.

شهلا با شنیدن صدای در، به استقبال شیون رفت و خندان گفت: " لیلا چطور بود؟ "

" سلام رسوند. سلام. "

" سلام، عزیزم. سلامت باشه. "

شیون راه اتاقش را در پیش گرفته بود که مادر راهش را سد کرد: " کجا؟! "

" می خوام برم بخوابم. "

" نه دیگه شیون جون. شام نمی خورم و اشتها ندارم دیگه نداریم. تو الان دو نفری. پس باید خوب بخوری. من امشب برای خاطر تو دو نوع غذا پختم. "

شیون میلی به خوردن نداشت. فکر کرد کدام بچه را باید تقویت کند؟ بچه ای را که فردا روز وداعش با دنیای ندیده بود؟ با این حال دلش هم نمی آمد

242

مادرش را دلگیر کند. پس با نگاههایی که شهلا در آنها اوج قدردانی را دید، به مادرش گفت: " قربونت برم، مامان جون. ولی بیرون با لیلا چنان به خودمون رسیدیم که الان یه لقمه هم نمی تونم بذارم دهنم. پس بذار بخوابم که الان فقط به خواب احتیاج دارم. "

دوباره راه اتاقش را پیش گرفت که شهلا مردد گفت: " راستی، شیون! "

و وقتی شیون به او رو کرد، دو دل پرسید: " تصمیمت چیه؟! "

" در مورد چی؟ "

" زندگی با امیر. اینکه گفته قراره با هم مسایل رو حل کنین. "

شیون در فکر فرو رفت. اگر حقیقت را می گفت، فردا مادرش مانع از تصمیم او می شد. از این رو گفت: " بذار چند روز دیگه هم صبر کنیم، بعد. "

شهلا خوشحال گونه های خوش تراش دخترش را بوسید و گفت: " خوشحالم، عزیزم، حالا برو بخواب امیدوارم خوب بخوابی. "

شیون نگاهی دیگر حاکی از قدردانی به مادرش انداخت و به اتاق خوابش رفت. توان در آوردن لباسهایش را نداشت، ولی اگر همانطور با لباس می خوابید، شک شهلا را بر می انگیخت. از این رو لباسهایش را در آورد و لباس خوابش را پوشید و روی تخت نشست. از همانجا اندکی به سیمای تاریک شهر که از پنجره هویدا بود و با نم نم باران آذین گشته بود، دیده دوخت. آن لطافت و زیبایی هم نمی توانست حال نزار او را بهبود بخشد. از این رو چشمهایش را بست و در فکر فرو رفت، و بتلخی نالید: " کجایی شاهرخ؟ " و بمحض باز کردن چشمهایش، اشکهای مروارید گونه اش از پس هم بر گونه هایش روان شد اشکهایی که همراز اسمش بود و بر سراسر زندگی اش حکومت کرده بود.

فکری به مغزش خطور کرد. گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت. ولی ناکام ماند. کسی جواب نمی داد. داشت دیوانه می شد. یعنی چه بلایی سر

243

شاهرخ آمده بود؟ تصور مرگ او تنها چیزی بود که عذابش می داد و در عین حال قبولش داشت. در واقع فکر کردن در مورد مرگ شاهرخ برایش آسان تر بود تا بی وفایی او. پس خسته و کلافه از بوفهای بیهوده ی تلفن، روی تخت دراز کشید و چشمهایش را بست. و چیزی نباید که خواب همچون گهواره ای آرام، او را باتمام وجود در آغوش گرفت.

مه بود و باد و فضایی که بیشتر به رویا می مانست تا واقعیت. شیون خود را در مکانی یافت که تا کنون به یاد نداشت به آنجا رفته باشد؛ مکانی پر از بویی ناخوشایند که از در و دیوارش کثافت می بارید. ساختمانهای بود تاریک و وحشتناک. شیون هر چه سعی می کرد چشمهایش را بیشتر باز کند تا بهتر ببیند، کمتر موفق می شد. از راهرویی به راهروی دیگر وارد می شد و از اتاقی به اتاق دیگر، ولی هدف نا معلوم بود. وجود بوی گند فضا و تاریکی وحشت زا چنان او را ترسانده بود که می خواست به حالت دو از آن مکان فرار کند، ولی بی فایده. تا اینکه صدای گریه ی کودکی از دور بر گوشهای خسته اش نشست. کودک بتلخی ضجه می زد. هراسان به سمت صدا دوید و بعد از برخورد با چند مانع که تاریکی مانع از این می شد که به چشم آید، به کودک رسید. اتاقی بود بزرگ و تو در تو، اما تاریک و به هم ریخته. صدای کودک از گوشه ای به گوش می رسید. به طرف صدا رفت و کودک را در حالی یافت که در کثافت غرق بود و زار می زد. کودک شباهت بسیاری به خودش داشت، به گونه ای که انگار خودش را کوچک کرده بودند، با این تفاوت که او پسر بود. برای یک لحظه مهر کودک به دلش نشست، دست جلو برد و او را برداشت و در آغوشش گرفت. کودک با این عمل او بیشتر گریه سر داد. شیون ندانست چه هنگام لبانش به خواندن ترانه ای باز شد و خواند

لای لای، ای پسر کوچک من

دیده بر بند که شب آمده است
دیده بر بنده که این دیو سیاه
خون به کف خنده به لب آمده است

سر به دامان من خسته گذار
گوش کن بانگ قدمهایش را
کمر نارون پیر شکست
تا که بگذاشت بر ان پایش را

آه بگذار که بر پنجره ها پرده ها را بکشم سر تا سر
باد و صد چشم پر از آتش و خون
می کشد دم به دم از پنجره سر

شیون ادامه شعر را می دانست با این حال هرچه کرد دیگر از گلویش صدایی بیرون نیامد. همان
طور بی اختیار شروع به خواندن کرده بود، بی اختیار هم خاموش شد. ناگهان صدای گامهایی
محکم را شنید که به طرف اتاق می آمد. انگار شعر داشت در قالب نمایشنامه شکل می گرفت.
و ناگهان صدای زنی خسته در آن عمارت خاموش پیچید که وحشت زده ادامه ی شعر را می
خواند:

از شرار نفسش بود که سوخت
مرد چوپان به دل دشت خاموش

وای، آرام این زنگی مست
پشت در داده به آوای تو گوش

یادم آید که چو طفلی شیطان
مادر خسته ی خود را آزد
دیو شب از دل تاریکی ها
بی خبر آمد و طفلک را برد

شیشه ی پنجره ها می لرزد
تا که او نعره زنان می امد
بانگ سر داد که کو آن کودک
گوش کن پنجره به در می ساید

سپس آنچه را آن زن با ناله خوانده بود، بواقع رخ داد. انگار صدای پا دیو بود که خشماگین به طرف شیون و کودکی می امد که شیون احساس می کرد کودک خود اوست. شیشه ی نیمه شکسته پنجره لرزید و توفانی پر صدا در فضا پیچید. شیون می خواست فریاد بزند و با کودکش بگریزد، ولی ناگهان زبانش دوباره بی اختیار چرخید و خواند:

نه، برو دور شو ای بد سیرت
دور شو از رخ تو بیزارم
کی توانی بر بانیش از من
تا که من در بر او بیدارم

سپس صدای همان زن در فضا پیچید که فریاد زد:

ناگهان خاموشی خانه شکست

دیو شب بانگ بر آورد که آه

و به گفته همان صدا، دیوی عظیم و سیاه تن نیرومند خود را از چهار چوب در گذراند و نعره زنان به سوی شیون و کودکش آمد و همراه با نعره هایش که می خواست با آن فریاد های ترسیده ی شیون را خفه کند، رو به او گفت:"

بس کن ای زن که نترسم از تو

دامنت رنگ گناه است گناه

دیوم اما تو ز من دیو تری

مادر و دامن ننگ آلود!

آه بردار سرش از دامن

طفلک پاک کجا آسوده؟

سپس دیو خود را در هوا بلند کرد و به طرف شیون برد. شیون ترسیده کودک را در اغوش گرفت و به زمین نشست.

تمام بدنش می لرزید.

حس می کرد دارد قالب تهی می کند. ولی ناگاه تمام آن صدا های مرموز و خوفناک خاموش شد. دیگر نه از نفسهای بلند خبری بود و نه از ضجه های زنی که تنها صدایش شنیده می شد. از این رو به خود جرات داد و سریش را بالا کرد. همه جا آرام بود، انقدر که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. با این حال اوضاع درونی شیون بکل در هم ریخته بود. تصور اینکه کودک او را بابت گنااهش سرزنش می کند، بند بند تنش را لرزاند. به کودک نگاهی انداخت. چقدر به خودش شباخت داشت. زیبا و پاک درآغوش شیون خوابیده بود. شیون فریاد زد:

بانگ می میرد و در آتش درد

می گدازد دل چون آهن من

می کنم ناله که کامی، کامی

وای بردار سر از دامن من

با نعره های شیون، کودک چشمهایش را گشود و در چشمهای اشک آلود او دیده دوخت، و با دیدن قیافه ی مادرش، خنده بر لب نشانده، خنده ای همراه آن دندانهای گراز مانند کودک نمایان شد و کم کم قیافه ی معصوم کودک به دیوی تبدیل شد که خشماگین شیون را نظاره می کرد. شیون وحشت زده کودک دیو مانند را به گوشه ای پرت کرد، ولی کودک به طرف او برگشت و با غیظ در صورتش تف انداخت.

شیون سراسیمه از خواب پرید و همزمان صدای رعد به گوش رسید که وحشت شیون را به حد اعلا رساند. وقتی چشمهایش را باز کرد، اتاقش را تاریک یافت. به یاد نداشت قبل از خواب چراغ را خاموش کرده باشد. هراسان چراغ روی پاتختی را روشن کرد. ساعت سه بعد از نیمه شب را نشان می داد.

حتما مادرش چراغ را خاموش کرده بود. با ملافه عرق روی صورتش را خشک کرد.

انقدر ترسیده بود که جرات نداشت از جایش تکان بخورد. چند بار مادرش را صدا کرد. ولی از انعکاس صدایش در تاریکی و سکوت ترسید و خاموش شد.

تنها کسی که در آن شرایط به فکرش رسید می تواند کمکش کند، لیلا بود.

پس بی توجه به ساعت، شماره ی لیلا را گرفت. می دانست به دلیل بیماری پدر لیلا، شبها تنها تلفن اتاق لیلا وصل است. پس بعد از چندید بوق پیاپی، زمانی که شیون کم کم نا امید می شد، صدای خواب آلود و وحشت زده ی لیلا در گوشی پیچید.

"الو؟"

شیون هراسان گفت: "سلام، لیلا، باهات کار دارم."

لیلا با شنیدن صدای شیون، از شدت حرص سکوتی کرد و بالاخره پرخاش کنان گفت: "نابغه، زورت میومد صبر کنی صبح بشه؟ آخه دیوونه ساعت سه و نیم شب به خونه ی مردم زنگ می زنی؟"

شیون که از شدت ترس اراده اش را از دست داده بود، ناتوان گریه سر داد و کم کم به هق هق افتاد. لیلا که از این واکنش شیون حیران شده بود، با لحنی شرمنده گفت: "چی شده؟ شیون جان؟ چرا گریه می کنی؟"

شیون در میان هق هق گفت: "یه خواب بد دیدم، لیلا. یه خواب وحشتناک."

لیلا که دختری باهوش بود، درست ندید در آن شرایط سر به سر شیون بگذارد، از این رو فکر کرد حالا که بی خواب شده است، لافل چاره ی درد شیون را بکن و آرامی گفت: "بگو، می شنوم." شیون نفس عمیقی کشید و گفت: "خواب بچه ی خودمو دیدم. یه پسر که درست شکل خودم بود."

اندکی مکث کرد، جرات نداشت سخنان دیو را تعریف کند، چرا که نمی خواست بابت گنااهش مورد مواخذه ی لیلا قرار گیرد.

سپس گفت: "ازم رو برگردان بود. آخر خواب شکل یه دیو شد و توی صورتم تف انداخت."

لیلا که با شنیدن خواب شیون به فکر فرو رفته بود، موقعیت را مناسب دید که او را از سقط کودک منصرف کند؛ و گفت: "دیدی شیون خانم گفتم سقط بچه احمقانه س؟ خوب منم جای بچه ت بودم، توی صورت مادری که می خواست از بابام طلاق بگیره و منو هم سقط کنه، تف می انداختم. شیون، به نظرم صلاح اینه که از خیر سقط بچه بگذری، به خدا گنااهش دامنت رو می گیره و سیاه بخت می کنه."

شیون که از گریستن فارغ شده بود، گفت: "منم به همین نتیجه رسیدم، ولی با وجود این بچه چطوری می تونم با شاهرخ زندگی کنم؟"

لیلا گفت: "خوب بعد از به دنیا آوردن بچه اونو بده دست باباش و خودتم برو پی بختت."

شیون که با دیدن چهره ی زیبا و دوست داشتنی کودک در خواب، هنوز به دنیا نیاورده مهر او را به دل گرفته بود، وحشت زده گفت: "بدمش به امیر؟ امکان نداره بچه ی خودمه."

لیلا که حالا دیگر کاملاً خواب از سرش پریده بود، خنده ای نسبتاً بلند سر داد و گفت: "تو دیوونه ای. نه به عصرت که کمر به قتلش بسته بودی، نه به الانت که واسه نگه داشتنش شاخ و شونه می کشی."

شیون گفت: "این کلمه قتل رو تکرار نکن. به خدا لیلا، خدا دوستم داشته که با این خواب مانع از کارم شده. حالا هم می خوام بچه م رو با شاهرخ بزرگ کنم."

"اگه قبول نکرد؟"

"تو دیگه آیه ی یاس نخون."

لیلا خمیازه ای کشید و گفت: "خودت که همه ی فکرها تو کردی. پس چرا منو از خواب بیدار کردی. صبح هم می تونستی تصمیم مبارکت رو البته بجز طلاق از امیر، به ام خبر بدی، نمی تونستی؟"

شیون شرمنده شد و گفت: "معذرت می خوام، لیلا جون. انقدر ترسیده بودم که اگه باهات حرف نمی زدم، زهر ترک می شدم."

و بشوخی ادامه داد: "تو که می دونی، ترس برای زن حامله خوب نیست."

و هر دو خندیدند. بعد از مدتها این اولین بار بود که شیون از ته دل می خندید. احساس مادری در او نفوذ کرده بود و کم کم به زندگی سیاه و سفیدش رنگ می بخشید.

لیلا خرسند از خرسندی شیون گفت: "دختر نگو که حسودیم میشه."

و دوبار خندیدند و ارتباط را به امید دیدار قطع کردند.

پس از قطع تلفن شیون دوباره روی تخت دراز کشید ناخودآگاه دستش را روی شکمش گذاشت که هنوز هیچ نشانه ای از بارداری در آن هویدا نبود. مهر جنین به دلش نشسته بود پس آرام برایش لالایی خواند، اکنون او را بیشتر از جانش دوست داشت و وقتی چهره ای را در خواب دیده بود به یاد آورد، حسرت زده فکر کرد این نه ماه کی خاتمه می یابد تا او در عالم واقعیت کودکش را نوازش کند. خوشحالی آن شبش را تنها با اندیشه ای تلخ ضایع می کرد. و ان این بود که آیا امیر کودک را به او می دهد و یا آیا شاهرخ کودک را قبول خواهد کرد؟

خورشید اردیبهشت ماه گرمتر و پر شکوه تر از هر بار برپهنه ی آسمان تابیدن آغاز کرده بود. شاخساران درختان به شکرانه ی این طلوع گرم دستان خود را به سوی آسمان برافراشته بودند و با نگاههای نامرئی از پرتوهای طلایی خورشید قدر دانی کردند، چرا که می دانستند عاملی است برای پرورش و رویدن و سبز شدن دوباره شان. در این میان باد نیز خسته از چند ماه سرد وزیدن اکنون آرام و خنک می وزید به گونه ای که دل آدمیان را در سینه های گر گرفته شان خنک می کرد. مردم در آن صبح بهاری به دور از هر تامل و اندیشه ای می رفتند تا به کارهای عقب مانده ی زندگیشان رسیدگی کنند و کسی به خود زحمت نمی داد اندکی در آن همه شگفتی تفحص نمی کرد. اما دیدگان شب گون شیون آن زیبایی ها را می دید و آن هوای تازه را حس می کرد، چرا که آرام و صبور با نگاههایی مشتاق از پنجره ی آشپزخانه بر وسعت شهر چشم دوخته بود. ساعت 10 صبح را نشان می داد و تا این مدت شیون مشتاقانه تمام کارهای منزل را انجام داده بود و اکنون انتظار مادرش را می کشید که با دو قلوهایش بازگردد.

صدای غل غل غذا در فضا طنین افکند و موجب شد شیون از نظاره آن همه شکوه دست بردارد و به سوی اجاق گاز برود. خورش بار گذاشته بود که هنوز کاملاً جا نیفتاده بود از این رو هنوز می بایست در آشپزخانه می ماند. پس شعله ی اجاق گاز را کم کرد تا غذا کم کم بپزد. ندانست چه نیروی او را دوباره به جلو پنجره کشاند. تنها حس می کرد که دوست ندارد آن همه زیبایی را حک نکرده در ذهن به خود واگذارد. سپس زمانی که منظره اندکی برایش تکراری شد فکر و خیال به سراغش آمد و او را از دنیای حقیقی به دنیای خیا برد، دو هفته گذشته را در نظر آورد. دو هفته ای که به امید یافتن شاهرخ همه کار کرده بود در حالی که چنین نیز روز به روز بزرگ تر می شد دوست و آشنا این امر را به فال نیک گرفته بودند ولی لیلا که از همه اوضاع مطلع بود، هنوز نگران بود، بطوری که هر وقت از جستجوی شاهرخ به بن بست می رسیدند و ناکام میشدند، او در دل خدا را هزار بار شکر می کرد. از خدا می خواست که شاهرخ برای همیشه از سرنوشت شیون گم شود تا او بتواند با شوهر و بچه اش آنچنان که سزاوارش بود زندگی آغاز کند. اما این بن بست های آزاردهنده روز بروز شیون را ناتوان تر و ناامیدتر می کرد. همه لاغری بیش از حد او را به پای دوران وپارش می گذاشتند، ولی خود می دانست که رنگ پریدگی اش از ناکامی در عشق است. فکرش به هیچ جا قد نمی داد. آخر جطور می توانست به خود بقبولاند که شاهرخ گم شده است؟ آخر مگر او بچه است؟ پس با این فکر که شاهرخ خود را از وی پنهان کرده است روزهایش بی فروغ تر و کم نورتر می شد. در این دو هفته آهو چند بار به دیدنش آمده و احوالش را پرسیده بود. حتی هر روز غذای مخصوص می پخت که زنان باردار به خوردن آن تمایل دارند. ولی امیر یک بار هم به دیدن او نیامده بود. از همان روز آخر که شیون بی رحمانه او را از خود رانده بود دیگر از او بی خبر بود. تنها می دانست به آهو هم سر نمی زند و در لاک خودش است. در این مدت که امیر سراغی از او نگرفته بود، به وضوح احساس می کرد آن طورها هم از امیر متنفر نیست حتی گاهی که زنگ در به صدا در می آمد، به شوق دیدار امیر خود را برای باز کردن در شتافته و ناکام مانده بود. همین که در نظر می آورد بچه ی امیر در بطن اوست احساس می کرد علاقه اش نسبت به امیر افزون شده است، ولی وجود شاهرخ باعث می شد او این احساسات را تقویت نکرده و در خود سرکوب کند.

همچنان بی توجه از پنجره به بیرون نگاه می کرد که صدای زنگ تلفن برخاست و شیون یکباره از جا پرید و نفسهایش به شمار افتاد. هر بار تلفن زنگ می زد احساس می کرد این دیگر شاهرخ است و هر بار سر خرده می شد.

پس این بار از سر اکراه گوشی را بر گوش گذاشت و سرد و بی روح گفت: الو... بفرمایین

ولی در جواب فقط صدای خش خش شنید. حدس زد از راه دور است و صدا نمی رسد. روی همین اصل چند بار دیگر بلند فریاد زد ولی بی فایده بود ارتباط قطع شد. احساس کرد هر که هست دوباره تماس می گیرد. پس همانجا کنار تلفن نشست. حدسش درست بود. چرا که طولی نکشید دوباره تلفن شروع به زنگ زدن کرد.

سریع گوشی را برداشت: الو؟

این بار صدایی از آنطرف می آمد اما نه چندان واضح بالاخره صدای مردانه ای را شنید که گفت: الو، شیون؟ خودتی؟ سلام.

پاهای شیون شروع به لرزیدن کرد باور نمی کرد درست شنیده باشد. دهانش خشک شد و نفسهایش به شمار افتاد. پس همراه با بغضی که بسرعت راه گلویش را گرفته بود نالید: شاهرخ جان تویی؟

شاهرخ آنطرف خط با صدایی بلند گفت: شیون من نمی توانم زیاد صحبت کنم. شاید ارتباط قطع بشه.

شیون که اشکهایش درآمده بود با شنیدن این حرف و وحشت از دست دادن دوباره ی او گفت: هیچ معلومه کجایی؟ همه جا رو دنبال کشتم. چرا پیدایت نیست؟

شاهرخ که بزحمت صدایش مفهوم بود گفت: فعلا وقت این صحبتها نیست. فقط گوش کن ببین چپی می گم.

شیون ترسیده بود. نمی دانست چرا یکباره ضربان قلبش بالا گرفته است. می خواست حرف بزند و از جا و مکان شاهرخ بپرسد. از دلتنگی این مدتش حرف بزند از دردهایی که کشیده بود ولی نتوانست.

شاهرخ ادامه داد: یه سر برو پاساژ برو پیش سیامک مغازه ی دست چپی بوتیک من، یه بسته برات گذاشتم پیش اون می شناسیش که برو بسته رو ازش بگیر.

شیون نالید: شاهرخ الان کجایی!؟

شاهرخ که عجله داشت گفت: نمی توانم حرف بزنم خدا حافظ، هر چی باید بدونی بعد از گرفتن اون بسته می فهمی

-ولی شاهرخ....

شاهرخ خواست گوشی را قطع کند ولی تامل کرد. البته نه بخاطر فریاد شیون، بلکه برای خاطر دلش چرا که سریع گفت: منوبخش شیون.

و ارتباط را قطع کرد.

شیون هراسان چند بار تلفن را قطع و وصل کرد و با صدای بلند نام او را صدا زد اما بی فایده بود ارتباط قطع شده بود شیون چنان با آن ارتباط به هم ریخته بود که اگر شاهرخ نوید آن بسته را نمی داد، حتما درجا سخته می کرد. با این ارتباط کاملا مطمئن شد که شاهرخ در تهران نیست ولی کجا ممکن بود باشد؟ و تصور این مساله او را منقلب کرد گریه ی اوچ گرفته اش در طول مکالمه با قطع ارتباط بناگاه بند آمد. شوکه سده بود. احساس می کرد این تلفن شوم صبح زیبایی را به هم ریخته است. دو دل و سردرگم مانده بود. از

عجله ی شاهرخ، از حرفهایش، بخصوص از آخرین جمله ی او، حیران مانده بود. نمی دانست چه کند. تنها راه ممکن برای پی بردن به موضوع، به دست آوردن آن بسته بود. شاید از آن طریق می توانست جواب سوالهایی را که در ذهنش بود، پیدا کند. با اینکه از سیامک خوشش نمی آمد، می بایست به سراغش می رفت. از شاهرخ شنیده بود که سیامک در کار قاچاق است؛

قاچاق دختران جوان. حتی چند بار که او پیون را تنها گیر آورده بود، زیر گوشش از رفتن سخن گفته بود و اینکه با ظاهری که دارده می تواند آنجا زندگی خوبی داشته باشد. با یادآوری این مساله و شناختی که از سیامک داشت، هر چه کرد به خود بقبولاند که بتنهایی به سراغ او برود، جرات نکرد. می بایست از لیلا کمک می گرفت. لیلا تنها کسی بود که از همه ی زیر و بم و پیچ و خم زندگی او مطلع بود. پس چه باک از همراهی اش؟

با این فکر، فوری خود را آماده کرد و پس از نوشتن یادداشتی برای مادرش و خاموش کردن زیر غذا، از خانه بیرون رفت. می دانست این موقع صبح تلفنی نمی تواند رضایت لیلا را برای بیرون آمدن از خانه جلب کند، ولی اگر به خانه شان می رفت و اصرار می کرد، او صد در صد موافقت می کرد. با اینکه مسیر خانه شان تا خانه ی لیلا چندان طولانی نبود، سوار تاکسی شد و بعد از پیاده شدن از تاکسی، تا در منزل لیلا روی هوا پرواز کرد. خیس عرق شده بود. انقدر کنجکاو بود که دلشوره و اضطراب را فراموش کرده بود.

مادر لیلا به زنگ در جواب داد، آن هم با صدای مهربانش که وقتی شیون آن را می شنید، ناخودآگاه احساس آرامش می کرد. " کیه؟ "

" سلام، منم شیون. لیلا هست؟! "

" سلام عزیزم، آره هست. بیا بالا. "

وهمزمان دکمه ی آیفن را زد که شیون هراسان گفت: " نه فداتون بشم. کار واجبی داریم که باید با لیلا بریم، می ترسم بیان بالا معطل بشم. "

مکثی کرد و ادامه داد: " اگه زحمت نباشه، یه لحظه لیلا رو صدا کنین بیاد پای آیفون. "

مادر لیلا که از حرفهای شیون و عجله ی وافرش گیج شده بود، گفت: " باشه دخترم. الان میگم بیاد. تو خم به مادرت سلام برسون. "

" چشم حتما. "

و چیزی نگذشت که صدای لیلا از پشت آیفون به گوش شیون رسید که گفت: " سلام شیون، بیا بالا. می خوای کجا بریم؟ "

" لیلا جون، وقت این حرفا نیست. خودتو فوراً آماده کن که باید باهام یه جایی بریم. "

" کجا؟ "

" تو حالا بیا پایین. "

" تا نگی نمیام. "

شیون از کوره در رفت: " می برمت جهنم... دختر کلافه ترم نکن. خودم به اندازه ی کافی کلافه هستم. بیا توی راه برات میگم. "

لیلا مشتاق شده بود و از طرفی هم می دانست روی دنده ی چپ افتادن شیون به چه معناست. گفت: " باشه، ولی چقدر طول می کشه؟ به مادرم بگم کی میام؟"

" زود. قبل از ناهار خونه ایم. فقط قریونت لیلا جون، زود باش."

لیلا از سر شیونت گفت: " حالا بیا بالا به چایی بخور، بعدا."

شیون که متوجه ی شوخی لیلا شده بود، با لحنی عصبانی اما شیرین گفت: " لیلا، به خدا بیام بالا خفت می کنم. زود بیا پایین."

با صدای خنده ی لیلا، ارتباط آیفونی شان قطع شد. شیون مضطربانه شروع به قدم زدن کرد. همه ی وجودش شوق یافتن بود، شوق یافتن راز زندگی او و شاهرخ. فس فس کردن لیلا باعث شد دلهره چنان جسم و روح شیون را تسخیر کند که احساس سر گیجه به سراغش بیاید.

لیلا بالاخره شاد و سرحال، به گمان اینکه شیون رد تازه ای از شاهرخ یافته است و حتما این راه هم به بن بست می رسد از در بیرون آمد، ولی با دیدن رنگ پریده و قیافه ی درهم شیون، او نیز دلشوره گرفت و پریشان پرسید: " چه اتفاقی افتاده، شیون جان؟"

شیون با اینکه حال درستی نداشت و اگر موقعیت دیگر بود، رختخواب را بر می گزید تا قدم زدن و سرگردان شدن در خیابانها را، دست لیلا را گرفت و در حالی که او را به دنبال خود می کشید، گفت: " تو بیا، توی راه همه چی رو برات تعریف می کنم."

لیلا با قدمهای شتاب زده همراه او شد و سر خیابان که رسیدند، شیون تاکسی در بست گرفت و نشانی مورد نظر را داد. لیلا که همراه شیون در عقب تاکسی جا ی می گرفت، طوری که تنها شیون صدایش را بشنود، اعتراض کرد: " بازم بوتیک شاهرخ؟ بابا ما که تا حالا ده بار بیشتر اونجا رفتیم و بی نتیجه."

شیون که مضطربانه خیابانها را نگاه می کرد و فکر نتیجه ای که دستگیرش می شد بشدت پریشانش کرده بود، برای اینکه طول مسیر کوتاه تر به نظرش برسد، موقعیت را مناسب دید که لیلا را تا حدودی از ماجرا مطلع کند. از این رو زیر گوشش شروع به حرف زدن کرد. " امروز صبح، قبل از اینکه بیام دنبال تو، شاهرخ زنگ زد."

لیلا با شنیدن نام شاهرخ برای یک لحظه موقعیت خود را فراموش کرد و بلند فریاد زد: " شاهرخ؟!"

و با نگاه راننده که متعجب از آینه نگاهش می کرد و همین طور نیشگون شیون که از بازویش گرفت تا صدایش را پایین بیاورد، شرمنده معذرت خواست و زمانی که راننده را دوباره به کار خود مشغول دید، سرش را زیر گوش شیون برد و گفت: " جدی نمیگی. چی گفت؟"

لیلا که انتظار داشت شیون با آب و تاب از آن رخداد مهم حرف بزند، با لحن سرد و مضطرب شیون روبرو شد که نالید " چیز بخصوصی نگفت. یعنی وقت نکرد. ولی گفت یه بسته برام گذاشته پیش سیامک که برم بگیرمکگ"

لیلا با شنیدن نام سیامک چهره در هم کشید و گفت: " شیون ملاقات با آدمی مثل سیامک، به خدا برامون افت داره."

" می دونم ولی چاره چیه؟ باید بسته رو بگیرم یا نه؟"

لیلا سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: " پس بگو چرا منو با خودت می بری!"

و از سر شیپنت تشر زد: " می ترسی تنها بری پیش این پسره... ولی مگه شاهرخ خودش کدوم قبرستونیه که بسته رو داده به این الدنگ؟گ

شیون نالید: "همین سواله که جوابش منو ترسونده. صدش دور بود. مطمئنم تهران یا حتی شهرهای نزدیک تهران هم نیست.گ

" هیچی ازش نپرسیدی؟"

" وقت نشد، خیلی عجله داشت."

گرم گفتگو بودند که راننده تاکسی را نگه داشت، به طرفشان رو برگرداند و ناراضی از کم حواسی آنان گفت: " خانم رسیدیم. پیاده نمی شین؟"

شیون به خود آمد و بعد از معذرت خواهی و پرداخت کرایه، به همراه لیلا از تاکسی پیاده شدند. اکنون دیگر گامهای لیلا نیز شتاب گامهای شیون را داشت. او نیز بدش نمی آمد در مورد شاهرخ، کسی که نقش اصلی را در سرنوشت شیون بازی می کرد، بداند و بفهمد چه چیز آن پسر را ظرف مدت یک ماه بکل گم و گور کرده، طوری که انگار هیچ وقت ساکن تهران نبوده است.

دو ساعت غرق در افکاری یکسان وارد پاساژ شدند و یگراست به سراغ سیامک رفتند.

حالا مغازه ی شاهرخ به فروش لوازم صوتی اختصاص داشت. سیامک نیز پوشاک می فرخت. در واقع، شیون و لیلا می دانستند که این شغل تنها سرپوشی است برای رد گم کردن تا او راحت و بی خطر خلاف کند.

وارد مغازه که شدند، سیامک مشغول بررسی یک سری اوراق بود که با ورود آن دو ناشیانه آنها را مخفی کرد. شیون و لیلا متوجه این پنهانکاری شدند، ولی به روی خود نیاوردند. لیلا در بدو ورود خود را سرگرم تماشای اجناس داخل مغازه کرد و آشکارا نشان داد که هیچ میلی به همصحبتی با سیامک ندارد، ولی شیون جلو رفت و بگرمی سلام داد. سیامک که زیبایی شیون به وجدش آورده بود، گفت: " به به، شیون خانم. شما کجا، اینجا کجا؟!"

شیون بزور خنده ای بر لب نشانده و گفت: " سلام، سیامک خان. ما که همیشه مزاحم هستیم."

کمی مکث کرد رویش نمی شد فوری سر اصل مطلب برود و لیلا که سکوت او را دید و در عین حال حس کرد سیامک می داند هدف آنان از آمدن چیست و تنها برای اینکه از حضورشان لذت

ببرد معطل می کند، کاسه ی صبرش لبریز شد و قاطعانه گفت: " سیامک خان، از شاهرخ خبر دارین؟"

ولی سیامک انگار قصد نداشت حالا حالا ها بگذارد دختران جوان از مغازه اش بیرون بروند، خنده ای موزیانه بر لبان باریکش نشانید، که با آن ته ریش کوچکی که همچون جای اثر سر انگشتی زیر لبش سبز شده بود، قیافه ای به راستی چندش آور پیدا می کرد، گفت: " ا... بین کی اینجاس؟ لیلا خانم، رفیق گرمابه و گلستان شیون!"

لیلا که همچون شیون در این جور مواقع کم نمی آورد، به چشمهایش حالتی از بیزاری بخشید. او تنها یک بار، آن هم هفته ی پیش که در مورد شاهرخ پرس و جو می کردند، در حد یک احوالپرسی با سیامک آشنا شده بود و اکنون وقاحت او را به حدی می دید که در دومین برخورد تا این حد احساس خودمانی بودن می کرد. پس در حالی که در دل شیون را برای دهان به دهان شدن پسری چون او نفرین می فرستاد، بتندی گفت: " مثل اینکه گوشاتون ضعیف تشریف دارن. پرسیدم از شاهرخ چه خبری دارین؟"

سیامک شانه اش را بالا انداخت و گفت: " هیچی. هفته ی پیش هم که اومدین، گفتم که نمی دونم."

شیون کلافه از دو رویی سیامک به حرف آمد و گفت: " ولی امروز شاهرخ زنگ زد و گفت یه بسته برای من پیش شما گذاشته."

سیامک که انگار انقدر به مردم دروغ گفته بود و دستش را رو کرده بودند که اصلا برایش مهم نبود دو دختد جوان به شخصیتش بد بین شوند، مثل یک آفتاب پرست به رنگ دیگر در آمد و با خنده گفت: " شرمنده که چیزی بهتون نگفتم. شاهرخ گفت هر وقت خودشون اومدن وبسته رو خواستن، بهشون بده."

لیلا از اینکه سر کارش گذاشته بودند، کفری شد و فریاد زد " آخه مگه ما علم غیب داشتیم که بفهمیم یه بسته اینجا داریم."

سیامک شانه ای بالا انداخت و گفت: " والله شاهرخ گفته بود هر وقت مصلحت دید این بسته به دست شما برسه، خودش بهتون زنگ می زنه و حالا که اومدین دنبالش، نشون میده که زنگ زده، درسته؟"

و درکمال خونسردی، بی آنکه به دل زخم خورده ی شیون اعتنایی داشته باشد، گفت: " راستی حالش چطور بود؟ عوض ما به ش سلام می رسوندی."

وشیون در جواب تشر زد: " باشه یه وقت دیگه."

سیامک که به این گونه برخوردها عادت کرده بود و بابتشان خم به ابرو نمی آورد، از داخل کشوی میز، نامه ای بیرون آورد و به طرف شیون گرفت: " بفرمایین. اینم امانتی تون."

شیون همان طور که پاکت نامه را می گرفت، متعجب گفت: " فقط یک نامه؟"

"آره پس می خواستین یه شیشه عطر و دو تا برس باشه؟"

به شیون بر خورد. حس کرد سیامک دارد مسخره اش می کند. از این رو بدون خداحافظی و تشکر از مغازه بیرون رفت و لیلا هم به دنبالش. از در عبور می کردند که سیامک صدا زد: "شیون خانم؟"

شیون که عقب لیلا حرکت می کرد با اخم به طرفش برگشت: "چیه؟!"

سیامک جلو رفت، بازوی او را گرفت، به داخل مغازه کشاندش و همان طور که انقدر به وی نزدیک شده بود که چشمهایش شیون از وحشت گرد شده بود، گفت: "هنوز هم من حاضرم، شیون خانم. بیا از اینجا بریم و با هم یه یال و کوپالی اون ور آب راه بندازیم. آخه دختر حیفا از این همه خوشگلی نیست؟" لیلا داخل آمده بود و ناراضی این منظره را نگاه می کرد. سیامک با علم به رابطه ی او با شاهرخ، احساس می کرد با دو دختر هرزه سر و کار دارد، سپس بی پروا گفت: "خوشگلیت رو به پای شاهرخ حروم کردی. چی عایدت شد؟ اگه تصمیم داشتی تنت رو بندازی تو بازار کار، می فرستادی دنبالم تا برات ویزیتور بشم."

شیون انقدر ترسیده بود که جرات نفس کشیدن نداشت. اکنون می فهمید که چه اشتباهی کرده است. کاری کرده بود که در نگاه آن پسر جوان هرزه دیده می شد. نتوانست هیچ عکس العملی نشان دهد. حقش را این می دانست. ولی بیشتر از این ناتوان شده بود که چرا باید آن پسر از خلوت او و شاهرخ مطلع باشد؟ تصور اینکه شاهرخ همه ی ماجرا را گفته باشد، شرم بر چهره اش نشانده. بدتر از آن، چرا باید دوست کسی که قرار بود با وی ازدواج کند، این جرات را به خود می داد که این طور مودبانه با او صحبت کند؟

ولی لیلا حال شیون را نداشت. او حسابش را پاک و سرش را بلند می دانست. از این رو با دفتر حساب بزرگی که روی پیشخوان قرار داشت، محکم بر فرق سر سیامک کوبید، که اگر چه بیهوش نشد، برای لحظه ای تعادلش را از دست داد و همین چند لحظه کافی بود تا دختران بتوانند از آن مهلکه بگریزند.

هر دو بشدت ترسیده بودند، انقدر که با گامهایی شتاب زده پاساژ و در نهایت آن خیابان را نیز ترک کردند.

در خیابان بغلی پارکی توجهمشان را جلب کرد و به زیان بی زبانی تن خسته ی خود را به آن سو کشیدند. آرام به طرف یکی از نیمکت ها رفتند و رویش نشستند.

شیون رویش را نداشت که حرفی بزند. لیلا هم مناسب ندید تا زخم زبانهای هزار بار تکرار شده اش را تکرار کند. از طرفی، از این برخورد راضی بود. حالا شیون فهمیده بود آخر و عاقبت این کم عقلی ها چیست. ولی از طرفی هم راضی نبود شیون را تا این حد بدبخت ببیند.

پس برای اینکه شیون را از آن حال و هوا بیرون بیاورد، گفت: "خوب، نامه رو باز کن بخون ببینم چی نوشته."

شیون با این یادآوری بسرعت آن را از جیب مانتویش بیرون کشید و مقابل صورتش گرفت. به آرامی گوشه ی پاکت را باز کرد و ورقه ای را از آن بیرون کشید. با باز شدن پاکت، بوی ادکلن

مخصوص شاهرخ در فضا پیچید. بویی که بر حس بویایی شیون اثری مطلوب باقی می گذاشت. اتفاقی که در مغازه ی سیامک افتاده بود، او را از نظر شخصیتی به قدری پایین آورده بود که رویش نشد، کاغذ را جلوی نگاه لیلا سیر ببوید و تنها با حالتی بی اعتنا اما دستپاچه نامه را گشود. خط خودش بود. همان خط بد که انگار کودکی دبستانی آن را نوشته بود.

سلام شیون.

دلم می خواهد این یک باربا تو روراست باشم و تمام آنچه را عمری برای همه معما بوده است، برای تو فاشکنم. قبل از اینکه حرفهایم را بزنم، خواهشی دارم. اول اینکه نامه را ته به آخر بخوان و آن را نیمه کاره رها نکن، و دوم اینکه در حین خواندن نامه نگذار حسی بد به تو مستولی شود و قدرت درک تو را بگیرد.

با خودم خیلی کلنجار رفتن تا این مطالب را برایت بنویسم. صادقانه می گویم من دختران ساده دل زیادی را سر کار گذاشتم و از آنها کام دل گرفتم. ولی نه برایشان متاسف هستم و نه از رفتارم نسبت به آنها پشیمانم. حتی در میان دوست دخترانم هستند دخترانی که با میل و رغبت خود را به من واگذار کردند و حالا بلا تکلیف مانده اند و اگر تا قیام و قیامت هم در جستجویم باشند، مرا نخواهند یافت.

ولی نمی دانم چرا تو را از همه متمایز می دانستم. باور کن شیون من که خود را عمری به بی خیالی زده بودم و شعارم شده بود که عشق افسانه است؛ حقیقت عشق را در نگاه و حرفها و رفتار تو دیدم.

می خواهم بدانی، دل من از سنگ نبود و چه بسا اوقاتی که حس می کردم دوستت دارم. ولی به هر حال تقدیر من چیزی بود متفاوت با تقدیر تو که نمی توانست به هم بپیوندد. پس در این میان یکی از ما می بایست کنار می کشید. معذرت می خواهم. انگار دارم گیجت می کنم. پس بگذار از اول بنویسم.

من در خانواده ای مرفه به دنیا آمدم که پول چنان فاصله ای میان اعضایش انداخت که اکنون هر کدام در نقطه ای از دنیا روزگار می گذرانند. تا اینکه هفت سال پیش برای اقدام در مورد انحصار وراثت آنچه از پدربزرگم به ما ارث رسیده بود، به نمایندگی از طرف خانواده از آلمان به ایران برگشتم. سه ساله بودم که از ایران رفته بودم و حالا که برگشته بودم، اوایل جوانی ام بود و شوق ریخت و پاش و خوش گذراندن با ذره ذره ی وجودم عجین بود. در نظر بگیر جوانی آزاد با تربیتی آزادتر و حافظه ی پر از مکرکه سوغات زندگی در فرنگ بود، در جامعه ی ساده و پاک ایران چه آتشی می تواند برافروزد.

بعد از یک سال، تکلیف اموال روشن شد و من می بایست به آلمان باز می گشتم، ولی نتوانستم. در آن یک سال انقدر به من خوش گذشته بود و موقعیت تفریح و خوشگذرانیهای جوراجور داشتم که دلم نمی آمد اینجا را ترک کنم. پس با هزار عذر و بهانه رفتنم را به تاخیر می انداختم. برای خودم خانه و ماشین و مغازه خریدم تا هم بیشتر با مردم بجوشم و هم دخترها خیال کنند در جایی ریشه دارم، چرا که اگر به اقامت موقتم پی می بردند، برایم تره هم خرد نمی کردند. در واقع من از کار و مال دنیا بی نیاز بودم، به گونه ای که اگر این هفت سال را در

بهترین هتل اقامت می کردم و می خوردم و می خوابیدم و ول می گشتم، باز هم از ثروت بی حسابم سر سوزنی کم نمی شد. ولی با این طور زندگی حال می کردم. وقتی دخترهای ایرانی را با دخترهای فرنگی مقایسه می کردم، از آن همه تفاوت سر گیجه می گرفتم. آنجا دخترها به این...

آسانی دل نمی بازند. مو را از ماست میکشند و تا کاملاً به آدم اطمینان نکنند، دم لای تله نمیدهند. ولی اینجا این طور نبود. وقتی دختری ضجه میزد که دوستم دارد، تفریح میکردم.

تا این که تو وارد فهرست دوست دخترهایم شدی. دروغ نگویم که انتخاب تو هم از سر هوس بود. هر وقت که از من جدا میشدی و دوباره خودت بر میگشتی، بیشتر کیف میکردم و به ادامهی این ماجرا راغبتر می شدم. برایم یک عروسک زیبا بودی که از کارهای لذت میبردم. بیشتر از همه وقتی حال میکردم که سر عدم تمایل من به ازدواج قشقرق راه میانداختی. ولی دروغ چرا شیون، این آخرها دیگر دوستت داشتم. وقتی از ماشین عروسیمان یا اسم بچه هایمان حرف میزدی، هوس میکردم قید همه چیز را بزنم و با تو ازدواج کنم. ولی چه کنم که مال این فرهنگ نبودم، و بعد از مدتی از این نوع زندگی که با آن عجین نبودم، خسته شدم و قصد سفر کردم. دو سالی بود خانوادهام از آلمان به امریکا نقل مکان کرده بودند و مرا هم به رفتن به آنجا تشویق میکردند. تا این که چند ماه پیش موافقت کردم ایران را برای همیشه ترک کنم. از این رو پدرم درصدد گرفتن ویزا برایم برآمد. ولی چون شناسنامهی ایرانی داشتم و مدتی هم بود که در ایران ساکن بودم، با پول هنگفت هم نمیشد کاری کرد. پدر و مادرم آنجا به هر دری می زدند تا بتوانند مرا به آنجا برند. تا این که چند هفته قبل از آخرین ارتباطمان، پدرم تماس گرفت و گفت دختری امریکایی پیدا کرده که ویزا گرفتم با ازدواج با او صددرصد می شود. من هم دلتنگ از هفت سال دوری و کسل از هفت سال تفریح، از خدا خواسته پذیرفتم، چرا که به راستی مال این سرزمین نبودم. در سرزمینی که پاکی و سادگی تا بدین حد در قلبها حکومت دارد، داشتن چنین روحیهی برایم غیرقابل تحمل شده بود. نمی توانستم با آن تربیتم این جا بمانم.

روی همین اصل، همه چیز را فروختم تا برای همیشه ایران را ترک کنم. و زمانی که تو این نامه را می خوانی، من دیگر ازدواج کردهام. گرچه مطمئنم هیچگاه همسر نمی توانم انقدر که تو دوستم داشتی، دوستم داشته باشم. پس حالا برو به زندگی بپرداز و با مردی که فرهنگش با فرهنگ تو همخوانی دارد، بساز.

و حالا نامه را پایان میدهم و با پایان آن، آخرین رد ارتباط ما پاک می شود. فقط میخواهم بدانی این نامه را نوشتم که بابت دو شب تجاوز به حریم تو پشیمانم. چرا که من از این کارها زیاد کردهام. و پشیمان هم نیستم. بلکه این نامه را نوشتم چون حس میکردم تو تنها کسی هستی که گم شدن من زندگی اش را به آشوب می کشاند.

پس خواستم با نگارش این نامه، خاطرات را جمع کنم که من دیگر بازگشتنی نیستم و این بار جداییمان ابدی است.

قربانت شاهرخ

شیون دیگر چیزی نفهمید، چرا که با خواندن آخرین سطر نامه نقش زمین شد و لیلا همانطور که هراسان به کمک عابران سعی در رساندن شیون به بیمارستان داشت، از شنیدن محتویات آن نامهی عجیب انقدر حیران بود که او نیز حالی بهتر از شیون نداشت. یکریز زیر لب میگفت: " آخه چرا؟ خدایا چرا؟ "

" پاشو تنبل خانم. مثل این که تخت بیمارستان حسابی بهات مزه کرده. "

شیون بیدار بود و تنها چشم هایش برای اندیشیدن بسته بود. چشم هایش را از هم گشود و لبخندی ملایم به روی لیلا زد که کنار او روی تخت نشسته بود. لیلا که بعد از یک هفته ماندن در کنار شیون در بیمارستان، حسابی رنگ و رویش پریده بود، به خندهی شیون اخمی شیرین کرد و گفت: " حق داری بخندی. تو رو که یه هفته توی طبقات این بیمارستان بالا و پایین نکردن. "

لیلا انتظار داشت شیون شوخیاش را با شوخی جواب بدهد، اما در کمال بهت دید که شیون دستهای او را گرفت و در حالی که آشکارا نمی توانست بغض خود را پس براند و مانع از جاری شدن اشکهایش شود، گفت: " ممنونم لیلا. بابت همه چی. نمیدونم اگه تو رو نداشتیم، چطوری میتونستم با این بحران کنار بیام. "

لیلا موقعیت را برای دلداری و سبک کردن بار اندوه شیون مناسب دید و دلسوزانه گفت: " نه شیون جان. همیش وظیفهم بود. دوست به داد دوست نرسه، پس به چه درد می خوره؟ "

شیون چشمهایش را روی هم نهاد تا یک هفتهی گذشته را با تمام وقایعش به یاد بیاورد. زمانی که بی حال خود را در بیمارستان سافته و به یاد آورده بود که شاهرخ با وی چه کرده است، و چطور داد و قال راه انداخته و زمین و زمان را به هم دوخته بود، انقدر که اگر پزشکان و پرستاران با نیروی آمبولهای آرامش بخش او را آرام نمی کردند، حتماً با آن ضربیهایی که به سر و تنش وارد می ساخت، خود را به خلاکت می رساند. لیلا به دروغ به همه گفته بود که شیون با دریافت خبر مرگ یکی از دوستان قدیمیشان این حال و روز را پیدا کرده است، که آشکارا هویدا بود هیچکس این کلام را باور نداشت. ولی از آن جا که هیچ دلیل دیگری هم برای این بداحوالی نمیافتند، عدهای از زنان بر این باور بودند که این حالات ناشی از جنون بارداری است و عدهای هم آن را به تنشهای این چند مدت زندگیش ربط داده بودند. فقط شیون و لیلا بودند که میدانستند این خون دل از کجا نشأت میگیرد.

در میان آن جماعت، امیر نگرانتر از همه اوضاع را تعقیب میکرد و دورادور هوای شیون را داشت، طوری که شیون تنها از زبان لیلا شنیده بود امیر دغدغهی او را دارد و در مواقعی که او خواب است به دیدنش میآید. و این طرز رفتار امیر باعث شده بود شیون روزی هزار بار او و شاهرخ را با هم مقایسه کند. اکنون دیگر مقایسهی ظاهر در میان نبود، بلکه در عمق درون هر کدام تفکر میکرد. شاهرخ را به یاد میآورد که با وجود آن همه عشق خالصانه و آن همه شور و اشتیاقش به وصال، او را چون آشغالی از زندگیش بیرون انداخته بود، در حالی که امیر با وجود آن همه توهین و سرزنش و بی مهری از طرف او، باز هم خود را متعهد میدانست و دورادور هوای همهی احوالاتش را داشت. در خلال این افکار و تنشهای روحی، بنا به تشخیص پزشکان یک هفتهای در

بیمارستان مانده و در این مدت، چند روز اولش را به نآرامی و داد و قال گذرانده بود. اما یکی دو روزی بود که در آرامش مطلق به سر میبرد، به گونهای که پزشک معالجش حکم ترخیصش را صادر کرده بود و قرار بود همان روز از بیمارستان مرخص شود و به خانه بازگردد؛ خانهای که متعلق به او نبود.

لیلا که او را آن طور دید، نگران از این که شاید افکاری منفی در ذهن شیون شکل گیرد، او را به خود آورد و گفت: " نریز توی خودت. هر چی هست بریز بیرون تا دلت سبک بشه. "

شیون به آرامی سرش را به سوی لیلا برگرداند. هیچ گونه اثری از تنش عصبی در چهره‌هاش دیده نمیشد. به همان آرامی گفت: " هر چی خالی کردنی بود، همون روزهای اول خالی کردم. "

لیلا با دیدن آن همه دردمندی و استیصال شیون، نالید: " شیون جان، با خودت این طوری نکن، به خدا شاهرخ ارزش این همه عشق و عذاب تو رو نداره. "

و در حالی که بیم داشت کسی صدایش را بشنود، هراسان اطراف را از نظر گذراند.

شیون به آران خندهای نامحسوس صورت رنگ باختهاش را از هم گشود و گفت: " من دیگه تو فکر شاهرخ نیستم. "

لیلا حیران نگاهش را به شیون دوخت. او در این یک هفته به گونهای محسوس پختهتر شده بود، به طوری که اصلاً نشان نمیداد هجده سال دارد. شیون ادامه داد: " من تو فکر پدر بچهم هستم. "

لیلا که اصلاً انتظار این کلام شیون را نداشت، ناباورانه چشم به دهان او دوخت و از سر کمجاوی منتظر پایان کلامش شد. نمیخواست با حرف زدن شیون را از گفتهاش پشیمان کند، چرا که او نیز این یک هفته را همچون کابوس گذرانده بود و هر روز فکر این که شیون بعد از ترخیص از بیمارستان چه بلایی سر زندگیش میآورد، سراپایش را لرزانده بود. پس این جملهی شیون آمپولی بود که امید را به وجودش تزریق کرد.

شیون گفت: " نمی دونم چم شده، لیلا. از وقتی این بچه اومده توی زندگیم، بیشتر افکارم تغییر کرده. "

مکثی کرد و ادامه داد: " همیشه وقتی یکی بهام میگفت مادر نشدم تا بفهمم مادرها چی میکشن، یا این که برای خاطر بچه باید به همه ساز شوهرم برقصم، میگفتم این زنها چقدر بیشعورن؛ گور بابای بچه. خودش بالاخره بزرگ میشه و میره پی زندگیش و من هیچوقت زندگیمو واسه خاطر بچه حروم نمی کنم. "

او خندهای کرد و آرامتر، انگار سرگذشتی دلنشین را تعریف میکند، ادامه داد: " ولی وقتی نطفهی یه جنین توی دلت بسته میشه و تصمیم میگیری سالم به دنیا بیاریش، انقدر در مقابل خودش، آیندهش و همه چیزش احساس مسئولیت میکنی که همهی برنامههای زندگیتو فراموش می کنی. میشی غلام حلقه به گوش که فقط زندگی ارباب برات مهم میشه و بچه همون ارباب زندگی پدر و مادرشه. "

لیلا نمیدانست چرا با حرفهای شیون اشک به چشمهایش آمده و بغض به گلویش نشست بود. تنها میدید بابت این تصمیم شیون چنان خرسند است که دوست دارد از شادی هوار بکشد.

"توی این مدت که حواسم پی شاهرخ بود، زیاد حالیم نبود، ولی وقتی شاهرخ رفت و از خودم پرسیدم حالا میخوام چه خاکی توی سرم بریزم، دیدم برای زندگی خیلی برنامهها دارم، برنامههایی که عشق شاهرخ جلوشو سد کرده بود."

آهی از سینهی پراندوهش بیرون داد و اضافه کرد: "این بچه توی این شرایط همه چیزم شد. درواقع عامل عاقل شدنم اونه، چون شاید اگه این بچه وجود نداشت، بعد از قضیهی شاهرخ یا خودکشی میکردم یا فرار. خلاصه هر کاری میکردم جز فکر برگشتن به زندگی امیر."

لیلا احساس میکرد نفسهایش از شدت هیجان به شماره افتاده است و هرچه تلاش کرد که بغضش را در گلو خفه کند و به هق هق نیفتد، نتوانست.

و شیون بی توجه به گریهی تلخ لیلا ادامه داد: "ولی بچهی امیر مهر امیر رو به دلم آورد. شاید الآن به اندازهی اون موقعهای شاهرخ دوستش نداشته باشم، ولی گمان میکنم بتونم به خاطر بچهمون باهانش زندگی کنم. عشق هم کم کم به وجود میاد، مگه نه لیلا؟"

و نگاهش را به لیلا دوخت.

لیلا خوشحال سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: "آره شیون جان، آره."

و این بار آهی به وسعت اندوه از سینه به در کرد و به گونهای که انگار با خودش زمزمه میکند، گفت: "اگرچه عشق شاهرخ خیلی دلم رو سوزونده، چه میشه کرد؟ دنیاست و پر از رمز و راز. همین که فکر میکنم تنها عاشق دلسوخته و هجران دیدهی جهان نیستم، برام کافیه."

در همین موقع همهمهای در راهرو پیچید و به دنبال آن مریضی را که میبایست کنار تخت شیون بستری میشد، از اتاق عمل بازگرداندند.

زنی بود که عمل سزارین کرده بود و بیهوش داشتند برش میگرداندند. این آمد و رفتها باعث شد رشتهی کلام از دست دو دوست خارج شود و تمام حواسشان را به آن بیمار معطوف کنند.

پرستاری که همراه زن وارد اتاق شده بود، پس از رسیدگی به وضعیت او بیرون رفت و وقتی برای تزریق آمپول زن برگشت، با صدای بلند گفت: "همراه خانم شیون فروغی رو پای تلفن میخوان."

لیلا از پرستار تشکری کرد و از اتاق خارج شد. یگراست به طرف ایستگاه پرستاری در راهرو رفت و گوشی تلفن را که روی میز بود، برداشت.

"آلو؟"

"سلام لیلا خانم، خسته نباشین."

لیلا بعد از آن چه تر شیون شنیده بود، از این تماس خوشحال شد و گفت: "سلام امیرخان، چه عجب!"

امیر که معلوم بود نمیتواند زیاد صحبت کند، گفت: " الان آهو و شهلا خانم هم میرسند. "

لیلا که گیج شده بود، پرسید: " کجا میرسند؟ شما کجایی؟ "

امیر که متوجه خطای خود در استفاده از کلمات شده بود، خندهای کرد و گفت: " من الان پایبندم. همهی کارهای بیمارستان رو هم انجام دادم. منظورم تسویه حساب و این جور کارهاست. "

لیلا نمیدانست چه باید بگوید، و ناشیانه گفت: " شما چرا زحمت کشیدین؟ دستتون درد نکنه. "

امیر مکثی کرد و گفت: " اختیار دارین، لیلا خانم. تا زمانی که اسم من روشه، وظیفهی منه که کارهاشو انجام بدم. "

و در حالی که دلخوری از لحنش مشهود بود، ادامه داد: " هر وقت اسم من از روش برداشته شد، دیگه شما صاحب اختیارش هستین. "

لیلا که حسابی از این کج خلقی نامنتظر امیر جا خورده بود، پشیمان از حرفی که زده بود، دستپاچه گفت: " امیرخان، باور کنین اصلاً منظورم این نبود. فقط میخواستم ... "

امیر بیحوصله حرف او را قطع کرد و گفت: " من باید برم. وقتی بقیه اودن، بگین کاری نیست که انجان بشه. فقط زحمت بکشین شیون رو بیرن خونه. خداحافظ. "

و بی آن که منتظر جواب لیلا باشد، گوشی را گذاشت. لیلا خیلی دلش میخواست نوید تصمیم شیون را به امیر بدهد، ولی احساس کرد این وظیفهی او نیست. بهتر بود خود شیون هر طور که صلاح میدانست، عمل میکرد.

وقتی او به اتاق برگشت، آن جا خلوت شده بود و تنها دختری که گویا همراه مریض بود، بی صبرانه کنار مریض بیهوش نشسته بود چشم به او و گوش به هدیانهایش، منظر به هوش آمدنش بود.

شیون که حالا روی تخت نشسته بود، با دیدن لیلا خمپازهای کشید و گفت: " کی بود؟ "

لیلا هنوز در فکر مکالمه‌اش با امیر بود. با سخت شیون از جا پرید و گفت: " هان؟ "

شیون خندهای کرد و گفت: " گفتم کی بود؟ "

" آهان، امیر بود. "

شیون آشکارا از شنیدن نام امیر هیجان زده شد و پرسید: " اینجاس؟ "

" نه. رفت. "

شیون وا رفت. " رفت؟ پس چرا اومده بود؟ "

" اومده بود واسه تسویه حساب بیمارستان. "

این کلام لیلا اگرچه از عدم دیدار حکایت میکرد، همین که شیون حس میکرد هنوز هم میتواند به امیر امیدوار باشد، برایش کافی بود. میدانست انقدر غرور امیر را جریحهدار کرده است که او به آسانی نخواهد توانست فراموش کند. با این حال، حس میکرد با نیروی عظیم عشقش میتواند دل شوهر جوانش را به دست آورد. پس از تخت به زیر آمد و به کمک لیلا مشغول درآوردن لباسهای بیمارستان و پوشیدن لباسهای خودش شد. هنوز تا آمدن خانوادهاش فرصت باقی بود. بنابراین شیون به سمت حمام به راه افتاد تا دست و رویی بشوید و هنوز نرسیده به حمام، به طرف لیلا برگشت و گفت: "لوازم آرایش همراهته؟"

لیلا که اصلاً انتظار نداشت تازه بعد از یک هفته آن همه امید به دل شیون راه یابد، از سر شیونت گفت: "نه بابا! عجب بیمارستان باحالیه. بین مریضها رو با چه روحیه‌های میفرسته بیرون! یادم باشه اگه توی کنکور قبول نشدم، یه هفته پیام این جا بستری بشم."

و همزمان از داخل کیفاش کیف دستی کوچکی بیرون آورد و آن را به دست شیون سپرد و گفت: "عروس خانم، فقط عجله کن که الان میرسن."

شیون خنده‌های کرد و گفت: "تو هم چه آدم بی درکی هستی. آخه اگه بابای بچهم منو با این ریخت و قیافهی نزار ببینه که سه طلاقم می کنه."

و هر دو خندیدند و همان طور که شیون وارد حمام میشد و در را می بست، شنید که لیلا گفت: "اون بابایی که من میشناسم، سرت رو گل هم بگیره، بازم برات میمیره."

لیلا خوشحال بود، خوشحال برای اوقات دوستش که خوش شده بود. میدید که ماجرا بسیار آسان گذشته و همه چیز به خیر و خوشی پایان یافته است. چیزی که آن را تنها رویایی محال میدانست.

با این که رفتن شاهرخ، شیون را به مدت یک هفته محکوم به بستری شدن کرده بود، همین که میدید شیون بالاخره به زندگی بازگشته است، برایش کافی بود. بیشترین دلیل سربراه شدن شیون را این دو ماهی میدید که شاهرخ پایش را از زندگی شیون کنار کشیده بود؛ دو ماهی که شیون را کم کم ناامید کرده و دست آخر هم بچه که با حضور نامنظرش مهر پایان بر امید عبث ازدواج با شاهرخ کوبیده بود.

در هر حال میدید که همه چیز دارد درست میشود. تنها ناراحتیاش گناهی بود که شیون در اوج پاک‌ی مرتکب شده بود.

شیون روبروی آینه‌ی دستشویی چهرهی شسته و رفتهاش نگاه میکرد. صورتش رنگ باخته و زیر ابروانش درآمده بود که قیافهاش را بیشتر به مریضی مفلوک شبیه میکرد تا زنی امیدوار.

سپس بعد از اندکی تأمل در قیافهاش، از داخل کیف لوازم آرایش لیلا، موچین را بیرون آورد و زیر ابروانش را تمیز کرد. و اندکی هم پودر به پوست صورتش مالید تا از آن حالت رنگ پریدگی بیرون بیاید. چشمهایش را نیز با کمی سرمه و سایه حالت داد و کمی هم رژ بر لبان خشکش مالید. دست آخر موهایش را شانه زد، آنها را بالای سرش جمع کرد، روسریاش را به سر کرد و

نگاهی در آینه انداخت.

حالا احساس می کرد در آینه زنی را می بیند امیدوار که صاحب خانه و شوهر و بچه است. احساس مادر در تک تک سلولهایش ریشه دوانده بود. احساسی که در تمام طول زندگی اش حتی در ذهنش نمی گنجید تا بدین حد شیفته اش کند.

وهمان طور که در آینه به چهره ی مرتب و زیبای خود نگاه می کرد، زیر لب گفت: «شیون، تو رو خدا شاهرخ رو برای همیشه فراموش کن. شیون بیا و همت کن و به شوهرت دل ببند. بیا و برای زندگی و آینده ی بچه ات زندگی رو به کام خودت و شوهرت شیرین کن. شیون، تو می تونی تحمل کنی. نباید بذاری یه عشق نا مراد همه آینده ات رو تباه کنه.»

با گفتن این کلمات، جوشش اشک را در چشمهایش حس کرد. پس برای اینکه با سرازیر شدن اشکهایش دوباره شبیه مرده ها نشود، از دستشویی بیرون آمد.

لیلا که کنار در منتظر ایستاده بود، با دیدن قیافه ی زیبا و سر حال شیون، سوتی کشید و گفت: «به به، خانم چقدر ولخرجی کردن!»

و همان طور که کیف لوازم آرایش را از شیون می گرفت، ادامه داد: «پول چو از کیسه ی مهمان بود، حاتم طائی شدن آسان بود. آره؟»

شیون سرمست خنده ای کرد و بشاش تر از قبل گفت: «خسیسها به جهنم میرن، لیلا خانم.»
«مفت خورها چی؟»

همراه بیمار تخت بغلی که تا آن زمان نگران بالای سر بیمارش نشسته بود، از سر حسرت به جمع صمیمانه ی آن دو دوست نگاه می کرد. غافل از اینکه در پس آن دو چهره ی آرام، زخمهایی وجود دارد که با شنیدنشان مو بر اندام آدمی راست می شود.

شیون که وسایلش را آماده جلوی در دید، گفت: «اینها رو چرا بردی اونجا؟»

لیلا در حالی که مانتویش را می پوشید، گفت: «وقتی رفته بودی دستشویی، از پایین تماس گرفتن که منتظرمون هستن، بریم پایین. گفتن تعدادشون زیاده، نگهبانی اجازه نداد بیان بالا.»

شیون هم مانتویش را پوشید، بخشی از وسایل را برداشت و باهم به طرف آسانسور به راه افتادند. جلوی ایستگاه پرستاری از پرستاران بخش تشکر کردند و با دعای خیر آنان راه خروج را در پیش گرفتند.

لیلا درست گفته بود، چرا که شهلا، آهو، شوهرش و پدر و مادر لیلا دم در نگهبانی با در دست داشتن دسته های گل و جعبه های شیرینی منتظر آمدن آن دو بودند.

وقتی به آنان رسیدند، همه شیون را به باد بوسه و قربان صدقه گرفتند و لیلا را به باد تشکر و تقدیر.

شهلا از خوشحالی گریه می کرد و آهو از هیجان، و مادر لیلا که زنی با خدا بود، زیر لب برای سلامتی اش دعا می کرد.

شیون که عدم حضور امیر آشفته اش کرده بود، هراسان به لیلا نگاهی انداخت. لیلا متوجه منظور او شد و در گوشش گفت: «نکنه آخرین دیدارت یادت رفته که چطوری تو ذوق اون بیچاره زدی. حالا انتظار داری دوباره بیاد خودشو کوچیک کنه؟»

و بعد از مکئی ادامه داد: «مگه تو کی هستی که این انتظار رو داری؟»

پرویز آنچه را در ذهن همه می گذشت، بر زبان آورد. «چی؟ بگین ما هم بفهمیم.»

شیون درمانده نگاهی به جمع انداخت و گفت: «ببخشین. یه لحظه.»

و در گوش لیلا گفت: «لیلا، جون هر کی دوست داری بگو بدونم اگه من برای آشتی پیش قدم بشم، سبک نمی شم؟»

لیلا که نگاه بدگمان حاضران کلافه اش کرده بود، به شیون تشر زد: «اگه هنوز با امیر راحت نیستی، فکر آشتی رو از سرت بیرون کن.»

این تشر بیش از هر نوبدی به شیون تأثیر گذاشت، چرا که رو به جمعیت با لحنی شرمگین گفت: «از همه تون ممنونم که این همه راه رو برای خاطر من بی لیاقت تا اینجا اومدین. منت به سرم گذاشتین، ولی با عرض معذرت من نمیتونم با شما برگردم.»

همه یکه خورده به او چشم دوختند. شیون نگران از اینکه افکاری منفی در ذهن آنان شکل گیرد، سریع گفت: «توی این مدت خیلی فکر کردم و فقط به یه نتیجه رسیدم. اونم اینه که باید برگردم سر خونه و زندگیم. دیگه هر چی باعث دردسرتون شدم کافیه.»

مکئی کرد و در حالی که نگاه تحسین آمیز دیگران گرمش کرده بود، ادامه داد: «دلم نمی خواد بچه ام خونه ی این و اون به دنیا بیا. دلم می خواد بچه ام توی خونه ی پدرش قدم به این دنیا بذاره و زیر سایه پدرش بزرگ بشه.»

لیلا که از خوشحالی نمی دانست چه می کند، به طرف شیون رفت، محکم او را در آغوش گرفت و گفت: «قربونت برم شیون جون. به خدا شیرزنی.»

به تبعیت از لیلا، آهو و شهلا هم جلو آمدند و تک تک شیون را بوسیدند و بابت این تصمیم فرخنده به وی تبریک گفتند. سپس آهو رو به شهلا گفت: «پس شهلا خانم، با اجازه ما عروسمون رو می بریم خونه ی من.»

«نه آهو خانم جون، بذارین یه امروز رو پیش خودم بمونه تا از بهبودش خاطر جمع بشم، بعد.»

لیلا که می دانست منظور شیون از این که گفته بود می خواهد به خانه ی خودش برود، چیست، پیشقدم شد و با لحنی شوخ که حرفش بر کسی گران نیاید، گفت: «بیخود کسی جلو جلو دلش رو خوش نکنه. انگار درست گوش ندادین اون چی گفت. شیون می خواد برگرده خونه ی خودش. هرچی توی این مدت مهمونی بازی کرد کافیه.»

شیون در تأیید حرفهای لیلا سری تکان داد و گفت: «اگه اجازه بدین می خوام از همینجا تنهایی برگردم خونه ام. دلم می خواد...»

مکئی کرد. در مورد آنچه می خواست بگوید، مردد بود. سپس با شرمی آشکار گفت: «می خوام تنهایی با شوهرم صحبت کنم.»

شهلا اعتراض کرد. «با این حال و روزت می خوای تنهایی بری توی اون خونه؟ پس کی ازت مراقبت می کنه؟»

«مامان، بذار برم. خودت خوب می دونی که پیش امیر از هر حیث امنیت دارم.»

«ولی حداقل بذار با ماشین تا دم در برسونیمت.»

شیون دردمند به شهلا نگاه کرد و در حالی که نگاهش پر از التماس بود، گفت: «می خوام توی راه فکر کنم چی باید بگم. شما که بهترمی دونین من چقدر به امیر ظلم کردم و با حرفهای نیشدارم آزارش دادم. قبول کنین که به دست آوردن دل امیر کار آسونی نیست.»

لیلا مداخله کرد و گفت: «شهلا خانم، بذارین بره. مطمئن باشین عشق به بچه اش سرپا نگهش می داره.»

شهلا ناراضی بود که دختر مریض احوالش همان روز اول تنهایی به خانه ای برگردد که قریب به چند ماهی می شد به قهر از آن بیرون آمده بود. ملتمسانه گفت: «پس دست کم بذار وسایلت رو ما ببریم که بارت سبک شه.»

شیون کلافه گفت: «مامان، من می خوام امیر رو غافلگیر کنم. با رفتن شما به اونجا همه چی لو میره.»

آهو که حالا سر از پا نمی شناخت و در این فکر بود که دیگر برادر جوانش از آن گوشه گیری و انزوا خارج می شود، مداخله کرد و گفت: «خوب شهلا خانم جون، وسایل رو ببر خونت. فردا هم برو دیدنش و وسایلت رو براش ببر.»

با این حرف دیگر شهلا نتوانست مخالفت کند. از این رو در حالی که اشک شوق و اضطراب همگام از دیدگانش روان بود، صورت دخترش را بوسید و او را به خدا سپرد. شیون یکی یکی با بقیه هم خداحافظی کرد و وقتی به لیلا رسید، همان طور که در آغوش یکدیگر فرو رفته بودند، نجوا کنان گفت: «لیلا، خیال می کنی من بتونم دوباره از اول شروع کنم؟»

و لیلا در حالی که صمیمانه شیون را در آغوش می فشرد، گفت: «آره شیون جان. تو می تونی. و من بابت این تواناییت خوشحالم.»

شیون با نگاهی حاکی از قدر دانی به او، به آرامی به راه افتاد تا به خانه اش برگردد، خانه ای که قدر مسلم متعلق به او و بچه اش بود و می دانست پدری دلسوخته و شوهری هجران کشیده در آنجا منتظر اوست.

لیلا همراه بقیه دور شدن شیون را نظاره می کرد. دلش گرفته بود. احساس می کرد سنگ صبور بودن برای شیون حساسش کرده است. به یاد شعری افتاد که وصف حال شیون بود:

نمی دانی...چه می دانی که انسان بودن و ماندن چه دشوار است

چه رنجی می کشد آن کس که انسان است

در این دنیای بی سامانی که آدمها عضا از کور می دزدند

من خوش باور ساده محبت جستجو کردم.

و اشکهایش به آرامی برای دردهایی که همه ناشی از زخم عشق بود، روان شد. عشقی که شیون آن را باغی بهاری یافته بود و لیلا آن را سرابی بیابانی.

شیون چند بار آرام زنگ را فشرد، اما بیهوده. انگار کسی در خانه نبود. با این تصور که احتمالاً امیر نمی شنود، چند بار دیگر هم زنگ را فشرد. نمی خواست سرزده وارد شود، ولی وقتی خبری نشد، کلید را از کیفش در آورد؛ کلیدی که دو ماهی می شد از جایگاهش دور بود و از کارش محروم.

در را باز کرد و به آرامی به راه پله قدم نهاد. از ترس اینکه همسایه ای او را ببیند و به قصد فوضولی او را به حرف بگیرد، پله ها را دو تا یکی بالا رفت و به در آپارتمانش رسید. وقتی به یاد می آورد که با چه انزجاری آن خانه را ترک گفته بود، حیران می شد. آن زمان اصلاً به مخیله اش هم نمی گنجید که روزی به این خانه بازگردد، آن هم به این قصد که عمری در آن با شوهر و بچه هایش روزگار بگذراند.

در آپارتمان را باز کرد و وارد شد. همه جا به هم ریخته و نا مرتب بود، طوری که انگار مورد حمله ی عده ای مهاجم قرار گرفته است. امیر را انسانی منظم و منضبط یافته بود. پس اینکه چطور توانسته بود در این همه آشفتگی آرام بگیرد، متعجبش می کرد.

به تک تک اتاقها سرک کشید، ولی بیهوده. اثری از امیر نبود. پس برای اطمینان خاطر چند بار هم او را به نام صدا کرد، اما باز هم بی جواب ماند. دیدن خانه یا در واقع صحنه ی گناهش، که می خواست با نیروی عشق مادری آن را فراموش کند، به او نیرو داد تا هر آنچه او را به یاد آن شب می اندازد، از جلوی دیدش دور کند. می بایست تغییری کلی ایجاد می کرد و با اینکه انقدر بیهود نیافته بود که کارهای سنگین خانه را انجام دهد، دست به کار شد. اول از اتاق خوابش شروع کرد. پتو، رو تشکی و روبالشی ها را درآورد و آنها را در کیسه ای گذاشت تا بیخشدشان. نمی خواست این شاهدان ماجرا عمری عذابش دهند. و بعد با خیال راحت به انجام بقیه کارها مشغول شد. وقتی همه جا تمیز شد، عکسهای امیر را سر جایشان گذاشت و برای ناهار هم غذای مورد علاقه ی امیر را پخت. سپس در حالی که خستگی صفت بارز تن اش شده بود، به آرامی کنار پنجره ی اتاق خواب که به کوچه دید داشت، منتظر نشست تا شوهر و در واقع پدر بچه ش به خانه بازگرداند ولی این انتظار تا ساعت سه بعد از ظهر طول کشید. شیون کمکم داشت بکل از آمدن امیر قطع امید می کرد که یکباره جسم تکیده و مردانه ی امیر که در حرکاتش هیچ امیدی مشهود نبود، از دور نمایان شد. او در حالی که سرش را پیش انداخته بود، پیش می آمد.

شیون سریع خود را به جلوی آینه ی میز توالت رساند، اندکی صورت و لباسهایش را مرتب کرد و پشت در ورودی به کمین ایستاد.

صدای پاهای امیر بناگاه دلهره به جاننش انداخت. حالا که رویا روبی واقعی با امیر به ثانیه‌ها رسیده بود، دلهره بر دلش چنگ انداخته بود که باید به امیر چه بگوید و با چه کلامی دل زخم خورده‌ی امیر را التیام بخشد. تصور اینکه امیر قبولش نکند و با تحقیر او را از خانه اش براند، رعشه بر اندامش انداخت. با این حال وجود بچه به او قوت قلب داد. ایستاد و خود را واداشت در مقابل هر کلام تحقیرآمیز امیر طاقت بیاورد.

در این افکار غرق بود که صدای باز شدن در و در نهایت داخل شدن امیر او را به خود آورد.

امیر انقدر در خود فرو رفته بود که توجهی به فضای خانه اش نداشت. همان طور که سرش را پایین انداخته بود، کفشهایش را در جاکفشی گذاشت و بی توجه به اطراف جلو آمد. ولی پس از چند قدم، در ورودی هال ایستاد و نگاهی به فضای مقابل انداخت.

با دیدن نظم و ترتیب موجود، چینی به ابروانش انداخت. بوی غذا در خانه پیچیده بود، که باعث شد او اختیارش را از دست بدهد، و به حالت فریاد رو به آشپزخانه گفت: «آهو، آخرش کار خودتو کردی؟ آخه من چند بار گفتم نظافت نمی خوام؟»

شیون موقعیت را مناسب دید و از پشت سر او به آرامی گفت: «کار آهو نیست، من خونه م رو تمیز کردم.»

امیر مثل فنر از جا پرید و به طرف عقب برگشت. آنچه را می دید باور نداشت. با چشمانی از حلقه در آمده چند بار قد و بالای شیون را برانداز کرد تا مطمئن شود که درست می بیند.

درست می دید. دلش می خواست از شادی فریاد بر آورد، به سوی شیون برود، او را محکم در آغوش بگیرد و به جبران این چند ماه دوری او را سیر ببوسد، ولی خودداری کرد، می خواست مطمئن شود بازگشت شیون ناشی از احساس ترحم نیست. از این رو رویش را برگرداند و پشت به شیون با لحنی خشن گفت: «چطور شده به خونه‌ی آدمی اومدی که ازش متنفری؟»

شیون که انتظار این برخورد سرد امیر را داشت، جرأتی به خود داد و گفت: «ولی من از پدر بچه م متنفر نیستم.»

امیر وا روفت. می خواست دست از مؤاخذه بردارد و با لحنی دردمند از شیون تشکر کند که بازگشته است، ولی هنوز زود بود. بنابراین با همان لحن گفت: «کدوم بچه؟ نکنه اونی رو میگی که قراره سقطش کنی؟»

و پس از مکث کوتاهی بتلخی گفت: «راستی سقطش کردی یا هنوز اون توله رو به بار می کشی؟»

شیون دیگر نتوانست طاقت بیاورد. خود را آماده‌ی این جملات سرد کرده بود، ولی در واقع می دید از مقابله با آن عاجز است. از این رو خشمگین به طرف امیر یورش برد، او را به طرف خود برگرداند و گفت: «من به تو اجازه نمی دم به بچه مون بگی توله!»

امیر که از این رفتار شیون حیران شده بود، نگاه در نگاه شیون، در حالی که سعی داشت عجز خود را از دید او پنهان دارد، گفت: «ولی توله اسم انتخابی تو بود!»

و در کمال حیرت شنید که شیون با لحنی بغض آلود گفت: «من غلط کردم. امیر من زندگیمو دوست دارم. بچه مون رو دوست دارم. پدر بچه م رو دوست دارم. بیا و گذشت کن. حرفهای سرد منو با حرفهای تلخت جواب نده. امیر، بخشیدن زن آدم که نباید این قدر سخت باشه. امیر هر چی گفتم، از روی عصبانیت بود.»

وعاجزانه کنار پاهای امیر نشست و در حالی که پاچه ی شلوار او را گرفته بود، هق هق کنان گفت: «امیر، برای خاطر بچه ات از گناه مادرش بگذر. بهش فرصت بده جبران کنه. امیر، ما می تو نیم زندگی خوبی رو از نو آغاز کنیم.»

امیر موقعیت را مناسب می دید. باطنا از اینکه عزیزترین موجود زندگی اش به پایش افتاده بود و ضجه می زد، راضی نبود، اما دلش نمی خواست به آسانی کوتاه بیهید.

«کدوم زندگی؟ مثل همون موقع که با هر حرف من از کوره در می رفتی؟ سر هیچ و پوچ داد و قال راه می انداختی؟ منو محرم خوت نمی دونستی و ... در واقع همون زندگی که ما فقط اسما زن و شوهر بودیم و در اصل دو تا غریبه؟»

امیر با شناختی که از روحیه ی شیون داشت، پشیمان از این همه تند خویی، لب فرو بست. می ترسید مبدا شیون عصبانی شود، او را از خود براند و حرفهایش را پس بگیرد. غافل از اینکه غرور شیون انقدر خرد شده بود که ذره های کوچکش را نیز غبار سرنوشت با خود برده بود. او نمی دانست این که اکنون به پایش افتاده است، همون شیون چند ماه پیش نیست، بلکه زنی سر خورده است که از زور بی مهری به گدایی عشق پرداخته است. و وقتی شیون دوباره شروع به حرف زدن کرد، امیر به شدت متعجب شد.

«نه امیر، منم از اون زندگی خسته شده بودم. برای همینم بر نمی گشتم. حوصله ی اون زندگی رو نداشتم، ولی حالا...»

مکثی کرد و همان طور که صدای گریه اش بر قدرت بیانش غلبه کرده بود، ادامه داد: «ولی حالا اومدم که باعشق زندگی کنیم. اومدم که به زندگی امید ببخشم. اومدم که تا زمان به دنیا اومدن بچه مون انقدر این خونه رو پر از مهر کنم که بچه مون از به دنیا اومدن توی یه همچین خونه ای احساس غرور کنه... امیر، نگو که تو این کار کمکم نمی کنی.»

امیر دیگر نتوانست در مقابل این گفته های شیرین شیون که روزی حسرت شنیدن یک کلمه اش را داشت تاب بیاورد. پس او نیز کنار شیون زانو زد، مهربانانه او را درآغوش گرفت، سرش را به سینه اش گذاشت و گفت: «توی این یه هفته که بیمارستان بودی، خیال اینکه از زندگی با من این طوری شدی، داشت دیوونه ام می کرد. تصمیم داشتم دیگه بیشتر از این آزارت ندم و حتی کمکت کنم تا هم از شر بچه خلاص بشی و هم از شر خودم.»

شیون برای اولین بار در طول زندگی زناشویی شان، دستهایش را در گردن امیر انداخت و از صمیم قلب او را بوسید. سپس سرش را اندکی عقب کشید و مشتاق در عمق چشمان امیر دیده دوخت. می دید که دیگر چهره ی امیر برایش غیر قابل تحمل نیست. می دید که اینک از دیدن چهره ای که روزی عذابش می داد، آرامش می یابد. می دید که عشق امیر باعث شده است

همه چیز او در نظرش زیبا جلوه کند، به گونه ای که با نگاه کردن به چهره ی او، حس می کرد به زیباترین خلقت الهی می نگرد.

امیر نیز او را پر مهرتر در آغوش گرفت و نوازشش کرد. شاد شده بودند، هر دو بعد از چند ماه در به دری روی آسایش می دیدند و انقدر از آن حالت خرسند بودند که ساعاتی طولانی در آغوش یکدیگر، به هم نوید زندگی بهتر می دادند.

«شاهین جان، مامان، به خدا سرم رفت.»

شیون در آشپزخانه مشغول آشپزی بود. غرولند کنان به سمت حال رفت و به فرزند شش ساله اش که در آنجا مشغول ریخت و پاش بود، گفت: «بابات که بیاد، میگم که اصلا پسر خوبی نبودی.» سپس به آشپزخانه بازگشت و از پنجره نگاهی بر کوچه انداخت. کوچه خلوت بود و زیر لب زمزمه کرد: «لیلا، خدا بگم چی کارت کنه با این مهمون دعوت کردنت!»

هنوز کلامش پایان نیافته بود که در آپارتمان با صدا باز شد و به دنبال آن صدای فریاد شاهین بلند شد که گفت: «آخ جون، خاله برام ماشین خریده.»

شیون به حال رفت و لیلا را با کیسه های خرید جلوی در دید. و جعبه ای بزرگ نیز در دست داشت که از تصویر روی آن معلوم بود ماشین اسباب بازی است.

لیلا بی توجه به شیون، پیشانی کودک را بوسید و گفت: «بیا عزیزم، ببین خاله برات چی آورده.»
«زحمت کسیدی، لیلا جون، لوسش می کنی.»

لیلا سر بلند کرد و رو به شیون که جلوی در آشپزخانه ایستاده بود، گفت: «سلام شیون جون، خسته نباشی. حسابی انداختمت تو زحمت.»

شیون به سلامش جواب داد و کمکش کرد کیسه های خرید را به آشپزخانه ببرد.

لیلا خسته از چند ساعت خرید، بی حال روی صندلی پشت میز آشپزخانه نشست و رو به شیون که مشغول جا دادن اقلام خرید در یخچال و قفسه بود، گفت: «شرمنده به خدا، مثلاً امشب تو مهمون منی، ولی در واقع من اومدم مهمونی.»

شیون خنده ای کرد و به شوخی گفت: «دعوت شدن به خونه ی نو عروس، این مکافات رو هم داره. من نمیدونم چرا سبک عقلی کردم و دعوتت رو قبول کردم.»

لیلا به این غرولندهای شیون خندید. سپس نگاهی به ساعت انداخت و رو به شیون گفت: «فرامرز هنوز نیومده؟»

«نه، چطور مگه؟ دیر کرده؟»

«نه جانم، تازه امشب قراره زود بیاد. اونم اگه یادش باشه.»

شیون با شنیدن این حرف، نگاهی به ساعت انداخت. تازه هفت شب بود، اما با وجود روزهای کوتاه پاییز، هوا کاملاً تاریک شده بود. پس گفت: «مگه از هفت هم دیرتر میاد؟»

لیلا بلند شد، شعله‌ی اجاق را کم کرد و در حالی که این بار هر دو پشت میز آشپزخانه می نشستند، غرو لند کنان گفت: «وقتی امیر خان می خواست این دوستش رو به ما قالب کنه، تا تونست خوبهش رو به تو صد رسوند، ولی یه جا اشاره نکرد که آقا همیشه کارش مهمتر از همه چیز زندگیشه.»

شیون اخمی کرد و گفت: «چیه عروس خانم؟ نشنوم پشت سر شوهرم حرف بزنی!»

و در حالی که از سر شیطنت حالتی مصنوعی از عصبانیت به خود می گرفت، به شوخی گفت: «شوهرم بد کرد تو ترشیده ی بو گندو رو شوهر داد؟ اونم به چه شوهری، به یه مدیر عامل.»

لیلا که می دانست شیون منظوری ندارد، خنده‌ی ای بلند سر داد و او نیز با همان لحن جواب داد: «یواش! پیاده شو باهم بریم! آگه داماد انتخابی شما مدیر عامله، خوب منم برا خودم یه پا مهندس کامپیوترم.»

و در حالی که می خواست به جمع دو نفریشان نشاط ببخشد، حالتی مظلومانه به خود گرفت و گفت: «ولی دروغ چرا، آگه امسال امیر آقا برام آستین بالا نمی زد، حتما از بی شوهری دق می کردم.»

شیون قهقهه‌ی ای زد و گفت: «صبر نکردی لیلا جون، وگرنه شاهین خودم بزرگ می شد، عروس خودم می شدی.»

در همین موقع فرامرز در حالی که شاهین را در آغوش داشت، وارد آشپزخانه شد و رو به شیون گفت: «داشتیم شیون خانم؟ حالا کارتون به جایی رسیده که زیر پای زن من می شینین تا زن پسرتون بشه؟»

و مچ ظریف شاهین را می گرفت و ادامه داد: «همین الان این رقیب کوچیکم رو به جرم اغفال ناوس مردم تحویل کلانتری می دم.»

و همه با هم به صدای بلند خندیدند.

شاهین که مچ دستش اذیت شده بود، دستش را از اسارت دستهای فرامرز رها کرد و با چنگ کشیدن به صورت او، دق دل خالی کرد. و فرامرز مجبور شد او را رها کند تا به دنبال بازی اش برود.

شیون خجل از این کار شاهین، در حالی که جای ناخن‌های شاهین را روی صورت او نگاه می کرد، گفت: «نمی دونم به کی رفته که انقدر شلوغ بازی درمیاره. آهو که میگه امیر بچه ی شری نبوده. مادر منم عقیده داره هیچ شباهت اخلاقی به من نداره.»

فرامرز رو به روی شیون و لیلا پشت میز آشپزخانه نشست و گفت: «قیافه ش که به طور کامل به شما رفته. اخلاقش رو هم مطمئنم به خاله لیلایاش رفته.»

لیلا با شنیدن این حرف فریاد زد: «فرامرز!»

و فرامرز به شوخی گفت: «اه، لیلا جون تو اینجایی؟ کی اومدی؟»

لیلا از جا بلند شد و همان طور که وسایل سفره را آماده می کرد، رو به فرامرز گفت: «راستی چطور شده که امشب زود برگشتی؟»

«آخه مگه میشه امیر خان مهمونم باشه و خونه نیام؟ اصلا اگه امسال عید قربون خودمو جلوی پای امیر خان قربونی هم بکنم، کم کردم.»

و همان طور که به شیون چشمک می زد، ادامه داد: «آخه کم کاری برام نکرده. همین که منو صاحب بهترین زن دنیا کرده، خودش کلیه.»

شیون با این کلام فرامرز سوار بر قالیچه ی خیال به روزهای گذشته برگشت و گفت: «یادش بخیر، انگار همین دیروز بود که فرامرز خان اومد خونمون و تا آخر شب هی برامون حرف زد. خواب داشت من و امیر رو بی حال رو زمین ولو می کرد، ولی انگار نه انگار. فرامرز خان عین خیالش نبود. آخر سر امیر بلند شد و به فرامرز خان گفت می شه بگی جاتو باید کجا بندازیم؟»

فرامرز هم با یاد آوری خاطرات گذشته خنده ای بلند سر داد و به دنبال حرفهای شیون رو به لیلا گفت: «نمی دونم چرا روم نمی شد بگم از وقتی لیلا رو تو خونه ی شما دیدم، پاک دیوونه شدم. اون شب هم خجالت می کشیدم حرف تو رو پیش بکشم. تا اینکه آخرای شب که امیر خان زد تو ذوقم، منم به خودم اومدم و گفتم آقا، ما لیلا رو می خوایم.»

و به حالت شوخی رو به لیلا ادامه داد: «جادوم کرده بودی، وگرنه کجات مجنون می خواست؟»

لیلا به تلافی حرف شوهرش، نیشگونی از بازوی او گرفت که فریادش به آسمان رفت، و گفت: «داد زن فرامرز جان که بیداری و خواب نمیبینی. این منم که جدی زنت شدم. از خوشحالی هم پس نیفت که واقعیت داره.»

خندیدن آن سه انقدر ادامه داشت که دهانشان درد گرفت. خوشبختی به طور کامل بر زندگی شان سایه افکنده بود و به سبب آن با هر بهانه ی کوچکی خنده سر می دادند.

فرامرز از جا بلند شد و قبل از بیرون رفتن از آشپزخانه گفت: «ولی جدا از شوخی، من تا آخر عمر ممنون امیر و شیون خانم هستم که این تیکه جواهر رو خانم خونه م کردن.»

و رفت تا سر و روی صفا دهد و لباسش را عوض کند.

بر خلاف امیر، فرامرز ظاهری زیبا داشت. با اینکه لیلا دختری متوسط القامه بود، فرامرز از قد و بالایی بلند و شانه هایی پهن برخوردار بود. پوستی روشن و چشمهایی آبی داشت و ملاحظاتی ذاتی به نوبه ی خود، به زیبایی اش حالتی خاص می بخشید. وقتی شیون آن موقع را به یاد می آورد که لیلا بابت برتری ظاهری بیش از حد فرامرز نسبت به خودش از ازدواج با او طفره می رفت، حیران تر می شد.

دیگر به این باور رسیده بود که خدا زن و مرد زیبا را قسمت یکدیگر نمی کند، بلکه به یکی همسر زیبا می دهد و به یکی چهره ی زیبا، و اکنون می دید که خدا به او چهره ی زیبا داده است و به دوستش لیلا، همسر زیبا.

وقتی حرفهای لیلا را به یاد می آورد که از ازدواج با پسری زیبا روی احساس ترس می کرد، خنده اش می گرفت. او اوایل ازدواج به امیر ایراد می گرفت که زشت است و لیلا به دلیل زیبایی فرامرز به ازدواج با او تن نمی داد. و بالاخره فرامرز انقدر پافشاری کرده بود که لیلا دل به دریا زده بود و مدت شش ماه بود که از ازدواجشان می گذشت.

ورود فرامرز که این بار سرحال تر از پیش بازگشته بود، شیون را از عمق افکار دور و درازش بیرون آورد. فرامرز رو به شیون گفت: «راستی ساعت هفت و نیمه، امیر چرا نیومد؟»

شیون نگاهی به ساعت انداخت و گفت «راستش منم نگرانم. قرار بود ساعت شش و نیم اینجا باشه. نمی دونم چی شده.»

«خوب یه زنگ به تلفن همراهش بزنین، ببینین کجاس.»

شیون کلافه گفت: «زدم، چند بار هم تماس گرفتم، ولی همراهش خاموشه.»

لیلا که نگرانی را از لحن کلام شیون حس کرده بود، برای اینکه حرفی زده باشد، گفت: «نگران نباشین، حتما توی ترافیک گیر کرده. خونه ی ما هم یه جاییه که برای رسیدن به اینجا، باید از هفت خان رستم گذشت.»

لیلا اجاق را خاموش کرد و چند چای برای خودشان ریخت، و همان طور که سینی به دست جلو می آمد، رو به شیون و فرامرز گفت:

«اینجا می خورین یا ببرم توی پذیرایی؟»

فرامرز گفت: «نه بابا، چرا اینجا بشینیم؟ ببر توی پذیرایی.»

و رو به شیون ادامه داد: «بفرمایید شیون خانم بریم توی پذیرایی. نگران نباشین. اگه زیاد دیر کرد، خودم میرم دنبالش.»

و هر سه به پذیرایی رفتند و در مبلمان جای گرفتند. کمی بعد شیون با شاهین سرگرم بود و فرامرز با اخبار تلویزیون، لیلا هم در آشپزخانه مشغول چیدن میز شام بود. با این حال، همه دلهره داشتند؛ دلهره بابت پیش احساسی که هیچ یک نمی دانست چیست. و در این میان، این ساعت بود که بیخیال و کند می گذشت و هنوز هیچ خبری از امیر نبود. و زمانی که ساعت از هشت به نه رسیده و از نه به ده نزدیک می شد، فرامرز و شیون به هرجایی که به ذهنشان می رسید زنگ زدند و سراغ او را گرفتند، اما بیهوده. هیچ کس از او خبر نداشت. نگرانی اش ثانیه به ثانیه بیشتر می شد و این نگرانی هر لحظه در محیط محسوس تر می شد.

بالاخره فرامرز رو به لیلا، گفت: «اون دفترچه ی تلفن رو بیار.»

لیلا دفترچه‌ی راهنمای تلفن را از اتاق خواب آورد و در حالی که آن را به دست فرامرز می‌داد، مردد پرسید: «با دفترچه چیه کار داری؟»

فرامرز که دیگر نمی‌توانست نگرانی‌اش را پنهان کند، گفت: «می‌خوام به بیمارستانهای دور و بر زنگ بزنم. همین طوری که همیشه نشست.»

شیون با شنیدن نام بیمارستان دیگر نتوانست خود را کنترل کند. گریان اتاق پذیرایی را ترک کرد و به اتاق خواب رفت. گریه شیون باعث شد شاهین هم به گریه بیفتد. بنابراین لیلا او را در آغوش گرفت و به دنبال شیون به اتاق خواب رفت.

و فرامرز فارغ از حضور آنان، مشغول تماس گرفتن با بیمارستانها و کلانتری‌های اطراف شد.

شیون روی تخت دراز کشیده بود. لیلا شاهین را کنار شیون خواباند و خود لبه‌ی تخت نشست و گفت: «چیه شیون؟ چرا داری جلو جلو نفوس بد می‌زنی؟»

شیون هیچ نگفت. تنها اشک‌هایی را که به آرامی از دو سوی گونه‌اش روان بود، با پشت دست پاک کرد.

لیلا خود بشدت دلشوره داشت. با این حال رو به شیون ادامه داد: «هر کی ندونه می‌گه چه خبر شده! آخه عزیز من، حتماً یه کاری برایش پیش اومده. یه اتفاقی افتاده که دیر کرده. حالا پیداش می‌شه.»

شیون به هق هق افتاد و گفت: «توی این هفت سال که زنش بودم، تا حالا پیش نیومده بود که دیر کنه. شاید اگه الان دفعه‌ی دوم یا چندمش بود، عین خیالم نبود. ولی سابقه نداشته امیر این موقع شب خونه نیومده باشه.»

لیلا حرفی برای گفتن نداشت. احساس او را درک نمی‌کرد، چرا که شوهر خودش در کمال صحت و سلامت در خانه‌اش نشسته بود، پس در صدد دل‌داری از او بر آمد و گفت: «چی کار می‌شه کرد؟» فقط باید صبر کنیم تا ببینیم چی می‌شه.»

در همین موقع فرامرز در آستانه‌ی در ظاهر شد و با خالتی کاملاً عبوس و در هم ریخته، رو به لیلا گفت: «لیلا جون، بی زحمت اون کاپشن منو بیار. می‌خوام برم بیرون.»

لیلا نگران شد که نکند او نیز در این شب پاییزی آواره شود. گفت: «این موقع شب کجا می‌خوای بری؟ اونم توی این هوای بارونی؟»

فرامرز کت را از دست لیلا گرفت و همان طور که آن را می‌پوشید، گفت: «به هر کجا که عقلم می‌رسیده زنگ زدم، ولی بی فایده.»

«ولی آخه با رفتن تو که کاری درست نمیشه. توی این شهر بزرگ کجا می‌خوای دنبالش بگردی؟»

فرامرز گفت: «نمی‌دونم، فقط می‌دونم نمی‌تونم توی خونه بند شم.»

و رو چرخاند برود که شیون گفت: «منم باهاتون میام.»

«نه شیون خانم، خودم هر خبری شد، بهتون اطلاع می دم.»

شیون به توجه به کلام فرامرز، مانتویش را که کنار میز توالت لیلا آویزان بود، پوشید و گفت: «اینجا بشینم دق می کنم، پیام بهتره.»

«ولی آخه»

در خلال این مشاجره که هیچ یک کوتاه نمی آمد، صدای زنگ تلفن صدا را در گلوی هر سه شکست.

فرامرز دوید و فوری گوشی را برداشت: «بفرمایین؟»

شیون و لیلا هم به دنبال او وارد حال شدند و نگران در خطوط چهره ی فرامرز دقیق شدند. در حالی که آن دو احساس می کردند قلبشان هم اکنون از قفسه سینه بیرون خواهد زد، فرامرز نفسی راحت کشید و گفت: «هیچ معلومه کجایی؟ به هر جا علقمون می رسید زنگ زدیم و سراغت رو گرفتیم. شیون خانم که داره از دلشوره سخته می کنه.»

وقتی شیون فهمید امیر پشت خط است، به سرعت به طرف تلفن رفت، گوشی را از فرامرز گرفت و بی مقدمه گفت: «امیر نگفتی یه جماعت منتظرت هستن؟ ما هنوز شام نخوردیم. نمی تونستی یه زنگ بزنی و بهمون بگی کجایی؟»

امیر که در لحن کلامش نگرانی موج می زد، گفت: «شیون، پاشو بیا خونه. یه مسأله ای پیش اومده که حتما باید باهات در میون بذارم.»

شیون وا رفت. احساس می کرد زمین دور سرش به گردش در آمده است.

آب دهانش را قورت داد و پرسید: «چیزی شده؟ الان تو کجایی؟ چرا نیومدی اینجا؟»

امیر سریع گفت: «من الان خونه ام، تو هم زود بیا تا بهت بگم.»

وقتی ارتباط را قطع کردند، شیون که داشت از ترس قالب تهی می کرد، کیفش را برداشت، دست شاهین را گرفت و رو به لیلا و فرامرز گفت: «من باید برگردم خونه، امیر خونه س.»

فرامرز کلافه گفت: «چرا نیومده اینجا، اصلا گفت کجا بوده؟»

شیون که عجله داشت هرچه زودتر از موضوع سر در بیاورد، عصبی گفت: «هیچی نگفت. فقط گفت برم خونه.»

لیلا مانتویش را پوشید و رو به شیون گفت: «پس من و فرامرز هم باهات میایم.»

شیون خواست ممانعت کند، ولی احساس کرد اصلا دلش نمی خواهد به تنهایی به منزل برگردد. می ترسید اتفاق ناگواری در غیاب او افتاده باشد؛ ترسی که چندی بود بی دلیل به جانش افتاده بود.

لحظاتی بعد همگی، سوار بر اتومبیل فرامرز به سوی منزل امیر و شیون پیش رفتند، در شرایطی که نگرانی باعث شده بود سکوت برفضای اتومبیل حاکم شود.

بمحض رسیدن به مقصد، شیون کلید را در قفل در چرخاند و وارد خانه شد، و به دنبال او لیلا و فرامرز و شاهین داخل آمدند. ولی هنوز کامل داخل نشده هر سه مبهوت به رو به رو خیره شدند. دختر جوان با آرایشی بسیار زننده در لباسهای بسیار زننده تر روی یکی از مبلمان داده و آدامس می جوید.

امیر که هراسان طول و عرض حال را می پیمود، با دیدن آنان به سرعت جلو رفت و گفت:
«اومدین؟ بیاین تا براتون بگم.»

ولی هیچ کدام نتوانستند از جای خود تکان بخورند. امیر زیر بازوی شیون را گرفت، او را به سمت یکی از مبلمان برد و به آرامی گفت: «بشین عزیزم، تا برات بگم.»

شیون دستش را از دست او بیرون کشید و عصبانی گفت: «چی رو بگی؟ گفتنیها رو دارم می بینم. این خانم کیه که توی خونه من نشسته؟»

لیلا در حالی که شاهین را در بغل داشت، مشتاقانه منتظر بود تا نقاط ابهام ذهنش برطرف شود. و هنوز امیر جواب شیون را نداده بود که فرامرز رو به دختر جوان گفت: «بیخشین خانم، شما کی هستین؟»

نگهان امیر فریاد زد: «به اون کار نداشته باشین. خودم میگم.»

اما دختر جوان که زیبایی خیره کننده ای داشت، از روی مبل بلند شد و همان طور که به امیر نگاه می کرد، گفت: «چرا عزیزم؟ بذار من براشون بگم.»

سپس رو به فرامرز ادامه داد: «من تو خونه ی خودم هستم. توی خونه ی شوهرم. یعنی شوهر که نه، پدر بچه ام.»

صدای جیغ شیون در خانه طنین افکند و به دنبال آن بیهوش روی زمین ولو شد. لیلا به سرعت شاهین را که با شنیدن صدای جیغ مادرش به گریه افتاده بود، به فرامرز سپرد و خود به طرف شیون دوید.

امیر رو به آن دختر جوان فریاد زد: «خفه شو دختره ی بیشعور. به تو اجازه نمی دم این طور زندگیمو به بازی بگیری.»

و به طرف شیون رفت.

دختر جوان بی اعتنا خنده ای کرد و با حالتی جلف روی مبل نشست. لیلا در حالی که سعی می کرد شیون را هوش بیاورد، دست یاری امیر را رد کرد و گفت: «ولش کنین، امیر خان. از شما دیگه انتظار نداشتم.»

امیر از کوره در رفت: «چی می گی لیلا خانم؟ نکنه حرف یه غریبه رو بیشتر از حرف من قبول داری؟»

بیهوشی شیون به قدر لیلا را نگران و عصبی کرده بود که پرخاشگرانه جواب داد: «والله امیر خان، ما اون چیزی رو که میبینیم بیشتر قبول داریم.»

فرامرز از طرز برخورد لیلا با امیر که دوست چندین و چند سله اش بود، ناراحت شد و رو به لیلا گفت: «لیلا! به امیر فرصت بده حرفهاشو بزنه. این طرز رفتار درست نیست.»

بالاخره شیون در اثر سیلی هایی که لیلا به صورتش می زد، به هوش آمد و با یاد آوری اوضاع حاکم بر خانه شا بی اختیار به گریه افتاد، و هق هق کنان گفت: «امیر این چه وضعیه؟ این کیه راهش دادی به خونه ی من؟ اونو از خونه ی من بنداز بیرون.»

امیر بی توجه به اطرافیان به کنار شیون رفت و بی آنکه پروای نگاه آنان را داشته باشد، شیون را در آغوش گرفت تا بیشتر از این خود را عذاب ندهد و به آرامی گفت: «عزیزم، خانومم، همین قدر به شوهرت اعتماد داری؟ بذار منم حرفهامو بزنم.»

شیون در حالی که سعی داشت جسم ناتوان خود را از اسارت دستان امیر برهاند، فریاد زد: «بذارم چی رو بگی؟ بذارم برام بپونه بتراشی که مجبور بودی سرم هوو بیاری؟ مگه من برات چی کم گذاشته بودم؟»

امیر خشمگین شیون را میان بازووانش فشرد و بانگ زد: «کدوم هوو؟ تو در شخصیت من میبینی که با یه همچین آشغالی ازدواج کنم؟»

دختر جوان در پی این فحش واضح امیر نیشخندی زد و بی خیال رویش را به سمتی دیگر برگرداند. و شیون که در میان بازوان امیر آرام گرفته بود، چشم به دهان او دوخت تا ادامه اش را بشنود.

امیر اندکی از شیون فاصله گرفت و رو به جمع گفت: «دو ماه پیش، اوایل مهرماه، از مأسسه به خونه برمیگشتم که با این خانم که به عمد خودشو جلوی ماشینم انداخت، تصادف کردم. ولی خوشبختانه طوریش نشد. فقط یه کم خون از دماغش اومد. از اونجا که با مؤسسه فاصله ی زیادی نداشتم، بردمش اونجا تا صورتش رو بشوره. هیچ کی اونجا نبود. شاگردها رفته بودن. معلمها هم همین طور. سرایدار هم که رفته بود مرخصی. وقتی حال دختره جا اومد و دیدم طوریش نشده، پیشنهاد دادم اونو برسونم خونه ش. ولی با کولی بازی زد زیر گریه که یه دختر شهرستانی بدبخته و یه هفته س از خونه اش فرار کرده و از بی جا و مکانی می خواسته خود کشی کنه. خب منم دلم براش سوخت و گفتم کمکش می کنم که ای کاش می مردم و همچین پیشنهادی نمی دادم.»

دختر جوان که عین خیالش نبود، در مقابل چشمهای حیران شیون و لیلا و فرامرز راهی آشپزخانه شد و گفت که گرسنه است و می خواهد چند تخم مرغ نیمرو کند.

امیر بی توجه به او ادامه داد: «بهم گفت نشونی و شماره تلفن خونه اش رو در اختیارم می ذاره تا با پادر میونی اونو به خونه اش برگردونم. بعد هم گریه و زاری کرد که جایی رو نداره بره و خواست اونو بیارم خونه ی خودم. ولی راستش اصلا دلم نمی خواست پای همچین دختری رو توی خونه ی خودم وا کنم. برای همین بردمش توی یکی از کلاسها و گفتم اون شب رو همونجا

باشه. در کلاس رو هم روش قفل کردم و برگشتم خونه. همون شب از کارم پشیمون شدم و فکر کردم بهتره به نیروی انتظامی تحویلش بدم. برای همین اول صبح رفتم مؤسسه، ولی اثری از دختره نبود. بعدا شنیدم سرایدار مسوؤل مؤسسه اطلاع داده که یکی شبها دخترها رو میاره اونجا. گفته بوده یکی از روزها که داشته در کلاسها رو باز می کرده، یه دختره که توی یکی از کلاسها خوابیده بوده، فرار کرده.»

امیر آهی کشید و با حالتی کاملا آشفته ادامه داد: «تا یک ماه فقط خدا میدونه بهم چی گذشت. مسوؤل مؤسسه به من مظنون شده بود و یواشکی همه کارهامو زیر نظر داشت. ولی روش نمی شد مستقیم ازم بپرسه. خلاصه بعد از دو ماه همه چی فراموش شد و منم بعد از اون پشت دستم رو داغ کردم که دیگه اینجوری بانی خیر نشم. ولی امشب موقع اومدن دیدم این خانم جلوی مؤسسه وایساده و در کمال وقاحت میگه که از من بار داره.»

شیون که حالا اندکی آرام گرفته بود، با شنیدن این حرف دوباره به گریه افتاد.

فرامرز دو به شک پرسید: «حالا چاخان می بافه یا جدی حمله اس؟»

درهمین موقع دخترک از آشپزخانه فریاد زد: «چاخان پدرت می بافه. معلومه که حمله ام. جواب آزمایشگاه رو نشونش دادم.»

امیر که نگاه همه را متوجه خود دید تا حرف دختر را تکذیب یا تصدیق کند، پنجه در موهایش کشید و ادامه داد: «اره، راست می گه. حمله اس ولی معلوم نیست بچه مال کدوم پدر سگیه.»

لیلا که از حرفهای امیر به شک افتاده بود، به طعنه گفت: «اگه هیچیش به شما مربوط نیست، پس چرا هل کردین و آوردینش خونه؟»

امیر شانه ای بالا انداخت و گفت: «راستش عقلم به جایی قد نداد. وقتی جلوم وایساد و اینو گفت، ولش کردم رفتم، ولی دنبالم راه افتاد که اگه به حرفاش توجه نکنم، میره همه چی رو به مسوؤل مؤسسه میگه که مثلا من هرشب اونو می بردم مؤسسه و تا صبح با اون خوش می گذروندم. با اون وضعی هم که پیش اومده بود، مطمئن بودم همه بی چون و چرا حرفش را باور می کنن. وقتی اینو گفت دیگه سرم گیج رفت. نمی خواستم سر هیچ و پوچ آبروم تو مؤسسه بره. برای همین هم آوردمش خونه تا قضیه رو شیون از زبون خودم بشنوه و بفهمه که ریگی به کفشم نیست.»

وقتی حرفهای امیر تمام شد، فرامرز رو به آشپزخانه فریاد زد: «هی خانم، بیا اینجا ببینم.»

دخترک در حالی که آینه ای کوچک در یک دست داشت و ماتیک کی قرمز رنگ در دست دیگر، وارد حال شد و با لحنی زنده رو به فرامرز گفت: «اولا خانم نه و حوری جون. چی میگی فدات شم؟»

لیلا که از این طرز حرف زدن او با فرامرز خلعش تنگ شده بود، پرخاش کنان گفت: «کنافت، خجالت نمی کشی؟ این چه طرز حرف زدن با یه مرد غریبه اس؟»

ولی دختر پروای این حرفها را نداشت. انگار نه انگار داشتند او را تحقیر می کردند، چرا که سرمست قهقهه ای سر داد و رو به لیلا گفت: «بدبخت نترس. با شوهرت کاری ندارم. فعلا که تو مال خودم موندم.»

و به امیر اشاره کرد، که فرامرز عصبانی شد و در حالی که سعی داشت نگاهش به او نیفتد، گفت: «حالا از جون ما چی می خوای؟ آگه خیال می کنی با یه دروغ امیر لجنی مثل تو رو می گره، باید بگم کور خوندی.»

دختر جلو آمد و در کمال وقاحت چانه ی فرامرز را با ناخن بلند و لاک زده اش گرفت و نگاه در نگاه مسخ شده ی فرامرز گفت: «نه جونم. این آقا پیشکش زنش. فقط آگه یه میلیون بهم بده که هم توله اش رو سقط کنم و هم خودم به یه نوایی برسم، برام کافیه.»

فرامرز به تندی دست او را پس راند و قبل از اینکه حرفی بزند، امیر به طرف او یورش برد و فریاد زد: «آشغال، چرا اومدی یقه ی منو گرفتی؟ هرکی ندونه خودت که خوب میدونی توله ت مال من نیست.»

دخترک شانه ای بالا انداخت. «حالا مال هر کی می خواد باشه، فعلا که به پای تو نوشتمش. هرکی خریزه می خوره، پای لرزش هم می شینه جونم.»

امیر دیگر احساس ناتوانی می کرد. فرامرز رو به او کرد و گفت: «ولی امیر، امروز این ادعا ثابت شدنیه. آگه به خودت مطمئنی، ببرش کلانتری و شکایت کن. با آزمایش دی.ان.ا معلوم میشه بچه مال تونه یا نه.»

امیر سرش را میان دستهایش گرفت و نالید: «این فکر به مغز خودمم رسید. ولی فرامرز، مگه من آبرومو از سر راه آوردم؟ می دونی تا بخواد این ادعا ثابت بشه، چه آبرویی ازم میره؟ بابا ناسلامتی من استاد دانشگاه هستم، برای خودم تو دانشگاه آبرویی دارم.»

لیلا که از گفته های اولش پشیمان شده بود و داشت باور می کرد که حق با امیر است، نالید: «اینا می دونن کی برای آبروش همه کار می کنه، راست می رن اونو می چسبن.»

صدای خنده ی زن جوان در خانه پیچید. سپس بی آنکه از حضور دو مرد نامحرم شرم داشته باشد، به طرف اتاق خواب به راه افتاد و قبل از ورود، برگشت و رو به بقیه گفت: «همه تون خفه! می خوام یه کم بخوابم.»

و با لحنی زننده رو به امیر گفت: «آگه گذاشتن، در این اتاق به روت بازه.»

و با سر دادن خنده هایی مستانه، در را بست.

شیون از بلاتکلیفی نمی دانست گریه کند یا به امیر فحش بدهد.

نمی دانست چرا نمی تواند حرفهای امیر را باور کند. از این رو شاهین را که غرق در خواب بود، در آغوش گرفت و رو به فرامرز گفت: «بی زحمت آقا فرامرز، منو برسونین خونه ی مامانم. من دیگه نمی تونم توی این کثافت خونه نفس بکشم.»

امیر خشمگین به طرف او یورش برد و همان طور که بازوان او را در دست می فشرد، بانگ زد: «من مسوؤل مؤسسه رو اطمینان نداشتم که حرفامو باور کنه، ولی تو رو مطمئن بودم. برای همین هم آوردمش توی خونه و همه چی رو برات گفتم، وگرنه خودت می دونی که من پول دارم به اون بدم. یعنی می تونستم بدون اینکه آب از آب تکون بخوره مشکل رو حل کنم. ولی این کارو نکردم، چون واقعا بی گناهم.»

ولی شیون نمی توانست قبول کند. گفت: «هر وقت بی گناهییت ثابت شد، بیا سراغم.»

«شیون، یعنی تو به من اعتماد نداری؟»

شیون که همچون دزدان به دزد نبودن دیگران مشکوک بود، در حالی که از حافظه ی لیلا شرم داشت، فریاد زد: «پس می خوام چیکار کنی؟ پول که بهش نمی دی، ازش شکایت هم که نمی کنی، خودش هم که همین طوری نمیره. پس تکلیف چیه؟»

امیر سرش را پایی انداخت. بابت آنچه می خواست بگوید شرمگین بود. اما بالاخره گفت: «می خوام بهش پول بدم، ولی تو باید دنبال کارها باشی که حتما بچه رو سقط کنه، تا دوباره بهمون گیر نده.»

شیون یکباره از کوره در رفت. به هیچ وجه دیگر نمی توانست این شرایط را تحمل کند. امیر در کمال وقاحت از او کمک می خواست تا روی گنااهش سرپوش بگذارد. فریاد زد: «پس بگو میخوای منم شریک جرمت کنی!»

«یعنی تو به من اعتماد نداری؟»

شیون به حالت فریاد گفت: «نه، نه، نه!»

و گریه کنان به اتاقی دیگر پناه برد.

به پیشنهاد امیر، لیلا آن شب آنجا ماند و فرامرز به خانه اش باز گشت.

امیر کلافه در حیاط پشتی آپارتمان در زیر باران آرام پاییزی قدم می زد و شیون و لیلا در اتاق به بحث مشغول بودند.

لیلا خسته از گفتن و توجیه نشدن شیون، این بار فریاد زد: «بس کن شیون. از فکر کثیف خودته که به امیر بی اعتمادی. بابا، استاد دانشگاهه! بین کله گنده های دانشگاه برای خودش اعتبار داره. می دونی اگه این قضیه بیفته توی دهن این و اون، چه آبرویی ازش میره؟ حتی اگه قضیه ثابت هم بشه، باز یکی میگه راسته، ده تا میگن دروغه.»

شیون نالید: «من باید تکلیفم با مرد زندگیم روشن باشه یا نه؟ لیلا تصور اینکه شوهرم به بار گناه کرده و احتمال داره هر آن تکرارش کنه، کل زندگیمو به هم میریزه.»

لیلا که در طول این شش سال پیش نیامده بود در مورد ارتباط او با شاهرخ حرفی بزند، کلافه شد و به تندگی گفت: «هرکی ندونه خیال می کنه خودت مریم مقدسی. مگه خودت به امیر خیانت نکردی؟ این به اون در. چیزی که عوض داره، گله نداره.»

شیون پرخاش کرد: «خفه شو لیلا، قضیه ی من فرق می کرد، من عاشق بودم، جوون بودم، ولی امیر چی؟ سال دیگه پسرش میره مدرسه.»

و تلخ تر نالید: «من همه ی فکر و ذکر از دواج با شاهرخ بود که مرتکب این گناه شدم، امیر چی؟ گرم گرفتن با یه هرزه ی خیابونی چه انگیزه ی مثبتی میتونه داشته باشه؟»

لیلا دیگه چیزی نگفت، خوابش گرفته بود، از طرفی هم نمی خواست در عالم عصبانیت تمام آنچه را مدتی در سینه پنهان کرده بود، بازگو کند و در آن شرایط بر بار اندوه دوستش بیفزاید.

ولی شیون حتی نمی توانست در مورد خوابیدن فکر کند، چه رسد به عملش، ترس از اینکه این قضیه دامان زندگیش را بگیرد، آرامش را از او گرفته بود، دلش می خواست بی گناهی امیر ثابت شود تا او بتواند فکر ادامه ی زندگی با امیر را در ذهن پیوراند، ولی تا زمانی که به امیر شک داشت، این امر امکان پذیر نبود.

پس می بایست چاره ای می اندیشید، حالا که امیر اینقدر نسبت به آبرویش حساس بود و آن دختر هم این طور سمج، گره گشایی کار را تنها به دست خود می دید، در دل گفت: اگر امیر حسابش پاک باشه که چه باک از اتهام، و اگه نباشه، بذار آبروش برود تا عمر داره فکر چنین غلطهایی رو به ذهن راه نده.

و از اتاق بیرون رفت، به آرامی در اتاق خواب را باز کرد و به داخل سرک کشید، دیدن پیکر نیمه حوری که در را قفل نکرده خوابیده بود، خونسش را به جوش آورد، به هیچ وجه نمی توانست حضور او را در زندگی اش نادیده بگیرد، پس بی معطلی به طرف تلفن رفت و با عزمی راسخ شماره ی نیروی انتظامی را گرفت و به دنبال آن گفت: «الو؟ پلیس 110؟»

مردی جوان محکم و رسمی جواب داد: «بفرمایید.»

شیون اندکی صدایش را آرامتر کرد و گفت: «من میخوامستم به گزارش بدم، الان یه خانم تو خونه ی منه که ادعا داره از شوهرم بارداره و بابت سقط بچه از شوهرم پول هنگفتی می خواد.»

پلیس جوان دیگه نگذاشت شیون حرفش را تمام کند، و به سرعت گفت: «نشونی تون؟»

و شیون در حالی که وحشت از واکنش امیر سر تا پایش را می لرزاند، نشانی را داد و پس از معرفی خودش، ارتباط را قطع کرد، ترسیده بود و این را نمی توانست کتمان کند.

از این رو امیر را به بهانه ی اینکه زیر باران خیس می شود، به داخل فراخواند، در واقع می خواست او را به داخل بیاورد تا با شنیدن صدای آژیر پلیس از خانه نگریزد.

امیر که سر سنگین بالا آمده بود، با همان لباسهای خیس روی مبل نشست و گفت: «هنوز بهم بدبینی؟»

شیون حرفی نزد، تنها تنها چشمهایش را روی هم نهاد و آهی کشید، امیر که این واکنش را دید، غرولند کنان گفت: «نمیدونم چت شد، شیون، ولی میخوام بدونی من بی گناهم، یعنی اینقدر از نظر شخصیتی من پایین فرض می کنی که خیال میکنی یه همچین کاری از من ساخته اس؟»

شیون همان طور با چشمهای بسته گفت: «پس چرا نمی ذاری همه چی از طریق قانون حل بشه؟»

«این وسط آبروی من چی میشه؟ می دونی اگه این قضیه توی دهن مردم بیفته چه آبرویی ازم میره؟»

شیون خشمگین چشمهایش را گشود و همانند شاهی که به قاتلی می نگرد، بانگ برآورد: «پس میشه بگی من چطوری باید خودمو توجیه کنم که تو پاکی؟»

«زندگی هفت ساله مون رو که خوب در نظر بیاری، میبینی من آدمی نیستم که از این خطاها ازم سر بزنه.»

شیون دیگر چیزی نگفت. نمیخواست بهونه های او را که می دانست هیچ ریشه ای در واقعیت ندارند، بشنود.

در همین موقع صدای آژیر پلیس و کمی بعد صدای زنگ در به گوش رسید. شیون فوری به طرف آیفون دوید و دکمه ی آن را زد و همان طور که می ترسید امیر فرار کند، گفت: «امیر، خواهش میکنم بذار قانون این مسئله رو حل کنه.»

ولی امیر هیچ تلاشی برای فرار نکرد، بلکه تا آخرین لحظه ای که توسط پلیس به بیرون هدایت می شد، خیره شیون را نگریست، نگاهی که شیون آن را تلختر و کشنده تر از هر زهری حس کرد.

در عرض ده دقیقه، خانه دوباره به حالت اول برگشت، منتها این بار بدون حضور امیر و حوری.

شیون در حیاط مجتمع زیر آلاچیق نشسته بود و طلوع خورشید را تماشا می کرد. خورشید فصل پاییز که کم رنگ و مایل بر زندگی مردم می تابید، در شیون این احساس را به وجود می آورد که با وی غریبه است.

شیون پاییزها را سرد و بی احساس یافته بود، با این حال از اینکه در این فصل می توانست رنگهای گرم و سرد را باهم مقایسه کند، سر کیف می آمد. بعد از یک شب طولانی بارتنگی، نسیمی سرد می وزید و گونه های خیس از اشک شیون را از سرما می سوزاند.

چشمهای شیون از نور تند خورشید و سوز سرد باد، اندکی تنگ شده بود، با این حال می شد دید که در آن دیدگان سیاه هیچ فروغی هویدا نیست. از وقتی امیر و حوری را با خودرو پلیس برده بودند، تا این ساعت نتوانسته بود حتی برای ثانیه ای آن منظره را از ذهن خود پاک کند.

نمی دانست چرا در ته دلش نمی تواند امیر را محکوم بداند. با این حال به جز این تجسم تلخ که شاید امیر گناهکار باشد، دلیل منطقی دیگری نمی یافت. و اکنون هم ساعاتی بود که از فشار روحی به فضای باز روآورده بود تا شاید آن سوز سرد او آخر آذرماه که کم کم فضا رنگ و بوی زمستان به خود می گرفت، بتواند از سوزش قلبش بکاهد. نمی دانست آیا امیر او را بابت اینکه لویش داده بود تا مجبور شود با زنی هرزه همراه پلیس برود، خواهد بخشید یا خیر. همانند بیماران روانی با خود حرف می زد و گاه خود، گاه امیر و گاه سرنوشت را بابت این ماجرا تویخ می

کرد. هیچ شکی نداشت که دارد تقاص گناه چند سال پیشش را پس می دهد و این مسأله عمل امیر را برایش قابل تحمل تر می کرد. و چه سخت است مکافات کشیدن در حالی که احساس کنی حق توست.

لیلا در طول این مدت یک بار هم به سراغش نیامده و جویای احوالش نشده بود. و این شیون را بیم آن می داد که شاید واقعا کارش خطا بوده و نمی بایستی این طور راحت امیر را به دلیل گناهی ثابت نشده به دست قانون می سپرد.

پس همان طور که دیدگان پر از حرص و آتش را به نقطه ی طلوع خورشید دوخته بود، زیر لب نالید: «خدایا تو بگو چی کار کنم. نکنه توهم از اینکه امیر رو لو دادم، ازم دلخوری؟ ولی آخه می بایست چی کار می کردم؟ می دونم، می دونم که خودم مریم مقدس نبودم. ولی خدایا من اون موقع عطش ازدواج با شاهرخ دیدم رو نسبت به واقعیت کور کرده بود. امیر دیگه چرا؟ اون که زن و بچه داره؟ پس بهم حق بده نتونم رابطه اش رو با یه هرزه نادیده بگیرم.»

و تلخ تر ادامه داد: «اگه ادعای زنه دروغ باشه، تا آخر عمر کلفتی امیر رو می کنم. ولی اگه... اگه امیر بعد از این قضیه منو نبخشه؟ ای خدا، این چه بلایی بود سر زندگیم نازلش کردی. یعنی گناههای من انقدر بزرگ بوده که بار تقاصش اینقدر سنگینه؟»

و بغض خفه در گلو و هق هق گریه امان گفتن بیش از این را از وی سلب کرد. پس زمانی که بیدار شدن همسایه ها و رفت و آمدن آنان عرصه را بر شیون تنگ کرد، بلند شد و پاکشان به سمت آپارتمان خود به راه افتاد.

دلش گرفته بود و حتی چند ساعت ماندن در فضای باز هم ذره ای از بار اندوهش کم نکرده بود. شاهین بیدار شده بود و بهانه ی او را می گرفت. و لیلا که ناکام از آرام کردن شاهین، قصد داشت به دنبال او برود، با دیدن پیکر سرد و بی روح شیون، رو به شاهین گفت: «بیا. اینم مامانت.»

شاهین اشکها و بینی اش را با پشت دست پاک کرد و خود را در آغوش شیون انداخت. و شیون به دنبال بهونه ای برای گریستن دوباره، همان طور که پسر کوچکش را با تمام وجود در آغوش می گرفت، به تلخی شروع به گریه کرد.

گریه ی مادر، شاهین را نیز به گریه واداشت و تلختر و بلندتر از او گریه سر داد. از این رو شیون نادم و پشیمان، اشکهایش را پاک کرد و رو به پسر کوچکش گفت: «چیه عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟»

شاهین هق هق کنان با لحنی بچه گانه گفت: «آخه تو گریه می کنی.»

شیون به زور خنده ای بر چهره ی سردش نشانده و گفت: «من دلم درد می کنه، گریه می کنم. دل تو که درد نمیکنه. حالا هم دلم خوب شد، دیگه گریه نمی کنم.»

شاهین با این حرف مادرش از گریه دست کشید. دروغ مادرش را باور کرده بود.

لیلا با سینی بزرگی که وسایل صبحانه در آن چیده بود، به هال آمد، سینی را روی میز گذاشت و با لحن و حالتی که برخلاف انتظار شیون هیچ عصبانیتی در آن دیده نمی شد، گفت: «بیا شیون جان، چایت سرد نشه.»

و رو به شاهین با لحنی کودکانه گفت: «بیا خاله جون، بین خاله برات چه تخم مرغ های گنده ای آب پز کرده!»

شاهین خوشحال از آغوش مادر پایین آمد، و به طرف لیلا رفت و روی پاهای او نشست و مشغول خوردن شد. لیلا طوری رفتار می کرد که انگار نه انگار اتفاقی افتاده است. و این شیون را حیران تر می کرد. از این رو با اینکه هیچ رغبتی به خوردن صبحانه در خود نمی دید، برای همصحبتی با لیلا کنار میز نشست و رو به لیلا که با شاهین مشغول بود، گفت: «ازم دلخوری، لیلا؟»

لیلا سرش را بالا کرد و با نگاهی کاملا بی اعتنا گفت: «نه. چرا باید دلخور باشم؟»

«خوب... برای اینکه من برخلاف نظر تو عمل کردم و امیر رو لو دادم.»

لیلا با این کلام شیون، دست از خوردن کشید و رو به شیون گفت: «حقیقتش رو بخوای، دیشب وقتی مأمورها ریختن توی خونه و امیر و دختره رو با خودشون بردن، برای یه لحظه انقدر ازت متنفر شدم که می خواستم توی صورتت تف بندازم و برم خونه ام. ولی وقتی خوب فکر کردم، دیدم زیاد هم بی ربط عمل نکردی. شاید اگر منم جای تو بودم برای شناختن مردی که قراره یه عمر باهش زندگی کنم، یه همچین کاری می کردم.»

و پس از مکث کوتاه با تردید ادامه داد: «راستش رو بخوای، هرچه ابعاد شخصیتی امیر رو در نظر می گیرم، می بینم این کار ارزش بعیده، ولی همین که سعی داره موضوع رو با دادن پول ماستمالی کنه، قضیه رو عجیب می کنه. راستش ما در تاریکی هستیم، برای همینم ممکنه هزار تا فکر نادرست بیاد توی مغزمون. پس در این شرایط گمانم تنها راه همون بود که تو کردی. هرچند این وسط به امیر خیلی لطمه ی شخصیتی وارد می شه.»

شیون دلگرم شد. خیال می کرد لیلا به او سرکوفت خواهد زد ولی حالا می دید لیلا با او هم آواست و غیر مستقیم کارش را تقدیر می کند. و در چنین شرایطی، او به شدت به دلگرمی شخصیتی چون لیلا محتاج بود.

«لیلا؟»

لیلا نگاه بیخیالش را به چشمان پراضطراب شیون دوخت و گفت: «بله؟»

«گمان می کنی آخر این ماجرا چی میشه؟»

«نمی دونم. ولی امیدوارم اونوی بشه که ما می خوایم.»

شیون در فکر فرو رفت.

«لیلا؟»

«هان؟»

«اگه اونطوری که ما می خوایم نشه، اگه واقعا امیر این کارو کرده باشه، من باید چی کار کنم، لیلیا؟ من برای خو گرفتن و راحت بودن با این زندگی خیلی تلاش کردم. پس اگه اینقدر راحت از هم بپاشه که دق می کنم.»

لیلا چیزی برای گفتن نداشت. در واقع داشت ولی دلش نمی آمد در آن شرایط روحی شیون، آن را به او بگوید. او متعقد بود این دار مکافات است که خدا برای گناه چند سال پیش شیون در تقدیرش قرار داده است، چرا که لیلیا باور داشت خدا کیفر گناهی را که نمی تواند به راحتی ببخشد، در دنیا می دهد. ولی در آن شرایط یاد آوری این واقعیت تلخ برای شیون مناسب نبود. پس لب فرو بست و مشغول هم زدن چای شاهین شد.

شیون طوری که انگار نمی توانست خود را قانع کند، به دنبال سکوت مرموز لیلیا ادامه داد: «ولی لیلیا، اگر امیر بی گناه از آب دربیاد چی؟ خیال می کنی به راحتی منو می بخشه؟ اگه نبخشید چی؟ اون جوری هم که بدبخت می شم. ای خدا، این چه بلایی بود سر من بدبخت نازل کردی؟»

لیلا که دیگر اوج دردمندی و استیصال را در کلام شیون حس می کرد، از جا برخاست، به کنار او رفت و همانطور که همانند خواهری دلسوز، رفیق چندین و چند ساله اش را در آغوش می گرفت؛ گفت: «شیون جان، عزیزم، چرا داری انقدر خودتو عذاب می دی؟ درمقابل مشکلات یه کمی قوی باش. اگه انقدر ضعف از خودت نشون بدی که کلاهیت پس معرکه اس. زندگیه و هزاران هزار فراز و نشیب. نباید که همه ی جون و توانت رو واسه یه مشکل گرو بذاری.»

ولی شیون نمی شنید. دلشوره ای عظیم بر وجودش چنگ انداخته بود و لحظه ای آرامش نمی گذاشت. داشت دیوانه می شد. دیروز را در نظرم آورد که همای سعادت بال برافراشته بر فراز منزل او آشیان داشت، و امروز صبح که دیو بدبختی همچون کابوسی سیاه بر خانه شان سایه افکنده بود.

لیلا در ادامه ی کلامش گفت: «حالا هم نگران نباش. الانه که فرامرز پیداش بشه و برامون خبر بیاره.»

شیون متعجب از اینکه قرار است فرامرز چه پیغامی برای آنان داشته باشد، گفت: «مگه فرامرز میدونه امیر رو بردن؟»

«آره. صبح وقتی توی حیاط بودی، بهش زنگ زدم تا دنبال کارها باشه.»

شیون نالید: «وقتی بهش گفتم من امیر رو لو دادم، چی گفت؟»

لیلا دستهای یخ کرده ی شیون را که نه از سرمای هوا، بلکه از خزان درون یخ زده بود، در دست گرفت و گفت: «شیون جان، به فرامرز چه مربوط؟ این موضوع بین تو و شوهرته. پس این حق خودته که سنگهاتو با شوهرت وا بکنی.»

لیلا از جا بلند شد و با علم به این که شیون میلی به خوردن ندارد، مشغول جمع آوری بساط صبحانه و بردن آن به آشپزخانه شد.

در این موقع زنگ در به صدا در آمد، که لیلا به سراغ آیفون رفت و کمی بعد فرامرز دلخور و ناراضی داخل شد. احوالپرسی سردی با آنان کرد، روی مبل نشست و بی مقدمه گفت: «این چه کاری بود کردین، شیون خانم؟ زحمتتون می شد اگه یه مشورت کوچیک هم با من می کردین؟»

و پس از مکثی، در شرایطی که سکوت شیون طلبکارترش می کرد، ادامه داد: «آخه عزیز من، فکر نکردی امیر برای خودش آدمیه، شخصیت داره، آبرو داره؟ سر هیچ و پوچ انداختیش توی دهن مردم که چی؟ اگه ادعای زنه ثابت نشه. می دونی امیر هیچ وقت شما رو نمی بخشه؟»

لیلا با دیدن اوج دردمندی در چهره ی شیون، از کوره در رفت و رو به فرامرز تشر زد: «فرامرز، درست صحبت کن! این موضوع به شیون و امر خان ارتباط داره، نه به ما.»

فرامرز به همان تندی جواب داد: «نخیر، این موضوع به همه ی ما مربوطه.»

«اشتباه تو همینجاس. مثلاً اگه ثابت بشه امیر خان گناهکاره، اونوی که زندگیش از هم می پاشه تویی یا شیون؟»

حرف حساب بود و فرامرز دیگر چیزی نگفت. هم حرفهای لیلا را قبول داشت و هم انقدر کلافه بود که امیر را آنطور حقیر کرده بودند، که نمی توانست رفتار خود را بر اساس منطق ساماندهی کند. پس رویش را برگرداند و آرام تر گفت: «من که نگفتم همه کاره ی این ماحرا منم و همه چی باید به حرف من باشه. ولی شیون خانم نباید عقلش را می داد دست احساسش.»

شیون یکباره چون انباری از باروت منفجر شد و رو به فرامرز بانگ بر آورد: «معذرت می خوام فرامرز خان، شما هم جای برادرم، شما اگه این حق رو به امیر می دین که آبروشو دوست داشته باشه، پس این حق رو برای من هم قائل باشین که بخوام تکلیفم رو با مرد زندگیم بدونم. من نمی تونم با مردی که خیال می کنم هرزه های خیابونی رو به من ترجیح میده زندگی کنم.»

فرامرز دیگر چیزی نگفت و شیون نیز به ادامه ی بحث اصرار نورزید. تنها منتظر بود فرامرز بگوید چه اخباری به دست آورده است، ولی فرامرز با ادامه ی سکوتش نشان می داد که هیچ تمایلی به حرف زدن ندارد.

لیلا که این تمنا را از حالات شیون احساس کرده بود، ره به فرامرز که حالا آرام شده بود، گفت: «چه خبر؟ رفتی کلانتری؟»

فرامرز که نمی خواست سر این قضیه بین او و نو عروسش اختلاف بیفتد، در حالی که احساس می کرد فقط برای خاطر لیلا ست که دهان باز می کند، گفت: «آره.»

«خب چی شد؟ چه خبر؟»

«هیچی. اونجا داره خروار خروار آبروی چندین و چند ساله ی امیر همین طوری الکی به باد می ره.»

لیلا صدایش را آرامتر کرد و گفت: «همین طوری الکی هم نمیره، فرامرز جان. از قدیم گفتن تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها.»

«ولی من حاضرم قسم بخورم امیر مردی نیست که از این کارها بکنه.»

لیلا از واکنش شیون می ترسید. با این حال نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد، و با خنده گفت: «بس کن فرامرز، توی تاریکی قسم خوردن ذلیلت می کنه. حالا جدا از این ابراز احساسات، بگو بدونیم چی گفتن.»

فرامرز نگاهی پر مهر به لیلا انداخت و به آرامی گفت: «هیچی. قراره امروز عصر از هر دوی اونا، یعنی هم از امیر و هم از بچه ی داخل شکم زنه آزمایش دی.ان.ا بگیرن تا بفهمن بچه مال امیره یا نه. اگه بود که دمار از روزگار امیر در میارن و اگه نبه، پدر دختره رو در میارن.»

شیون می دید که آن دو چقدر راحت در مورد عاقبت کار حرف می زنند و نظر می دهند، در شرایطی که تمام این بایدها و نبایدها تا مغز استخوان او را می سوزاند. در طول هفت سال زندگی با امیر، هیچگاه به نظرش نرسیده بود که روزی از دست دادن امیر انقدر برایش عذاب آور و سخت باشد، زیرا همیشه بر این باور بود که برای خاطر شاهین است که امیر را تحمل می کند. ولی اکنون می دید که امیر برایش محبوبی است دوست داشتنی و قابل عشق ورزیدن.

پس هراسان رو به فرامرز پرسید: «کی جواب آزمایش رو میدن؟»

«فردا جواب حاضره. ساعت ده صبح خودم میرم اونجا.»

«نه فرامرز خان، اگه اجازه بدین، من و لیلا میریم اونجا.»

«ولی آخه چه فرقی داره؟»

«دوست دارم واقعیت رو از زبان شخصی بشنوم که نسبت به زندگی من هیچ تعصبی نداره.»

فرامرز نگاهی به همسرش انداخت و گفت: «میل خودتونه. من حرفی ندارم. پس لا اقل بذارین این موضوع تا روشن شدن حقیقت بین ما چند نفر بمونه.»

شیون سری تکان داد و از جا برخاست. نمی توانست حضور کسی را تحمل کند. معذرت خواهی کرد و به اتاق مطالعه ی امیر رفت تا با استنشام هوای اتاق او نیاز دیدارش را در خود ارضا کند. عاشقش بود و این را نمیتوانست کتمان کند. با دیدن عکسها، کتابها و حتی لوازم میز تحریرش، اشک را مهمان صورتش می یافت. همانند مجنونی آواره، عکسهای امیر را می بوسید و به سینه می فشرد، و دعا می کرد این موضوع با بی گناهی امیر پایان یابد.

از روی میز کار امیر، دیوان حافظ را برداشت؛ کتابی که به بسیاری از شبهای زمستان آن دو گرمی بخشیده بود. امیر با بیان دلنشین خود اشعار را می خواند و شیون را به دنیای ماورای دنیای بشری می برد. او با یاد آوری این خاطرات شیرین، چشمهای پر از اشکش را روی هم نهاد، که با این کار قطره ی اشکی بر روی گونه اش چکید. همان طور که کتاب را در دست داشت به حالت زمزه، زیر لب گفت: «یا حافظ شیرازی، برما نظر اندازی، تو حافظ هر رازی، من طالب این رازم، تو را به شاخ نبات قسم، بگو عاقبت این تقدیر شوم من به کجا می کشه.»

و لای کتاب را گشود و وحشت زده خواند:

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچه ی باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و وانگه به خرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خواب آلوده

شیون دیگر نتوانست بخوابد. احساس می کرد حافظ هم از جسم گناه آلود او می نالد. نمی دانست باید چه کند تا سایه ی این گناه از سرنوشتش محو شود. گناهی که گمان می کرد با شش سال پاک زیستن، پاک شده است. ولی ظاهراً جز این بود. او کتاب را سرچاپش گذاشت و رفت تا به جمع دو نفره ی لیلا و فرامرز بپیوندد، شاید سرزندگی آنان به او نیز سرایت کند و زندگی نکبت زده ی خود را برای ساعاتی هم که شده، فراموش کند.

«شیون، بیا دیگه. داره دیر می شه.»

لیلا که جلوی در منزل پدری شیون ایستاده بود، هر چند لحظه به داخل سرکی می کشید و شیون را صدا می کرد، که عاقبت شیون از خانه بیرون آمد و همان طور که در را می بست و با قدمهای لیلا همراه می شد، گفت: «ول کنم نیست. هی میگه باید واسه ناهار با امیر برگردین اینجا.»

لیلا که دلهره آشکارا از حرکاتش مشهود بود، گفت: «به این مهمی با این قیافه ی تابلوی تو که آدم از ده کیلومتری میفهمه یه مصیبت سرت اومده، میومدیم اینجا.»

«پس شاهین رو چی کار می کردم؟ از این اداره به اون اداره بچه رو می کشیدم دنبال خودم که چی؟ نترس. مادرم مشکوک نمی شه، چون من وقتی یه خرید ساده هم می خوام برم، شاهین رو یا پیش اون می ذارم یا پیش آهو.»

سر خیابان که رسیدند، کنار تابلوی ایستگاه تاکسی توقف کردند و در حالیکه سراسیمه دو سمت خیابان را از نظر می گذراندند، لیلا پرسید: «مادرت که به قیافه ات شک نکرد؟»

شیون جواب داد: «نه، فقط خیال کرد دوباره فشارم پایین افتاده.»

و همان طور که نگاه پر اضطرابش را به لیلا می دوخت، نالید: «یعنی چی

میشه لیلا؟ یعنی می شه من امشب خوشحال باشم؟

لیلا که کمتر از شیون نگران نبود، تنها توانست به آرامی بگوید: «انشاءالله.»

شیون دچار تیک عصبی شده بود. نمیتوانست حرکات دستش را مهار کند و پشت سر هم انگشتهایش را در هم قفل می کرد و باز می کرد، همزمان لب پایینش از زنه از سرمای آن سوز

صبگاهی پاییزی، بلکه از نگرانی می لرزید که آیا تا لحظاتی دیگر حکم محکومیتش را خواهد شنید یا نه.

دوباره رو به لیلا گفت: «نمی دونم چرا احساس می کنم امروز بدترین خبر دنیا رو بهم میدن.»

«از حالا نفوس بد زن. این چه حرفیه که می زنی؟»

«چه می دونم. دارم دیوونه می شم.»

مردی که در چند قدمی آنان ایستاده بود، کلافه از سرمای پاییزی عطسه ای کرد. ولی آن عطسه ی اتفاقی بر لیلا و شیون بسیار گران آمد. شیون احساس کرد زانوانش بی حس شده است و دیگر تحمل سنگینی اندامش را ندارد، و کنار خیابان روی پاهایش نشست.

لیلا هراسان او را بلند کرد و گفت: «شیون به خودت مسلط باش. این چه کاریه می کنی؟»

ولی شیون چیزی نمی شنید و همچون کسی که در خواب هذیان می گوید، گفت: «صبر هم که اومد. فقط خدا خودش به دادم برسه. لیلا، حالا می گی چی میشه؟»

«هیچی. تو فقط قوی باش.»

با سر رسیدن تاکسی، هر دو سوار شدند، و دیگر حرفی میانشان رد و بدل نشد، چرا که هر دو در این فکر بودند که آیا این اوضاع به خیر خواهد گذشت یا نه.

تا وقتی به پزشکی قانونی برسند، هزاران فکر شوم در مغز آن دو زن جوان شکل گرفت، جز آنچه قرار بود بر سرشان بیاید.

جلوی در پزشکی قانونی از تاکسی پیاده شدند، کنار پله ها ایستادند و به ساختمان بزرگ پزشکی قانونی چشم دوختند که قرار بود حکم بدبختی یا خوشبختی امیر و شیون در آنجا صادر شود.

شیون احساس می کرد پایش توان بالا رفتن از آن پله ها را ندارد. برای خلاصی از آن بلاتکلیفی، به کمک لیلا از پله ها بالا رفت و با ورود به ساختمان، سراغ قسمت مورد نظر را از اطلاعات گرفتند.

متصدی آن قسمت که مردی میانسال بود، از پشت عینک ته استکانی اش نگاهی به دو زن جوان انداخت و پرسید: «خانم ها، می تونم کمکتون کنم؟»

با این کلام مرد، ضربان قلب شیون شدت گرفت. شناسنامه ی امیر را از داخل کیفش بیرون آورد و همان طور که آن را جلوی مرد می گرفت، گفت: «این شناسنامه ی شوهرمه. دیروز ازش آزمایش دی ان ا به عمل اومده تا مشخص بشه که...»

مرد نگاهی سرسری به شناسنامه انداخت، آن را به شیون پس داد و گفت: «متوجه شدم. همونی که با یه زن حامله آورده بودنش.»

«بله آقا خودشه. جوابش حاضره؟»

مرد عینکش را برداشت، بیخیال مشغول پاک کردن شیشه ی آن شد و گفت: «جوابش حاضره، ولی ما جواب رو به کلانتری تحویل میدیم نه به بستگان متهم.»

شیون با شنیدن این کلام، نگاه پر التماسش را به وی دوخت و گفت: «بینین آقا، من زنش هستم. همه ی زندگیم به جواب این آزمایش بستگی داره. تو رو خدا به من بگین. باید بدونم شوهرم چیکار کرده.»

مرد فارغ از پاک کردن شیشه های عینک، آن را دوباره به چشم زد و همان طور که مشغول جست و جو در میان قبض های داخل کشوی میزش بود، گفت: «ما اجازه نداریم جواب این آزمایشها رو به همه بدیم، ولی اگه جواب طوری نباشه که آبروی طرف بره، بهتون می گم. در غیر این صورت باید عذرم رو بپذیرین.»

شیون دیگر چیزی نگفت، تنها در حالی که نفسهایش به شماره افتاده بود، دستهای مشت کرده اش را در هم گره کرد و به حرکات آهسته ی مرد متصدی چشم دوخت، به مردی که اگر میدانست دانستن آن جواب چقدر برای شیون حیاتی است، هیچ وقت آنقدر معطل نمی کرد. بالاخره مرد روی برگه ای مکت کرد و در حالی که از همان جا آن را مطالعه می کرد، دوباره کشوی میز را بست و بیخیال به آن دو چشم دوخت.

شیون که احساس می کرد فشار خونش هر لحظه بالاتر می رود، نگران از اینکه سکوت مرد به معنی گناهکار بودن امیر است، ملتسمانه نالید: «چی شد؟»

مرد خنده ای ظریف بر لبان باریکش نشانید، نگاهی امید بخش به شیون و لیلا انداخت و گفت: «خوشبختانه جواب آزمایش منفیه.»

لیلا از شادی از هم نپاشیدن زندگی بهترین دوستش، با ذوقی فراوان بانگ زد: «پس امیر خان بی گناهه و اون زن دروغ می گفته.»

و مرد سردتر از قبل، بدترین خبر دنیا را به شیون و لیلا داد، بی آنکه خود متوجه باشد که کلماتش چطور بر کل زندگی شیون خط بطلان می کشد.

او با همان صدای بم گفت: «چون آقای امیر سلطانی اصلا قادر نیست بچه دار بشه.»

چشمهای شیون گرد شد. چه می شنید؟ ناگهان دنیا دور سرش شروع به چرخیدن کرد.

لیلا وحشت زده گفت: «ولی این امکان نداره، آخه...»

شیون در برابر دیدگان حیران مرد، دهان لیلا را با دست گرف و در حالی که هیچ توانی برای ایستادن در خود نمی دید، بدون خداحافظی و تشکر، لیلا را با خود به بیرون کشاند و همانجا روی پله ها نشست.

لیلا که هنوز گیج بود، فریاد زد: «چرا نداشتی بهش بگم. آخه این چه وضعه آزمایش گرفتنه؟ مرتیکه ی لندهور برمیگرده میگه امیر نمیتونه بچه دار بشه، یعنی عقیمه. پس اگه عقیمه، شاهین این وسط چی کاره اس؟»

شیون دیگر نتوانست خود را کنترل کند و با صدای بلند شروع به گریستن کرد و بی توجه به حضور جمعیتی که هر یک برای کاری به آنجا آمده بود، فریاد زد: «تو دیگه آبروریزی نکن. بذار فقط خودم بدونم چه خاکی بر سرم شده و باید چی کار کنم.»

لیلا حیران از این جواب شیون، به زحمت او را از مقابل پزشکی قانونی دور کرد و به پارک آن سوی خیابان برد، او را روی نیمکتی نشانید و رو به او گفت: «شیون، چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟ به جواب آزمایش اشتباه که آبغوره گرفتن نداره؟»

شیون سر بلند کرد و شروع به چنگ کشیدن بر صورتش کرد و همزمان گفت: «بدبخت شدم، لیلا، بیچاره شدم، لیلا، هرچی خاک عالم بود، سر من خالی شد.»

لیا گیج شده بود. شیون داشت چه می گفت و از کدام زخم این طور بی تاب شده بود؟ و زمانی که دید شیون خود به حرف نمی آید، در مغزش اندکی اوضاع را سنجید. جواب آزمایش که بر عقیم بودن امیر فتوا می داد، شیون که به دنبال آن جواب فغان سر داده و وجود شاهین که در این میان پا در هوا مانده بود. اندکی دیگر که اندیشید، بی اختیار رنگش همچون گچ سفید شد و ناله ای خفیف از گلویش بیرون آمد. سپس وحشانه به طرف شیون یورش برد و همان طور که یقه ی او را می گرفت و به شدت تکانش می داد، تلخ فریاد زد: «نه، شیون، نه. چطور ممکنه؟ یعنی یعنی شاهین حرومی شاهرخه که به دنیاش آوردی؟»

او شیون را رها کرد، خود بلا تکلیف روی زمین نشست، با دو دست بر فرق سرش کوبید و گفت: «این که فاجعه اس، آبروریزی، مصیبت.»

شیون کنار لیلا نشست و در حال گریه فریاد زد: «لیلا، حالا تکلیف من چیه؟ من باید چی کار کنم؟ چه خاکی توی سرم بریزم؟»

لیلا که از نظر روحی دست کمی از شیون نداشت، بی آنکه درک کند تن نحیف شیون توان مقابله با این مصیبت را ندارد، رو به شیون پرخاش کرد: «آشغال، گفتم نکن! کثافت، گفتم همین طوری سرخود هر چی به فکرت رسید، انجام نده. عوضی، گفتم یه کم مراعات کن. به خرجت نرفت که نرفت. حالا بکش!»

و همان طور که اشکهایش بی محابا از چشمهایش فرو می غلتید، تلختر ادامه داد: «حالا می خوای چی کار کنی، بدبخت؟ دیگه با یه حرومزاده که مثل دم دنبالته می خوای کجا بری؟ می خوای به امیر و خانواده ات چی جواب بدی؟ بگی چی؟ میگی این مال کیه؟»

شیون چیزی نمی شنید. انقدر زار زده بود و بر صورت و پشت دستهایش چنگ کشیده بود که ذره ای نیرو در بدنش نمانده بود. سرش در می کرد این باعث شده بود چشمهایش سیاهی برود. برای سؤالات لیلا هیچ جوابی نمی یافت. به معنای واقعی به بن بست رسیده بود، به بن بست تاریک و مخوف که در حکم آخر دنیا بود. وقتی فکر می کرد خود این موقعیت را فراهم کرده است، وقتی فکر می کرد اگر با امیر توافق می کرد که پول را به آن زن بدهند تا پی کارش برود، هیچ گاه این مسأله پیش نمی آمد، بیشتر بر خود نفرین می فرستاد. آمده بود حکم گناهکار بودن امیر را بشنود، ولی اکنون می دید خود گناهکار شناخته شده است.

لیلا دوباره نالید: «دیدی شیون؟ دیدی گفتم خدا گناهی رو که نمیتونه ببخشه، لو میده؟ به حرفم رسیدی؟ وقتی فکر گناه میومد تو مغزت، یه همچین روزی یادت نبود؟ دیدی خدا چطور برات نقشه کشید و رسوات کرد؟»

شیون دیگر نتوانست طاقت بیاورد. از اینکه در آن شرایط لیلا را کاسه ی داغتر از آش می دید، کفری شد. و بانگ زد: "بس کنید، لیلا! خفه شو! اعصابم خرده، خردترش نکن. خودم به اندازه ی کافی دارم زجر می کشم. تو دیگه نمی خواد با تشرهات سیخ داغ بچسبونی به تنم. آخه مگه با این حرفها چیزی عوض می شه؟ مگه چیزی درست می شه؟ خیال می کنی اگه تو نگی بدبخت شدم، خودم حالیم نیست؟ خیال می کنی حالیم نیست از زندگی ساقط شده م؟ خیال می کنی نمی دونم؟ تو که برای بخت سیاه من این طوری شدی، حالا فکر کن من چی می کشم. این ویرونه هایی که تو داری براش زار می زنی، زندگی منه. هستی منه."

و ضجه هایش مانع از آن شد که ادامه دهد و دقایقی بتلخی گریست. اما با وجود آن بغض گلوگیر و آن گریه ی شدید باز هم نمی توانست ساکت بنشیند. می بایست آن آتشفشان درون را خالی می کرد. سپس ادامه داد: "آتیش این ماجرا فقط منو خاکستر می کنه. تو فردا برمی گردی سر زندگیت. همون کارهایی رو می کنی که دیروز می کردی. ولی من چی؟ اینجا برای من آخر خطه. آخر دنیاست، آخر همه چی."

لیلا که متوجه خطای خود شده و فهمیده بود در آن شرایط اصلاً درست عمل نکرده است، پیکر دوستش را که براستی بدبختی در بند بندش ریشه دوانده بود، در آغوش گرفت و شریک گریه های تلخش شد.

گریه، آن هم در آغوش یکدیگر، هر دو را اندکی آرام کرد. سپس برای فرار از نگاه رهگذران فضولی که از کنارشان رد می شدند، از جا برخاستند و آرام شروع به قدم زدن کردند. با گریه و پرخاش و فریادهایی که سر هم کشیده بودند، اندکی آرام شده بودند.

لیلا که سعی می کرد هر دو معمولی جلوه کنند، گفت: "حالا می خوای چی کار بکنی؟"

و شیون با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد، جواب داد: "نمی دونم."

و همچون انسانی که در خواب سیر می کند، ادامه داد: "یادته لیلا یه شب گفتم خواب بچه م رو دیدم که توی صورتم تف کرد؟"

لیلا با تکان دادن سر حرفش را تصدیق کرد. شیون ادامه داد: "حالا تعبیر واقعیش رو می فهمم. بچه توی صورتم تف انداخت، چون حرومزاده بود. اون روزها روم نشد همه ی خواب رو بگم، ولی توی خوابم یه دیو سیاه هم بود که منو به آلودگی و هرزگی محکوم کرد."

و در شرایطی که دوباره چشمهایش به اشک می نشست، اضافه کرد: "کاش همون موقع سقطش کرده بودم."

لیلا سرش را به زیر انداخته بود. به نظر می رسید او نیز متهم به همان جرم شیون است. آهی عمیق کشید و گفت: "که چی؟ خیال می کنی اگه اونو سقطش می کردی، همه چی حل بود؟ نه عزیز من، یه مدت که بچه تون نمی شد، امیر می رفت دکتر و می فهمید که عقیمه. اون موقع

هم می رسیدی به همینجا که الان رسیدی. چون امیر ازت می خواست بگی اون بچه مال کی بوده."

شیون با دریافت این موضوع، آهی بلند کشید و با لحنی بغض گرفته گفت: "آره تو راست میگی، چون چند وقت پیش هم تصمیم داشتیم بریم دکتر که چرا من برای بار دوم باردار نمی شم. ولی بعداً امیر با این تصمیم که بذاریم شاهین بره مدرسه بعد برای بچه ی دوم اقدام کنیم، منصرف شد. در هر صورت اینکه الان سرم اومده، بالاخره یه روزی میومد."

ولی یکباره با یادآوری موضوعی، وحشت زده در جا ایستاد و گفت: "راستی امروز صبح جواب ها رو می فرستن کلانتری، نه؟"

لیلا که نمی دانست منظور شیون از این سؤال چیست، گفت: "فرامرز که این طور می گفت." شیون با شنیدن این جواب، سریع از پیاده رو به سوی خیابان رفت و جلوی یک تاکسی را گرفت و رو به لیلا گفت: "بیا سوار شو بریم."

لیلا که نمی دانست در ذهن شیون چه می گذرد، سوار تاکسی شد و هنگامی که شیون نشانی منزل مادرش را داد و تاکسی حرکت کرد، زیر گوشش گفت: "می خوای چی کار کنی؟"

"می بینی که. میرم خونه ی مامانم."

"اینو که می دونم، ولی اونجا چرا؟!"

شیون دوباره به گریه افتاد و گفت: "توی این شرایط شاهین پیش من امنیت داره. می ترسم اگه همه قضیه رو بفهمن، آهو یه بلایی سرش بیاره، یا شاید هم امیر. خوب اگه امروز جواب ها رو بدن، فوقش تا عصر نگهش می دارن و بعد..."

و تلخ تر نالید: "ای خدا این تقدیر شوم واقعاً سهم من بود؟"

و آرام شروع به گریه کرد. لیلا فقط توانست دستهای او را در دست بگیرد و نوازشش کند. برای آرام کردنش هیچ بهانه ای نمی یافت. می دانست اگر خودش در چنین موقعیتی گیر کرده بود، مطمئناً تا این لحظه چند بار سکنه کرده و از دنیا رفته بود. و می دانست فقط عشق به شاهین است که شیون را سرپا نگه داشته است.

سر کوجه از تاکسی پیاده شدند. شیون هراسان به اطراف نگاهی انداخت. با اینکه می دانست هنوز کسی از این موضوع خبر ندارد، از دیدن چهره ای آشنا که ریشخندش کند، می ترسید. سپس رو به لیلا گفت: "صورتتم خیلی تابلوئه؟ معلومه که گریه کردم؟"

"چه جورم!"

شیون کلافه گفت: "پس چطوری شاهین رو پس بگیرم؟"

لیلا وحشت زده شیون را به طرف خود برگرداند و گفت: "می خوای چی کار کنی، شیون؟"

"نمی دونم. فقط می دونم فعلاً صلاح نیست شاهین و من جلوی دید باشیم."

"به شاهین چی کار دارن؟ اون که بی گناهه. اونو مثل خودت آواره نکن."

شیون بتلخی خندید و با حالتی عصبی گفت: "لیلا جون، اگه من عامل گناهم، شاهین خود گناهه."

لیلا بلا تکلیف اندکی در اطراف رژه رفت و گفت: "باشه. پس اینجا باش تا من برم شاهین رو برات بیارم. ریخت و قیافه ی من بهتر از مال توئه."

شیون با این حرف در خود فرو رفت، نمی توانست بدرستی تصمیم گیری کند. یعنی می خواست با تمامی آنچه با آنها بزرگ شده بود خداحافظی کند؟

او چشهای پر از درد و اندوهش را به لیلا دوخت و نالید: "نه، خودم میرم. می خوام برای آخرین بار مامانمو ببینم و باهاش خداحافظی کنم."

لیلا معترضانه گفت: "شیون، تو می خوای چه غلطی بکنی؟ از بس خودسر عمل کردی، حال و روزت شده این. حالا دوباره می خوای به خیریت خودت ادامه بدی؟ چرا با من که دوستتم به مشورت نمی کنی؟"

"وقتی بایست مشورت می کردم نکردم. حالا می خوای چه مشورتی بکنم؟ دیگه چه کاری می شه برای این زندگی توفان زده م کرد؟ نکنه خیال می کنی با این حرومزاده میرم و دل مامانم و توی این مردم که سرشون بره غیبت و بهتان زندشون نمیره، زندگی می کنم؟"

"پس می خوای چه بلایی سر خودت بیاری؟"

شیون که این اوضاع بکل اعصابش را به هم ریخته بود، با دو دست بر فرق سرش کوبید و فریاد زد: "بس کن، لیلا. بذار شاهین رو بیارم، بعد به ات میگم می خوام چه خاکی تو سرم بریزم."

لیلا دیگه چیزی نگفت، تنها به دنبال شیون به طرف منزلشان حرکت کرد. نمی دانست در مغز شیون چه می گذرد و شیون می خواهد با این فاجعه چطور کنار آید. کم از شیون نگران نبود و این را اشکهایش که بی محابا فرو می ریخت، نشان می داد.

دم در که رسیدند، شیون زنگ را زد و خطاب به مادرش گفت که شاهین را پایین بیاورد و در فاصله ای که منتظر ایستاده بودند، خطاب به لیلا گفت: "یادت باشه بگی دوستمون مریم مرده."

"اون که سر و مرو گنده س. بعد می فهمن دروغ گفتیم؟"

شیون کلافه فریاد زد: "به درک. می خوام فعلاً این حال نزارم پیش مادرم توجیه بشه. مطمئن باش برای من بعدی وجود نداره. تو هم اگه بعد پایپت شدن، بگو کار من بوده."

و اشکهایش دوباره روان شد. چشمهایش چون سقفی ترک خورده بود که دائم آب باران از آن چکه می کند. هر دو گریه می کردند. با اینکه همیشه بر سر هم فریاد می زدند و عقده های دلشان را سر هم خالی می کردند، از یکدیگر دلگیر نمی شدند. در واقع هر دوی آنان این وضعیت را به قدری اسفناک یافته بودند که دلگیری را بیهوده می دانستند.

بالاخره شهلا در حالی که دست شاهین را در دست داشت، دم در آمد. شیون با دیدن شاهین که بسرعت به پاهای او آویخت، بدقت نگاه کرد. حالا خنده های شاهین در نظرش آشنا می آمد. حالا دیگر خیره نگاه کردنهای او را غریب نمی دید. خصوصیات شاهرخ در شاهین هویدا بود؛ خصوصیتی که او شش سال از درکشان عاجز بود.

در همین موقع شهلا هم که متوجه خراشهای روی صورت و چشمهای متورم شیون شده بود، سراسیمه پرسید: "چی شده شیون؟ این چه وضعیه؟"

و رو به سوی لیلا چرخاند تا جوابش را از او بگیرد، ولی لیلا هم تنها گریه کنان رو برگرداند.

شیون که دلش نمی خواست مادرش را در این دیدار آخر ناراحت ببیند، بغضش را پس راند و گفت: "هیچی نشده مامان. مریم رو که می شناختی؟"

"مریم دوستتون؟"

شیون برای مهار بغضش نفسی بلند کشید و گفت: "آره امروز رفت زیر ماشین و در دم مرد."

و همان طور که در پی بهانه ای بود تا برای آخرین بار آغوش مادرش را احساس کند، خود را در آغوش شهلا رها کرد و همان طور که او را محکم به سینه می فشرد، ادامه داد: "مامان دلم برایش کباب شد. حالا می فهمم که بین مرگ و زندگی فقط یه قدمه. پس مامان اگه دختر خوبی نبوده م، حلالم کن."

شهلا که بابت مرگ مریم متأثر شده بود، متعجب از این حرفها، شیون را از خود جدا کرد و دلخور گفت: "زبونت رو گاز بگیر. خدا نکنه. حالا هم اتفاقیه که افتاده، خودتونو ناراحت نکنین. بیاین بریم بالا، یه چیزی بخورین."

"نه مامان جان. باید برم. فقط اومدم شاهین رو ببرم."

"کجا می خوای بری؟"

شیون که نمی دانست چه جوابی به مادرش بدهد، مکثی کرد و گفت: "می خوام ببرمش خونه تا هم حمومش کنم و هم وسایلش رو بردارم و برگردم اینجا. می خوام تو تمام مراسم مریم باشم. شاهین رو میدارم پیش شما."

شهلا که از حرفهای شیون سر در نمی آورد، بی خیال و بی خبر از حال درون دخترش که داشت از ترس قالب تهی می کرد، گفت: "خوب بذار پیش من باشه. خودت برو وسایلش رو بیار و بعد هم هرجا می خوای برو. خودم از پس یه حموم بچه برمیام."

شیون می خواست معترضانه فریاد بزند که بهتر است او پایپیش نشود و بیشتر از این معطلش نکند، ولی دلش نمی آمد آن دیدار را که می دانست آخرین دیدار است، این طور به خود و مادرش زهر کند. از این رو در حالی که کاملاً معلوم بود سعی دارد بر اعصابش مسلط باشد، با لحنی آرام گفت: "نه مامان جان. چند تا کار دارم که باید انجام بدم. حمام بچه هم بهانه س. دوست دارم حالا که دو سه روز نمی بینمش، این دو ساعت پیش خودم باشه."

شهلا دیگر ممانعت نکرد. در واقع دلیلی برای مخالفت نمی دید. گریه و آشفتگی شیون و لیلا هم برایش عجیب نمی نمود، چرا که می دانست آن سه دوستانی صمیمی بودند که حالا یکی از آنان از میان رفته بود. تنها گفت: "منم عصر یه سر میام خونه شون. خدا واقعاً به پدر و مادرش صبر بده. از دست دادن بچه کمر آدم رو می شکنه."

با این سخن، آتش درون شیون زیانه کشید. می دید که او نیز دارد از مادرش جدا می شود و نمی دانست شهلا بعد از این جدایی چه بلایی سرش می آید. پس برخلاف معمول دوباره شهلا را در آغوش گرفت و در میان حق حق گریه گفت: "خداحافظ مامان جون. بدون که خیلی دوستت دارم."

شهلا که احساس می کرد این کارهای شیون نشأت گرفته از مرگ ناگهانی مریم است، او را در آغوش فشرد و گفت: "ناراحت نباش عزیزم، خودت سلامت باشی. مریم بیچاره همین قدر عمرش به دنیا بود."

ولی شیون نمی شنید. در آغوش مادر آرام گرفته بود. دلش می خوست تا ابد در آن حالت بماند و در همین حالت هم از دنیا برود. اما فکر شاهین این آرزو را در او کشت، چرا که احساس می کرد شاهین در این دنیای بزرگ تنها او را دارد. کسی که تا دیروز پدر، عمه، دخترعمه، پسرعمه، اقوام دور و نزدیک داشت، اینک تنها مادری دلشکسته داشت که در هفت طبقه ی آسمان، حتی یک ستاره هم برای او روشن نبود.

پس از آغوش مادرش بیرون آمد، باری دیگر بدقت نگاهش کرد تا تمام زوایای چهره ی مادر را در ذهن حک کند، برای آخرین بار از او خداحافظی کرد و دست شاهین را گرفت و به راه افتاد. لیلا هم بعد از شنیدن چند کلام از شهلا که او را به صبوری دعوت می کرد، خداحافظی کرد و رفت، در حالی که

برای هزارمین بار در آن روز، بر این اوضاع گریست.

لیلا همان طور که شیون را محکم به سینه می فشرد نالید: "چرا این طوری شد شیون؟ همه چیز که داشت خوب پیش می رفت!"

شیون سری تکان داد و گفت: "نمی دونم لیلا، شاید هم این ماجرا عاقبت سرنوشت پر از شیون من بود."

سپس زهرخندی زد و ادامه داد: "همیشه از اسم خودم بدم میمده. اسمی که حاکم کل زندگیم شد."

و لیلا را از خود جدا کرد، دوباره دست شاهین را گرفت و عزم رقتن کرد.

لیلا هراسان گفت: "شیون بی خبرم نذار. به ام زنگ بزن بدونم چی کار می کنی. اگه به کمک من احتیاج داشتی، بدون پشتت هستم."

شیون تنها نگاهش کرد و با تکان دادن سر وافقتش را اعلام کرد.

لیلا که دوباره بغض بر گلوبش نشسته بود نالید: "دوستت دارم شیون."

و اشکهایش روان شد. شیون خنده ای غمگین تحویل او داد و به راه افتاد. نمی خواست بیش از آن معطل کند. می ترسید اراده اش را برای رفتن از دست بدهد، و می دانست ماندن جایز نیست.

لیلا چند بار خواست مانعش شود، ولی پشیمان شد. اندیشید مانعش شود که چه؟ به کجا برش گرداند؟ در کجا پناهنش دهد؟ به چه امیدی از رفتن منصرفش کند؟ مگر چاره ی درد شیون فرار نبود؟ پس تنها دور شدن پیکر تکیده و رنجور دوستش را نگاه کرد. شیون با گامهایی بی شتاب و سست هر لحظه دورتر می شد و با هر گامی که از لیلا فاصله می گرفت، نگرانی لیلا شدت می یافت. در این فکر بود که آیا فرار تنها راه چاره ی درد شیون است و آیا او عاقبت به آرامش خواهد رسید؟

وقتی شیون و پسرش از دید ناپدید شدند لیلا هراسان به اطراف نگاهی کرد. آنان به راستی رفته بودند و او با کوله باری از ماتم بر جا مانده بود. روی همان نمیکت نشست و بی اختیار نامه ی شیون را گشود. برای امیر نوشته بود و در ابتدای آن شعری از فروغ؛ شاعره ای که شیون می ستودش. و لیلا از پس پرده ی اشک شروع به خواندن کرد.

نه امیدی که بر آن خوش کنم دل

نه پیغامی، نه پیک اشناپی

نه در چشمی نگاه فتنه سازی

نه آهنگ پر از موج صدایی

ز شهر نور و عشق و درد و ظلمت

سحرگاهی زنی دامن کشان رفت

پریشان مرف ره گم کرده ای بود

که زار و خسته سوی آشیان رفت

کجا کس در قفایش اشک غم ریخت

کجا کس با زبانش آشنا بود

ندانستند این بیگانه مردم

که بانگ او طنین ناله ها بود

به چشمی خیره شد شاید بیابد
نهانگاه امید و آرزو را
دریغا آن دو چشم آتش افروز
به دامان گناه افکند او را

به جز او از هوش چیزی نگفتند
در او جز جلوه ی ظاهر ندیدند
به هر جا رفت در گوشش سرودند
که زن را بهر عشرت آفریدند

شبی در دامنی افتاد و نالید
مروا!بگذار در این واپسین دم
ز دیدارت دلم سیراب گردد
شبح پنهان شد و در خورد بر هم

چرا امید بر عشقی عبث بست؟
پرا در بستر آغوش او خفت؟
چرا راز دل دیوانه اش را
به گوش عاشقی بیگانه خو گفت؟

چرا؟... او شبنم پاکیزه ای بود
که در دام گل خورشید افتاد
سحرگاهی چو خورشیدش برآمد

به کام تشنه اش لغزید و جان داد

به جامی باده ی شورافکنی بود
که در عشق لبانی تشنه می سوخت
چو می آمد زره پیمانہ نوشی
به قلب جام از شادی می افروخت

شبی، ناگه سرآمد انتظارش
لبش در کام سوزانی هوس ریخت
چرا آن مرد بر جانش غضب کرد؟
چرا بر ذره های جامش آویخت؟

کنون، این او و این خاموشی سرد
نه پیغامی، نه پیک آشنایی
نه در چشمی نگاه فتنه سازی
نه آهنگ پر از موج صدایی

امیر من،

می دانم چقدر از دستم عصبانی هستی، ولی بدان که من هیچ وقت به تو دروغ نگفتم و هرگز در مورد احساسم نسبت به تو تظاهر نکردم. مطمئن باش وقتی این خیانت صورت گرفت که دوستت نداشت. ولی به خدا قسم، از لحظه ای که بعد از یک هفته بستری بودن در بیمارستان به خانه ات برگشتم تا همین ساعت، با پاک ترین نیتی که یک زن می تواند داشته باشد، با تو زندگی کردم. ولی افسوس که خدا نتوانست گناهم را نادیده بگیرد و در شرایطی که احساس می کردم خوشبختترین زن دنیا هستم، رسوایم کرد و این احساس را براسم باقی گذاشت که بدبخت ترین زن جهانم. پس اگر توانستی مرا ببخش، وگرنه که هیچ. تنها درخواستم این است که هرگز مرا دو رو و مکار نخوانی، چرا که این طور نیست. از لحظه ای که گفتم دوستت دارم، براستی دوستت داشتم، فقط برای تو و به امید تو زیستم و تمام آرزویم این بود که خوشبخت کنم، ولی افسوس.

لیلا پس از خواندن نامه ، کاغذ را کوتاه کرد و به راه افتاد. نمی دانست حالا باید به کجا برود و در قبال این سوال که شیون چه شد ، چه جوابی بدهد. در اثر ساعتها گریه ی بی امان سرش آنقدر درد می کرد که فقط دلش میخواست در گوشه ای آرام بگیرد و کمی بخوابد تا شاید برای لحظاتی این کابوس باور نکردنی را فراموش کند. و با این فکر که خانه اش امن ترین پناهگاه ممکن است ، راه خانه اش را در پیش گرفت ، در حالی که نمی دانست با رو شدن این قضیه ف همه حتی فرامرز نیز به پاک بودن او شک خواهد کرد و یک عمر بابت دوستی با زنی همچوت شیون سروکوفتش خواهد زد. ولی همین که خود می دانست شیون آن نیست که همه می گویند ، برایش کافی بود.

غروب بود و سکوت نهفته در آن ، پرصدا تر از هزاران فریاد تلخ بود. در چشمان سیاه و بی فروغ شیون غم غربت و غریبی نشسته بود. سمت غرول را گرفته بود و رو به خورشید چون شبی در خیابانها قدم می زد ، در حالی که شاهین را در آغوش داشت از صبح چیزی نخورده بود و با اینکه بشدت احساس ضعف می کرد ، پسرکش را تنگ در آغوش گرفته بود تا سوز آن غروب پاییزی بر جان کودکش نیفتد. به جهره ی غرق در خواب شاهین نگاه کرد و اشکهایش بی خاتیار از گونه روان شد. با یادآوری تصمیمی که گرفته بود ، آهی از نهادش در آمد و دردمندانه پیشانی شاهین را بوسید. بعد از خداحافظی از لیلا ، تنها راه حل این مشکل را مرگ یافته بود ، مرگی که برای همیشه او و شاهین را از عرصه زمین پاک کند . به داروخانه رفته و سم حشره کش خریده بود آن ا در نوشابه حل کرده و قصد کرده بود به خورد شاهین بدهد و بعد خود از آن نوشد . ولی وقتی شاهین بدلیل گرسنگی از خوردن نوشابه امتناع ورزیده بود ، دلش نیامده بود بزور آن را به خورد او دهد و از سر استیصال گریه سر داده بود . شاهین با دیدن گریه ی مادرش ، بغض کرده و در حالی که به لرزش افتاده بود ، کنار پای او نشسته و گفته بود کع اگر او گریه نکند، قول می دهد نوشابه را بخورد. و این کلام بیشتر آتش بر جان شیون انداخته و از کرده پشیماناش کرده بود. خود را می توانست ، ولی مگر میشد شاهین را هم سر به نیست کند ؟ آخر او کودکی بیش دهد. جگر گوشه اش بود. و بیش از همه ، بیم از اینکه سم زودتر به بچه اش اثر کند و او را در برابر دینگانش از پا در آورد، ته دلش را خالی می کرد. این یادآوری تلخ موجب میشد شاهین را تنگ تر در آغوش بگیرد و بیشتر ببوسدش. بعد از ساعتها دریدری و تفکر ، تصمیم گرفته بود به هر نحو ممکن ، شاهرخ را پیدا کند. غیر از این بود که شاهین پسر شاهرخ بود ، و او نمی توانست وجودش را کتمان کند ؟ و در چنین موقعیتی ، تنها امیدش سیامک بود که احتمال می داد از شاعره خبر داشته باشد.

با اینکه با تمام وجود از رویارویی با مردی چون سیامک می ترسید ، با این فکر که متوسل شدن به سیامک آخرین راه حل ممکن است ، به پاهایش نیرو داد و به سوی پاساژ محل کار سیامک رفت. پاساژی که اگر چند سال پیش به آنجا قدم نگذاشته بود ، هیچ یک از ماجراهایی که تا کنون به سرش آمده بودند، پیش نمی آمد. اکنون به این باور رسیده بود که تمام فجایع بزرگ ناشی از خطایی کوچک و لذت بخش است. برای لحظه ای آرزو کرد که هیچگاه در گذر

سرنوشتش به این مکان پا نمی نهاد و با شخصیتی چون شاهرخ آشنا نمیشد، ولی در آن شرایط فهمید که این آرزو عبث است که هیچ دردی از دردهای او دوا نمی کند.

پس از آن سوز سرد پاییزی که شب کم کم دامن خود را بر شهر می گستراند تن تکیده و رنجورش را بزحمت از میان جمعیت می گذارند و پیش می رفت تا شاید با گذر این گامهای شتاب زده دستی از غیب برسد و زندگی او را از این طوفان سهمگین نجات دهد. پاسخ این سوال که آیا ادامه ای این گامها رهایی یا اسارت، نفس اش را به شماره می انداخت. می دانست

اگر شاهینی وجود نداشت و مهر او تا این حد در قلبش ریشه ندوانده بود، هیچ گاه به پیدا کردن شاهرخ دل نمی بست و همان اوایل صبح خودکشی می کرد و پرونده ی این مصیبت را می بست. ولی با وجود شاهین چنین چیزی را کاملاً غیر ممکن می دید.

در سیر این افکار تلخ که جز حسرت چیزی بار تن رنجورش نمی کرد، به پاساژ و در نهایت به مغازه ی سیامک رسید. خوشبختانه مغازه هنوز باز بود و سیامک آنجا، با رسیدن به مکانی که شش سال بود بدانجا پا نگذاشته بود، دلهره تمام وجودش را فرا گرفت. تصور اینکه از چاله به چاه بیفتد، نای حرکت را از وی سلب می کرد. ولی مگر کار دیگری می توانست انجام دهد؟ پس برای اینکه پشیمانی بر وجودش حاکم نشود، سریع وارد مغازه شد و سلامی کوتاه داد.

سیامک که کم کم بساطش را جمع می کرد تا برود، با دیدن شیون سوتی از سر شعف زد و چون شش سال پیش، بی خیال گفت: " به به، شیون جان. چه عجب! شما کجا، اینجا کجا؟ "

شیون که نمی توانست روی پاهایش بایستد، روی چهار پایه ای نشست، کلافه سرش را میان دستهایش فشرد و گفت: " چطوری، سیامک خان؟ "

سیامک که از آمدن شیون سر کیف پامده بود، چهار پایه ای روبروی او گذاشت، نشست و گفت: " چاکرتیم. ما وضعمون تویه. "

و در حالی که به شاهین نگاه می کرد که در آغوش شیون به خواب رفته بود، دست جلو برد و بی آنکه مراعات کند مبادا دستش با اندام شیون تماس پیدا کند، شاهین را از آغوش شیون بیرون آورد، روی پاهای خود گذاشت و گفت: " به به، آقا زاده اس؟ چقدر هم شبیه خودته. "

نگاهی حریص به شیون انداخت که با وجود گذشت شش سال، از طراوت و زیبایی اش ذره ای کاسته نشده بود، با ولع گفت: " ولی حیف که پسره. اگه دختر

333

بود، خودم نوکری شو می کردم. "

شیون بزور خود را نگه داشته بود تا گریه نکند، بعد از چند نفس بلند به هق هق افتاد. و سیامک با دیدن این منظره به دور از نگاه شیون خنده ای مرموز بر لب نشانده. شاهین را روی پیشخوان خواباند و در را قفل کرد تا کسی مزاحم نشود. از اینکه حس می کرد شیون به یمن بدبختی نزد او آمده است، راضی بود. چه بسا می توانست از این قضیه منفعت ببرد. پس در شرایطی که انگار نه انگار شیون نامحرم است، چسبیده به او در کنارش نشست، دستش را دور شانه ی او

انداخت و با لحنی که با شخصیت او کاملاً بیگانه بود، برای رام کردن شیون گفت: " چیه عزیزم؟
نبینم گریه کنی. "

شیون از اینکه هنوز هیچی نشده سیامک قصد داشت از موقعیت سوء استفاده کند، ناراضی می نمود. به آرامی طوری که سیامک ناراحت نشود، او را از خود دور کرد. هر چه بود به کمکش احتیاج داشت و نمی خواست عصبانی اش کند. سپس هق هق کنان گفت: " می دونی این بچه مال کیه؟ "

و بی آنکه منتظر جواب سیامک بماند، تلخ تر ادامه داد: " مال شاهرخه. می فهمی سیامک خان؟ رسوا شدم، بدبخت شدم. حالا اصلاً نمی تونم اینجا بمونم. دیگه هیچ کی قبولم نداره. "

سیامک که دوباره بی توجه خود را به وی می چسباند، در حالی که این بار براستی حیرت زده بود، گفت: " خوب توضیح بده ببینم چی شده. حالا چرا بعد از شش سال اینو فهمیدی؟ "

شیون اصلاً توان توضیح دادن را در خود نمی دید، ولی از آنجا که می دانست باید برای کمک گرفتن از سیامک او را مطلع کند، اندکی بغض خود را فرو خورد و نالید: " سر یه قضیه شوهرم مجبور شد آزمایش بده. توی آزمایش مشخص شد عقیمه. اون وقت بود که فهمیدم این پسر شاهرخهف نه مال شوهرم. "

334

او مکثی کرد، نگاهش را به چشمان سیامک دوخت و گفت: " همه ی این چیز هایی گفتم، توی سه روز اتفاق افتاد. توی سه روز از اوج خوشبختی افتادم تو قعر بدبختی. "سیامک که در فکر فرو رفته بود، بی خیال اینکه با این کلامش چقدر شخصیت شیون را در آن شرایط خرد می کند، پرسید: " حالا مطمئنی مال شاهرخه و مال یکی دیگه نیست؟ "

شیون با این کلام از کوره در رفت. بلند شد و همانند ماده گرگی زخمی که توله هایش را ربوده باشند، وحشیانه در دیدگان سیامک چشم دوخت و فریاد زد: " چی خیال می کنی سیامک خان؟ خیال می کنی این که جلوت وایساده کیه؟ یه هرزه که هر شب تو بغل یکی بوده؟ نه عزیز من، من فقط یه بار یه غلطی با شاهرخ کردم که حالا مثل خری که تو گل مونده باشه، توش موندم. ادعایم هم قابل اثباته. می شه از شاهرخ و شاهین آزمایش بگیرن تا ببینن دروغ می گم یا راست. "

سیامک که از فریاد شیون حتی تعجب هم نکرده بود، خونسردتر از پیش بلند شد و همان طور که می خندید، دست دور کمر شیون انداخت و به آرامی گفت: " باشه خوشگل خانم. من که حرف بدی نزدم. "

شیون کلافه دست سیامک را کنار زد و گفت: " ولم کنین، سیامک خان. بی توجه به اینکه با طرف هستین، دهن باز می کنین و هر چی حرف نا مربوطه بار آدم می کنین. "سیامک که از این صحنه ها و از این برخورد ها زیاد دیده بود، ککش هم نگزید. پشت پیشخوان برگشت و همان طور که دوباره به جمع و جور کردن می پرداخت تا مغازه را ترک کند، بی خیال گفت: " خوب حالا می گی من چی کار کنم؟ باید جور دوستم رو بکشم؟ "

شیون عصبانی شد ولی به روی خود نیاورد و گفت: " نه. فقط می خوام منو

335

بفرستین پیش شاهرخ. مگه نه اینکه شما اینکاره این؟ "

با این حرف شیون، جرقه ای در ذهن سیامک درخشید و برقی شیطانی در دیدگانش. ولی برای اینکه شیون را نسبت به خود بدبین نکند، گفت: " چقدر پول درای؟ "

شیون گردنبنند و گوشواره هایش را بیرون آورد، آنها را روی پیشخوان گذاشت و نومیدانه گفت: " فقط همین ها رو دارم. "

سیامک سرسری نگاهی به طلا ها انداخت و گفت: " ایا چند می ارزه؟ "

" یه دوپست سیصد تایی می ارزه. "

" ولی اینکه خیلی کمه. "

شیو سرش را پایین انداخت و نالید: " بقیه ی طلاهام توی خونس. فقط اینا رو همراه داشتم. حالا چقدر دیگه لازمه؟ "

سیامک که شگردش این بود که افراد را زیاد پر توقع بار نمی آورد، غرولند کنان گفت: " نمی خواد. بذار همینجا باشه تا ببینم چی کار می تونم برات بکنم. "

شیون از خونسردی سیامک کلافه شده ود. التما کنان گفت: " تو رو جون هر کی دوست دارین، سیامک خان، منو از ایران خارج کنین. اینجا برای من خطرناکه. اگه شوهرم پیدام کنه، خدا می دونه چه بلایی سر من و پسر م میاره. "

سیامک چراغ رومیزی داخل مغازه اش را خاموش کرد، شاهین را در آغوش گرفت و از شیون خواست از مغازه بیرون برود. و بعد از خروج شیون، همان طور که شاهین را در آغوش داشت، در مغازه را قفل کرد و به اتفاق به راه افتادند. در راه هیچ کدام چیزی نمی گفت. تنها ساکت به دنبال هم از پاساژ بیرون رفتند. سیامک کنار یک پژو ایستاد. ابتدا در عقب را باز کرد و شاهین را روی تشک خواباند. سپس در جلویی را برای شیون گشود و گفت: " بیا بشین. "

شیون وحشت زده پرسید: " کجا؟ "

سیامک که در را باز کرده بود و می خواست سوار شود ، با لحنی جدی گفت: " اگه میخوای از ایران خارج بشی ، هر جا بردمت ، هیچی نگو. "

او سوار شد و شیون نیز بناچار روی صندلی جلو جا گرفت و اتومبیل به حرکت در آمد . وحشت در بند بند تن شیون ریشه دوانده بود و این را نمیتوانست کتمان کند .

هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود و برای اولین بار شیون تا آن موقع شب بدون همراهی یکی از نزدیکان در خیابان بود .دیروز و روزهای دیگرش را به یاد می آورد که زنی خانه دار بود و همنشین استادان دانشگاه و افرادی والا مقام و با شخصیت ، و همه به او کمتر از خانم نمی گفتند .ولی

اکنون زنی بی جا و مکان بود که با شخصیتی همچون سیامک که دیگر زنان جرات نداشتند در خفا نیز نامش را بر زبان بیاورند ، همسفر گشته و در قالب زنی هرزه در آمده بود که برای پوشاندن گناه و حاصل گناهش فرار می کرد .

هر چه بیشتر در مورد این تفاوت ها فکر میکرد بیشتر بابت عملی که سال ها پیش ناگهانه به آن تن داده بود ، از خود متنفر میشد . اکنون به این حرف رسیده بود که با امید به توبه ، نباید هر گناهی را که به ذهنت میرسد انجام دهی .

در این اندیشه های تلخ دست و پنجه نرم می کرد که سیامک جلوی در منزل بزرگی رسید و با کنترل از راه دور ، در پارکینگ را گشود و اتومبیل را به داخل هدایت کرد و در پشت سرش بسته شد . به محض ورود مردی میان سال جلو دوید تعظیمی کرد ، ولی سیامک بی توجه به او رو به شیون گفت : " دنبالم بیا."

سپس رو به آن مرد که به گمان شیون خدمتکار آن خانه ی بزرگ بود ، گفت : " بچه رو از تو ماشین بیار بیرون ."

ولی شیون امتناع کرد ، کودکش را خود در آغوش کشید و به دنبال سیامک به راه افتاد . هیچ گاه به فکرش هم نرسیده بود که سیامک مردی به ظاهر فروشنده ای معمولی بود ، در چنین عمارتی زندگی می کند . حالا به حرف شاهرخ رسیده بود که همیشه می گفت آن مغازه کوچک تنها سرپوشی است بر روی خلاف های بزرگشان .

با ورود زن به عمارت زن میانسالی که ظاهرا همسر همان مرد بود ، به پیشویشان آمد و قصد کرد شاهین را از دست شیون بگیرد . شیون خواست مانع شود که سیامک گفت : " بذار بیره توی اتاقی که قراره امشب اونجا باشی بخوابونتش ."

با این کلام ، شیون تسلیم شد و کودک را به زن سپرد . با حضور آن زن صندلی دلگرم شده بود . خیلی دلش میخواست از زندگی خصوصی سیامک سر در بیاورد . دلش میخواست بداند او همسر و یا فرزندی دارد یا نه . و اگر دارد کجا هستند . ولی پس از ساعتی که سر کله ی هچ کس دیگری جز آن دو خدمتکار پیدا نشد دریافت که سیامک تنها زندگی می کند .

شام را با سیامک خورد و بعد از شام رفت تا به شاهین که بیدار شده بود شام بدهد .

بعد از رفتن شیون ، سیامک به اتاق خودش رفت ، گوشی تلفن را برداشت و شماره ای گرفت ، و بعد از چند لحظه که ارتباط برقرار شد گفت : " سیامک هستم در مورد کار مهمی باید با آقا حرف بزنم . "

سپس روی مبل نشست و منتظر شد . در افکار دور و درازش هزاران فکر شیطانی جا خوش کرده بود که هر کدام بیرحمانه زندگی موجود زنده ای را نابود می کرد . شخص مورد نظر پشت خط بود و سیامک شروع به حرف زدن کرد .

" سلام آقا شرمنده این موقع مزاحم شدم . "

" چی کار داری ؟ "

" میخواستم در مورد محموله ی این هفته صحبت کنم ، میخوام بدونم کی حرکت میکنه ؟ "

" پس فردا خودت که خبر داشتی !! "

" بله ولی میخواستم بدونم برنامه تغییر کرده یا نه "

سیامک خندهای مرموز به لب آورد و ادامه داد : " در اصل برای این تماس گرفتم چون یه جنس دیگه هم از راه رسیده . "

" من که تا حالا از جنس های تو خیری ندیدم . هر چی پیر دختر زشته ، بار میکنی که آخر رو دستمون میمونه . "

" نه قربان ، اختیار دارین ، بار این دفعه ام به تیکه طلاص . "

" چند سالشه ؟ "

سیامکا اندکی فکر کرد ، سعی می کرد به خاطر بیاورد . شاهرخ در مورد سن شیون حرفی زده است یا نه و گفت : " هول و هوش بیست و چهار ، ولی مثل هفده ساله هاس . "

رئیس اندکی فکر کرد و گفت : " باشه اسم اونم تو فهرست بنویس و تحویلش بده به انبار . ولی یادت باشه اگه تیکه طلاص رو دستمون بمونه ، خودت جریمه ش رو میپردازی . "

" این مالی که من میبینم رو دست کسی نمیمونه . "

سیامک مکث کوتاهی کرد و با تردید ادامه داد : " اگه اجازه بدین فردا شب موقع ترخیص بار تحویلش میدم . "

" چرا ، مگه امشب رو ازت گرفتن ؟ "

سیامک خندهای کرد و گفت : " نه آقا ، بذار حالا که قراره من جریمه اش رو بدم . بینم ارزشش رو داره یا نه . همین طور که همیشه ضمانتش رو کرد . "

رئیس چیزی نگفت ، تنها خنده ای کرد و گفت : " فقط مواظب باش . " و خواست ارتباط را قطع کند که سیامک چیزی به خاطرش آمد و گفت : " قربان ؟ "
" چیه ؟ "

" اینی که میگم یه پسر بچه شش ساله هم باهاشه . "

رئیس که انگار با موضوعی عادی رو به رو بود ، خونسرد تر از قبل طوری که انگار نه انگار دارد در مورد انسان صحبت میکند گفت : " تحویل شهرامش بده. خودش کارها رو روبراه می کنه ، سهم تو هم محفوظ میمونه . "

با قطع ارتباط سیامک از جایش بلند شد و به کنار پنجره بزرگ اتاقش رفت و از آنجا بر وسعت شهر چشم دوخت . شهری پر از طعمه هایی که زندگیشان را نابود می کردند و برای رهائی از وضع اسفناک موجود ، دست به دامان سیامک و امثال او می شدند و سیامک به جای کلید آزادی ، به قول و زنجیرشان می کشید و برای همیشه از خوب زندگی کردن محرومشان می کرد . و شیون یکی از آن طعمه ها بود که ندانسته دست به دامان سیامک شده بود تا از چاله بیرونش آورد . غافل از اینکه سیامک او را از چاله بیرون می آورد و در چاه می اندازد.

شیون بی خبر از همه جا ، در اتاقی بزرگ و جا دار فارغ از غذا دادن به شاهین مشغول خواباندنش بود . روی تخت در کنارش دراز کشیده بود و برایش لالایی میخواند و شاهین زیبا تر از همیشه دیدگان سیاهش را روی هم نهاده و خفته بود .

شیون هر چه بیشتر به چهره ی شاهین نگاه میکرد ، بیشتر پی میبرد که این کودک متعلق به کسی جز شاهرخ نیست . نمیدانست شاهرخ آنان را قبول می کند یا نه ، ولی در هر صورت تنها راه چاره را خروج از ایران میدید . فکر میکرد حداقل در خارج کسی او را نمیشناسد و میتواند سالم زندگی کند و پسرش را به سرانجام برساند . داشت با رویاهای خاکستری اش برای آینده ی نامعلومش نقشه می کشید که دوباره به یاد خوابش افتاد که دیوه سیاه شب فریاد میزد :

دیوم اما تو ز من دیو تری

مادر و دامن ننگ آلوده
اه بردار سرش از دامن
طفلک پاک کجا آسوده

سپس شاهین را از خود دور کرد و روی تخت خواباندش . هیچ اندیشه و احساس تلخ تر از آن نیست که انسان احساس گناه و ناپاکی کند و شیون این احساس را داشت. شاید اگر وجود شاهین نمی بود ، خود را به دست قانون می سپرد تا مطابق قانون شرع با او رفتار کنند ، اما نمیتوانست . حالا که زندگی خود را نابود شده میدید ، عزمش را جزم کرده بود که به زندگی تنها کس زندگی اش جامعه ای زیبا بپوشاند .

در این افکار سر می کرد که سیامک وارد شد . در شرایطی چراغ چاموش بود و گمان میرفت که شاید شیون خوابیده باشد . بی آنکه در بزند یا اجازه بگیرد داخل آمد و در را پشت سرش بست . با ورود سیامک شیون از روی تخت پایین آمد و روسریاش را به سر کرد . سیامک بی توجه به نگاه دردمند شیون که عاجزانه از وی طلب میکرد که حرمت بی پناهی اش را نگاه دارد کنار او روی تخت نشست و گفت : " با رئیس حرف زدم ، قرار شده پس فردا شب با کامیون بفرستنت جنوب و از اونجا هم با کشتی رد کنن بری . "

" به کدوم کشور ؟ "

سیامک از ساده لوحی شیون خنده اش گرفته بود ، گفت : " بعدا میفهمی ! "

شیون که باور نداشت به این راحتی اسباب سفرش جور میشود ، آن هم بدون پاسپورت ، شناسنامه یا هر چیز دیگر گفت : " مسافره‌های دیگه هم هستن ؟ "

سیامک که حالا عمیق و حریص نگاهش میکرد گفت : " مسافره‌های ما یه کامیون دختر خوشگله "

شیون نمیدانست چرا به این قضیه مشکوک نشد. همین که میدید در این سفر دختران دیگر هم هستند و او میتواند از گزند احتمالی مسافران مرد در امان باشد با لحنی آشکارا سپاس گذارانه رو به سیامک کرد و گفت : " ممنونم سیامک خان ، نمیدونم با چه زبونی از شما تشکر کنم . "

سیامک از جا بلند شد و همان طور که به طرف او می رفت گفت : " با عمل تشکر کن ، بهتر میپذیرم تا با زبون . "

بازوان شیون را گرفت و ادامه داد : " یادت باشه فقط به علت علاقه ای که به خودت دارم حاضر شدم مابقی مخارج سفرت رو متقبل بشم ، پس بد نیست همین الان طلبم رو به ام پس بدی "

شیون وحشت کرده بود . سیامک از وی چه میخواست که با این دیدگان خمار به سراغش آمده و او را در پنجه های مردانه اش گرفته بود ؟ سرش درد گرفته بود و از ترس داشت قالب تهی میکرد . میخواست فریاد بزند و او را از خود دور کند ولی مگر زورش به سیامک میرسید ؟ فکر کرد طلب کمک کند ، ولی چه کسی در آن شب تاریک در آن خانه بزرگ به یاری اش می شنافت ؟ خود را نابود تر از همیشه میدید . همین که احساس می کرد دارد بکل آلوده می شود ، کفاره گنااهش را داده بود .

چه کاری از دستش بر می آمد ؟ چه کسی را میتوانست بابت این تقدیر شوم نفرین کند ؟ جز آن بود که خود آگاهانه خود را به چاه انداخته بود ؟ با خود گفت وقتی عصر فکر یاری سیامک به مغزش خطور کرد ، میبایست می دانست شبی پاک را به صبح نخواهد رساند ، پس درحالی که گفته ی معروف " خود کرده را تدبیر نیست " در ذهنش نقش بست ، ناخواسته به خواسته ی سیامک تن داد و بکل از هستی ساقط شد.

پژوی سرمه ای رنگ سیامک در آن غروب پاییزی همانند نفرین شده ای که بخواهد از بهشت بگریزد ، به سرعت در بزرگراه پیش میرفت . آسمان دوباره به یمن حضور پاییز میخواست بارش آغاز کنا و عقده های چند ماهه اش را سیل آسا از دل به در کند. ابرهای خاکستری بی توجه بنیاز مردم به دیدن آسمان آبی ، تنگ در آغوش هم فرو رفته بودند و خشم آسمان را به تصویر میکشیدند .

سوز پاییزی هم به این ناهنجاری های طبیعت افزون شده بوس و با سرعتی که داست ، هر بار جهت ریزش باران را به سوئی هدایت می کرد ، حکم راهنمایی را داشت که مسافران آسمانی خود را در جاهای مورد نظر جا میداد ، و این دیدگان به نم نشسته و غمناک شیون بود که به آن همه خشونت دوخته شده بود . درون خود را آنقدر نارام یافته بود که ناملايمات طبیعت برایش عادی جلوه میکرد . بعد از شبی که با سیامک گذرانده بود آنقدر خلقش تنگ بود که حتی به کودکش نیز بی توجه شده بود . به حد انفجار رسیده بود ، ولی از روی ناچاری باز هم تحمل می کرد . با اینکه به عناوین مختلف میخواست بسیامک بفهماند که کینه ی عمل ناجوانمردانه اش رابه دل گرفته است سیامک عین خیالش نبود و بسیار خونسرد همراه خواننده ای که صدایش از

پخش صوت پخش می شد ، میخواند و گاهی سری میجنباند . شاهین با دیدن این حرکات سیامک سر کیف می آمد و برایش دست میزد ، ولی شیون مجلس نمیگذاشت و رویش را کاملا به طرف بیرون چرخانده بود . اکنون دو روز بود که از خانه اش دور بود و میدانست طبل رسوایی اش بین دوست و آشنا به صدا در آمده است . وقتی در نظر می آورد که امیر چقدر غضبناک بر سر تقدیر فریاد میزند ، مادرش از غم فراق او فغان می کند و لایلا که بابت آگاه بودنش از کل ماجرا چه زخم زبان هایی را به جان تحمل می کند ، بیشتر خود را نفرین می کرد . در اوج بودن و به قعر رسیدن ، غم کوچکی نبود که شیون بتواند با آن کنار بیاید . می دید حتی اگر با شاهرخ هم ازدواج کند باز به اندازه زندگی با امیر احساس خوشبختی نخواهد کرد . هر چه بود او زن امیر بود و امیر میخواستنش ، اما شاهرخ چه ؟ شاید آشنایی با او را بکل انکار می کرد و وجود بچه رابه هیچ میانگاشت . در این صورت ، در کشوری با زبانی بیگانه میبایست چه می کرد ؟ دلش گرفته بود و این را نمیتوانست کتمان کند . چه فکر کرده بود و چه شده بود .

وقتی گذشته رابه یاد میآورد که در کنار امیر چه روزهای شیرینی را میگذراند و چطور خوشبختی را به چهار چوب خانه ی کوچکشان کشانده بودند ، بیشتر به اینکه همه چیز را باخته بود حسرت میخورد .

در این میان ، سکوت سیامک نیز محرکی شده بود برای اینکه هر چه بیشتر در افکار دور و درازش غوطه بخورد.

تا بالاخره در شرایطی که آسمان بود و حکومت مخوف شبانه ، اتومبیل پژوی سیامک به جادهای فری پیچید و در نهایت به ساختمانی متروکه وارد شد . با اینکه ساختمان نشان میداد که متروکه است و قابل زندگی نیست ، جمعیت قابل ملاحظه‌ای در آن رفت و آمد داشتند . تریلی بزرگی که جلوی در ایستاده بود و داشت بار میزد ، شیون را متوجه کرد که این تریلی همان است که او مسافرش خواهد بود .

سیامک اتومبیل را متوقف کرد ، پیاده شد و رو به شیون گفت : " بیا پایین شیون رسیدیم . "

و بی آنکه اجازه دهد شیون توضیح بخواهد یا چیزی بگوید در اتومبیل را بست و دور شد . شیون هراسان از اتومبیل پیاده شد و در حالی که محکم شاهین را در آغوش گرفته بود به دنبال سیامک به راه افتاد و در مقابل نگاه های چندش آور کارگرانی که محموله ای را بار میزدند داخل ساختمان شد . شیون در زیر نور کم داخل ساختمان توانست چهره ی همسفرانش را ببیند .

همه دختران وزنانی جوان بودند که رنگ پریده و حیران انتظار میکشیدند تا هر چه زودتر سفری که مقصدش نامعلوم بود ، شروع شود .

سیامک با اشاره ای به شیون ، رو به مردی که مشغول رسیدگی به امور بود ، گفت : " اینم اونوی که دیشب در موردش با رئیس صحبت کردم. "

و خنده ای کرد و ادامه داد : " حالا خودت قضاوت کن این رو دستمون میمونه ؟ "

مرد با نگاهی حریص قد و بالای شیون را برنواز کرد و گفت : " مرحبا به این سلیقه ت ، عجب تیکه ایه. "

ولی با دیدن شاهین اخم های را در هم کشید و زیر گوش سیامک چیزی گفت ، سیامک نیز به همان نحو جوابش را داد که باعث شد چهره ی مرد از هم باز شود و کارهایش را از سر بگیرد .

ده دقیقه ازورود شیون به آن مکان نگذشته بود که مسافران را که از پانزده تن تجاوز نمی کردند ، یکی یکی به قسمت عقب تریلی هدایت کردند . برای هر یک جداگانه در قسمتی از تریلی جایی در نظر گرفته بودند تا در آنجا در میان بارها پنهان شوند .

نوبت به شیون که رسید ، سیامک جلو رفت و با لحنی مهربان گفت : "بچه ت رو کنمی خوی ببری اون تو ، بذارش پیش من ، با ماشین خودم میارمش ."

شیون ناراضی شاهین را به سینه فشرد و گفت : " نه ، میخوام پیش خودم باشه ."

سیامک به آرامی بازوی او را گرفت ، به گوشه های برد و گفت : " یه کم عاقل باش ، شیون اون وضعیت برای آدم بزرگ هم مناسب نیست چه برسه به این بچه . اگه میخوای بچه ت سالم و سر حال باشه ، بذارتا من بیارمش . اگر هم دوست داری دست خالی بری پیش شاهرخ که هیچ ببرش ."

و بعد از مکثی ، برای خلع سلاح کردن شیون افزود : " ولی نمیدونم بدون بچه میخوای به شاهرخ چی به بگی ؟"

شیون رام حرفهای سیامک شده بود ، ولی از طرفی هم نمیخواست همین طور راحت جگر گوشه اش را به دست سیامک بسپارد . پس گفت : " شما هم با ما حرکت میکنین ؟"

" خوب معلومه ، شیون جان این محموله رو که همین طور نمیفرستیم اون ور ."

شیون هنوز دو دل بود ، ولی با این فکر که از سیامک چه ضرری ممکن است به شاهین برسد ، قبول کرد و شاهین را در حالی که گریه میکرد و حاضر نبود از آغوش او دور شود ، به دست سیامک سپرد . گریه های شاهین تا ته دلش را می سوزاند ولی کاره ای نبود . این را هم جزئی میدانست که میبایست بابت خود کرده اش متحمل می شد . پس برای فرار از ضجه های دلخراش شاهین که آغوش او را طلب می کرد ، به راهنمایی مردی به داخل کامیون رفت و در جایی که برای او در نظر گرفته شده بود قرار گرفت .

اکنون که در محوطه ای نیم متری در نیم متر کز کرده بود ، بیشتر باورش می شد که درست نبود شاهین همراهش باشد ، چرا که او تنها میتوانست با پاهای جمع روی زمین بنشیند ، فکر اینکه چند ساعت باید این طور سر کند قدرت اراده اش را کم می کرد ولی با بسته شدن درهای بزرگ تریلی و به راه افتادنش ، فهمید که باید در فکر تحمل باشد .

فضا کاملا تاریک بود ، طوری که هر قدر چشم هایش را تنگ و گشاد می کرد ، نمیتوانست جایی را ببیند . از وجود همسفرانش هم تنها صدای نف سهایشان را حس می کرد و دیگر هیچ . سکوت مخوفی که در فضا حاکم بود ، بیشتر شیون را از آن وضعیت میترساند ولی چه میتوانست بکند جز صبر ؟

آن فضا و آن سفر نامعلوم باعث شد شیون در افکار دور و درازش غرق شود . افکاری که در آن گذشته و آینده اش شکل میگرفت . گذشته ای که در آن همه چیز داشت و آیند های که بیم آن میرفت در آن هیچ نداشته باشد ، دوری از شاهین هم در آن شرایط برایش قوز بالا قوز شده بود .

وقتی به یاد می آورد که در چنین سنی این طور با پسر شش ساله آواره شده است ، بیشتر از تقدیر شوم خودش دلگیر می شد . دلش برای خودش می سوخت و هیچ چیز زجر آور تر از آن نیست که احساس کنی بی گناه اسیر دست سرنوشت شده ای . و شیون طعم این احساس تلخ را میچشید . کم کم صدای گریه ی چند تن از همسفرانش بلند شد و سکوت را شکست . گریه هایی چنان سوزناک که شیون نیز ندانست چه هنگام بغض در گلویش جا خوش کرد و به تمنای سوزش اشک هایش پاسخ مثبت داد . گریه ای که نمیدانست ناشی از کدام درد بی درمانش است . درد دوری از فرزند ، فراق معشوق ، از دست دادن کانون گرم خانواده یا تقدیر شومش .

به هر حال گریه هم نتوانست دردی از دردهای هزار زخمش دوا وزمانی که حس کرد پاهایش خواب رفته و اندامش از بی تحرکی کاملاً بی حس شده است ، خواب بر وجودش غلبه کرد و برای مدتی او را از آن شرایط و فضا و مکان دور کرد . روحش به پرواز در آمد و از فضای کامیون فاصله گرفت و چون مرغ سبکبال به سوی فضای خارج پرواز کرد و در دنیای خواب فرو رفت .

در خواب این احساس را داشت که شاهین را گم کرده است و کوچه بکوچه به دنبالش می گردد ، ولی بیهوده ، نه از شاهین اثری بود و نه نشانه ای که بتواند او را در رسیدن به شاهین کمک کند . ولی صدای گریه ی شاهین که موسیقی متن خوابش شده بود ، او را بیشتر آشفته میکرد . از هر سو او را میرفت ، به بن بست میرسید . نمیتوانست کودکش را بیابد . پس از زمانی که صدای ضجه های شاهین فریادی شد و به دنبال آن سکوت برقرار شد ، رو ترسیده و پریشانیش نیز به کامیون بازگشت و در جسم شیون پناه گرفت . چنان میلرزید جسم شیون را نیز که ساعاتی بود آرام گرفته بود به دلشوره و لرزش انداخت .

از وحشت دیگر نتوانست بخوابد و به امید اینکه هر آن ممکن است این سفر طولانی خاتمه یابد ، سر و گردن جنابند تا اندامش از بی حسی به در آید ولی بی فایده . همه تنش تیر می کشید . به هر حال احساس میکرد ساعت های زیادی از این اسارت تلخشان میگذارد و با صدایی آرام گفت : " کسی صدای من رو میشنوه ؟"

صدای ظریف و دخترانه ای که به ناظر میرسید صاحبش یک متری بیشتر با شیون فاصله ندارد در فضا پیچید که گفت : " چیه ؟ انگار خیلی ناراحتی ؟"

" مگه تو نیستی ؟"

" چرا هستم ، ولی مگه کار دیگه ای جز صبر ازمون بر میاد ؟"

شیون که در آن شرایط پیدا کردن همصحبت را معجزه میپنداشت گفت : " تو خبر نداری دارن ما رو کجا میبرن ؟"

دختر با تعجب جواب داد : " مگه تو نمیدونی؟"

"یه چیزهایی شنیدم ، ولی آنقدر نیست که قانعم کنه ."

که این بار صدای دیگری از سمتی دیگر جوابش را داد : " از من یکی که هشتصد هزار تومان گرفتم که از ایران خارجم کنن و اون طرف برام ویزای یه کشور اروپائی بگیرن و ردم کنن برم ."

شیون با شنیدن این حرف ، در شرایطی که آن دو با هم به مشاجره پرداخته بودند، اندکی در دل از سیامک ممنون شد که با وجود اینکه او دویست سیصد هزار تومان بیشتر نداشت ، او را در این سفر گنجانده و راهی اش کرده بود .

بقیه ی راه با همه ی خفیفی که در فضای کامیون پیچیده بود گذشت . در طول سفر طولانی که به هفده هجده ساعت رسیده بود ، تنها یک بار درد را به تمام حس کرده بودند و آن زمانی بود که عقب کامیون به شدت تکان خورده بود و آنان را به بارها کوبانده بود . به نظر میرسید عقب تریلی را در هوا بلند کرده و جا به جا کرده بودند . هر چند احساس می شد این جابجایی با دقت انجام میگردد با این حال تک تک آنان درد را تا مغز استخوان حس کرده بودند؛ دردی که سریع آغاز شد و دیر پایان یافت .

کم کم حساب وقت و ساعت از دست آنان بیرون میرفت که صدای باز شدن در و به دنبال آن ورود نوری شدید به داخل که چشم ها را حسابی آزار میداد ، توجه همه را جلب کرد . ولی با وجود آن همه کنجکاوی که میخواستند بدانند عاقبت این سفر طولانی به کجا کشیده شده است آن نور شدید مانع از آن میشد که به خوبی بتوانند چشم هایشان را باز کنند .

فکر اینکه اکنون در کدام نقطه از دنیا پیاده میشوند و چه دنیای رنگینی پیش رو دارند ، وجودشان را پر از خواهش کرده بود که کارگران به کمک آمدند تا آنان بتوانند از لای بارها جایی برای خود بازکنند و بیرون بیایند .

و کارگران بی توجه به این نیازها با طمأنینه وظیفه ی خود را انجام میدادند و زنان را یک به یک از لای بارها بیرون می آوردند و به طرف بیرون هدایت می کردند. در شرایطی که هیچ اثری از احترام در رفتارشان نبود . در واقع آنان طوری رفتار می کردند که از نظر شیون کسی با خدمتکار خانه

اش هم آن طور نمی کرد . وقتی فکر میکرد اکنون نوبت او می شود و او نیز چون بقیه با خفت راهی بیرون میشود کنترل اعصابش را از دست میداد .

بالاخرهنوبت به او رسید . دو کارگر ملبس به لباس ملوانی ، راه شیون را باز کردند . یکی از آن دو بازوی او را گرفت و به طرف جلو هدایتش میکرد که شیون ناراضی پرخاش کرد : " عوضی آشغال دستمو ولم کن . "

و تقلا کرد دستش را رها کند ولی نتوانست و آن کارگر بی توجه ، او را به همان حالت بیرون برد .

شیون که همه تلاشش را به کار بسته بود تا از دست آن ملوان و بی احترامی هایش خلاصی یابد ، با دیدن فضای بیرون دست از تقلا کشید و توجهش را به فضای خارج معطوف کرد . آنچه را که میدید باور نمی کرد . در یک نیمروز متدل پاییزی در وسط دریایبزرگ روی عرشه یک کشتی قرار داشتند که پهلو به پهلو کشتی دیگری ایستاده و از طریق پلی به کشتی آنان ربط داده شده بود .

ملوان با قرار دادن او در صعب دختران مسافر ، بازویش را رها کرد و دوباره به داخل تریکی باز گشت .

شیون هنوز هاج و واج اطراف را مینگریست . در اطرافش دقیق تر شد . با دیدن پاچم کشتی مجاور دریافت کشتی متعلق به کشوری عربی است و از ظواهر امر پیدا بود که شخصی است . ولی بیشتر از هر چیز کار ملوانان دو کشتی حیرت آور بود . چرا که داشتند با دقتی خاص قسمت ورودی یا در واقع قسمت اتصال دو کشتی را مرتب و تمیز میکردند .

شیون که با پیدا کردن موقعیت خود در کشتی ساکن به دنبال چهره ی آشنای سیامک میگشت تا پسرش را از او مطالبه کند با ندیدن او و نبودن اثری از شاهین و یا هر چهره ی آشنای دیگری ، هراسان بیشتر در اطراف دقیق شد . با این فکر که هنوز مسافران رسمی به عرشه نیامده اند ، آرام گرفت و احتمال داد که بزودی شاهینش را به او بر میگردانند و این انتظار کماکان ادامه داشت تا اینکه تمام مسافران عقب تریلی به روی عرشه آمدند .

به دنبال این آمادگی از کشتی خودشان زنی میانسال روی عرشه آمد و دختران را به صف کرد و همان طور که یک به یک نگاهشان می کرد ، توجه داشت که چیزی ناخوشایند در چهره و لباسشان هویدا نباشد و وقتی به شیون رسید ، او را بیشتر از همه بر انداز کرد ، به طوری که نخواست مهربان به دل شیون افتاد و شیون ناغافل از اینکه برایش چه نقشه ای دارند با نگاه از زن تشکر کرد .

ولی زن بی توجه به نگاه پر از تمنا و قدردانی شیون به کارش ادامه داد . نگرانی زنان جوان با دیدن این وضع شدت گرفته بود . نمیدانستند آنان را برای چه کاری آماده می کنند . بناگاه عده ای همچون مور و ملخ از داخل کشتی بیرون ریختند و بی توجه به دختران در کنار اتصال دو کاستی دست به سینه منتظر ایستادند . تعداد آنان که از بیست نفر تجاوز نمی کرد دختران را بیشتر آشفته کرد ، چرا که در میان آنان چهره آشنا نمیافتند . در واقع هیچ اثری از رابطان زنان و دختران جوان نبود . و آنچه بعد از آن رخ داد بیشتر وحشت زده و متعجبشان کرد . تعدادی شیخ عرب به همراه ملازمانشان با عزت و احترام زیادی به روی عرشه ی کشتی آنان آمدند و روی

مبل هایی که از قبل روبروی دختران مستقر شده بود نشستند و نگاه های حریص و پر تمأشان را به دختران و زنان جوان دوختند و هر چند لحظه یکبار در گوش یکدیگر چیزی می گفتند و با صدای بلند میخندیدند.

ملبس بودن آنان به لباس عربی که قالب اندام فربه و چاقشان بود ، دختران و زنان جوان را بیشتر به وحشت می انداخت . هیچ یک از زنان و دختران جوان جرأت پلک زدن نداشتند .

دور تا دورشان را مرد احاطه کرده بود و این قدرت هر عملی را از آنان سلب میکرد . همه در فکر پایان ماجرا بودند و اینکه این وضع کی خاتمه پیدا می کند و یا اصلا به چه صورتی خاتمه می یابد .

بالاخره یکی از شیخ های عرب که ظاهرا ثروتمند تر و قدرتمند تر از بقیه بود چرا که با او به گونه ای خاص برخورد می شد به زحمت اندام فربه اش را از روی مبل بیرون آورد و روی پا ایستاد و در حالی که از چاقی بیش از حد توان گام برداشتن نداشت ، آرام آرام به طرف زن ها جلو آمد و از اول صف آغاز کرد .

نگاهش به آنان طوری بود که گویی خریداری به کالایی بگرد . شیون احساس برده ای را داشت که در بازار برده فروشان معامله می شود و با هر گامی که مرد به او نزدیک می شد این احساس تلخ در او شدت می گرفت . تا اینکه شیخ عرب به آن چشمان ریز و بینی بزرگش مقابل شیون رسید . شیون بلند قدترین و زیبارو ترین آنان به شمار میرفت ، و توانست با یک نگاه نظر شیخ پیر را جلب کند . شیک که پیدا بود زیبایی چهره شیون سر کیفش آورده است نگاهی سطحی به مابقی دختران انداخت و دوباره نگاه پر طعمش را به شیون دوخت . دست آخر رو به بقیه به عربی چیزهایی گفت که شیون چیزی دستگیرش نشد . فقط بشدت ترسیده بود چرا که مطمئن بود بحث در مورد اوست .

در این افکار غوطه ور بود که یکی از ملازمان شیخ مزبور ، از داخل یک کیف سامسونیت دسته چکی بدون آورد ، برگه ای از آن کند و به سمت مردی در کشتی حامل شیون گرفت .

شیون با دیدن این معامله که آن را سنگین تر از کوه حس می کرد به طرف افراد خودی دوید و همان طور که با مشت به سینه ی آنان میکوبید فریاد زد " کثافت ها ، شما دارین با ما چیکار میکنین؟ قرار ما این نبود . شما حق ندارین منو به این سگ پیر بفروشین . "

ولی دریغ از گوش شنوا . مگر در آن گیر و دار کسی به مفهوم واقعی حرف های شیون پی میبرد که او انتظار جواب داشت ؟

بالاخره اول او و بعد دیگر دختران نیز هر کدام به یکی از آن شیوخ فروخته شدند و بعد از اندکی مجادله آنان را به زور به کشتی مجاور هدایت کردند .

همه ی دختران جیغ می کشیدند و بابت این بی عدالتی بر سر می کوفتند و با التماس وزجه میخواستند رهایشان کنند یا به آنان توضیح دهند که عاقبتشان چیست ، ولی دریغ از گوش شنوایی که این تمنا را بشنود و در صدد پاسخ به آن آید .

شیون که داغدار تر از بقیه بود سعی می کرد خود را از چنگ آدم های شیخ بیرون بکشد و با فریادهای دلخراش میخواست به او بگویند کودکش کجاست و او را بکجا میبرند. ولی در میان تمام این تقلاها ، زنان جوان تا با خفت و خواری از کشتی مجاور تغییر مکان دادند و بی توجه به اینکه اینان زنانی هستند با هویت ، همانند دام هایی خریداری شده ، هر یک افسار دام خود را گرفت و به اتاق خود کشاند .

در آن نیمروز پاییزی ، در آن مکان دور افتاده آبی که تا چشم کار میکرد آب بود و آب ، این قانون ناعادلانه اجرا شد و آن زنان بی پناه به شیوخ عرب فروخته شدند و همه که تا آن لحظه دارای هویت و پیشینه ی خانوادگی خاص خود بودند عاقبتی یکسان پیدا کردند .

خورشید بگرمی در حرمسرا می تابید و آن عمارت بزرگ را یکپارچه پر از نور کرده بود . فصل بهار مهر تائیدی بود بر طراوت و تازگی .

پرندها که در میان درختان تنومند آیات بزرگ حرمسرا به گشت و گذار مشغول بود ، آرام در اطراف دقیق می شد وجود آن درختان تنومند که پرنده مطمئن بود قدمت صد ساله دارند دلیلی بود بر اینکه آن ساختمان سال هاست که بنا شده است .

نمای قدیمی عمارت با سقف گنبدی شکل و ایوانهای بزرگ و حوض و حوضچههای قدیمی حیاط همه دلیلی بود بر کهنگی بنا . اما با وجود قدمت چندین ساله اش طوری تمیز و سر پا بود که انسان به نوساز بودنش شک نمی کرد. آن عمارت با آن حیاط بزرگ چنان زیبا بود که انسان را به یاد قصه های بهشتی خدا می انداخت ولی آن همه عظمت به چشم پرنده نمی آمد او فقط به این توجه داشت که اسیرش کرده اند .

وقتی به دیوارهای بلند حیاط نگاه می کرد که ارتفاعشان به چهار متر میرسید ، از بودن در آنجا احساس نفس تنگی می کرد . همان طور در بزرگ آهنی که دو نگهبان در مقابلش پاسداری می کردند تا مانع از ورود هر غریبهای شوند .

در واقع پرنده حس میکرد اینک به دنیایی تعلق دارد بسیار کوچک و زیبا و باید برای همیشه با آنچه تا کنون با آن میزیسته است ، خداحافظی کند .

و این ناخواسته اشک به دیدگانش میدواند. خود را متعلق به آن فضا و مکان نمیدانست . ساکنان خانه برایش غریبه بودند و همین که حتی زبانشان را نمیدانست آزارش میداد . در آن میان تنها به

زنی ایرانی دلخوش بود که شیون نام داشت و این پرنده را راضی میکرد. در طول یک ماهی که بین حرمسرا آورده شده بود، دو هفته اول فقط گریه کرده و زار زده بود، ولی هفته ی سوم با آشنایی با شیون که هر روز بخشی از خاطراتش را برای او تعریف می کرد، اندکی خود و سرنوشت مرموز خود را فراموش میکرد.

شنیدن خاطرات شیون، زنی که زیباییاش در میان زنان حرام زبانزد بود، او را از خود بیخود می کرد. وقتی به یاد شخصیت های اصلی زندگی او میافتاد، بیشتر برای شیون و آنچه بر سرش آمده بود افسوس میخورد.

با یادآوری این اوضاع و مرور خاطرات شیون، بناگاه هوای شیون را کرد وکنجکاو شنیدن و ادامه ماجرا شد. پس، از آن فضای باز و بهاری دل کند و به داخل حرام بازگشت.

داخل حرام سرسراییی بزرگ بود که به اتاق ها و انباری های هر اتاق راه داشت و در انتهای سرسرا حمامی بزرگ قرار داشت که همه ی زنان با هم در آنجا خود را شستشو میدادند. غیر از خدمه، بیست زن ساکن حرام بودند که چهار نفر اول آن زنان عقدی شیخ بودند که برایش بچه بدنیا آورده بودند و تعداد شانزده صیغه که از لحاظ امکانات رفاهی چیزی کم از زنان عقدی نداشتند و هر زن ندیمه ای مخصوص به خود داشت و مابقی خواجه های سیاه پوست بودند که از حرام و زنان حرام محافظت می کردند.

پرنده در دوران دبیرستان نقل این گونه اماکن را در کتاب های داستان خوانده بود ولی اصلا تصورش را هم نمیکرد که هنوز این نوع زندگی وجود داشته باشد و مردم از آن پیروی کنند. وقتی به یاد می آورد که از برو ورود او را برای شیخ پیر صیغه کرده بودند و اینک مجبور بود هر ماه یکشب با او باشد مو بر اندامش راست میشد. ولی هر چه فکر میکرد بابت این تقدیر شوم چه کسی را باید نفرین کند، تنها به خود میرسید که هر چه کرده بود، خودش کرده بود.

به اتاق مخصوص شیون رسید بعد از زنان عقدی شیک شیون مهمترین زن صیغه ای شیخ بود و شیخ برایش امتیازی خاص قایل بود، طوری که همراه زنان عقدیاش او را به سیاحت میبرد و هفته ای یک بار او را به اتاق خود فرا میکواند.

شیون که تازه از خواب بیدار شده بود و به کمک ندیمه خود لباس هایش را میپوشید با دیدن پرنده، خنده ای شیرین بر لب نشانده. با اینکه سنش به سی نزدیک میشد، ذرهای از ظرافت و زیبایی چهره و اندامش کاسته نشده بود که هیچ به نظر میرسید روز به روز قیافه اش محصور کننده تر و پر جلوه تر می شود.

شیون همان طور که تعارف میکرد، گفت: "سلام پرنده جون. بیا تو بنشین."

پرنده که دختر کم حرفی بود خندهای کرد و گفت: "معذرت میخوام این موقع صبح مزاحم شدم."

شیون فارغ از لباس پوشیدن کنار پرنده به مخده تکیه داد، آهی کشید و گفت: "این طور حرف نزن، میدونی وقتی گفتن به دختر ایرانی فارس زبون رو آوردن، چقدر خوشحال شدم همین که میدیدم میتونم به وقت هایی به زبون مادریم حرف بزنم، از خوشحالی بال در آوردم."

و مکتی کرد و ادامه داد: "دیگه کم کم داشت فارسی حرف زدن یادم میرفت."

هر دو به آرامی خندیدند .

ندیمه سیاه پوست که از صحبت های آنان چیزی دستگیرش نمی شد بعد از کسب اجازه از شیون از اتاق خارج شد و زن جوان را به حال خود گذاشت . سن پرنه از بیست تجاوز نمی کرد م ولی آنقدر بارهای سنگین زندگی بر جسمش تاثیر گذاشته بود که همسن شیون نشان میداد .

شیون با رفتن ندیمه ی مخصوصش از جا بلند شد و زعفران تنقلات را از روی طاقچه پایین آورد و جلوی پرنه گذاشت و گفت : " توی اتاق راحتی ؟ با ندیمه ات چطور کنار اومدی؟"

" نه ، همه چیز برام غریبه س ، عربی رو هنوز یاد نگرفتم ، برام مکافات شده ."

شیون همان طور که مشغول خوردن بود خونسرد گفت : " هم یاد میگیری هم عادت می کنی . زیاد به خودت سخت نگیر ."

پرنه چیزی نگفت . تنها در قیافه ی شیون دقیق سود میخواست در آن همه زیبایی سؤالهای بی جوابش را بیابد .

شیون متوجه این نگاههای پرسشگر شده بود ، خنده ای کرد و گفت : " چته ؟ چرا داری این طور نگاهم می کنی ؟"

پرنه شرمگین نگاهش را برگرداند و گفت : " شیون خانم وقتی دارین ؟"

" برای چه کاری ؟"

" برای اینکه بقیه ماجرای زندگیتون رو برام تعریف کنین ."

شیون با یادآوری گذشته پر فراز و نشیب خود آهی کشید و گفت : " من که همه رو برات تعریف کردم."

"بله ولی فقط تا اونجا که فروخته شدین ."

و همان طور که دست های سفید و نرم شیون را در دست می گرفت ادامه داد : " میخوام بدونم ، تو این چند سالی که اینجا بودیم چی بهتون گذشته . می خوام با شنیدن مبارزه ی شما برای عادت کردن به این محیط قوت قلبی بگیرم ."

شیون بنابر عادت که در این مدت کسب کرده بود ، با قیچی کوچکی که همیشه آن را در سینه پنهان می کرد مشغول چیدن نوک موهایش شد که دو شاخه شده بود و آرام شروع به صحبت کرد . از وقتی که خاطراتش را برای پرنه تعریف کرده بود آرامش یافته بود و پرنه حس میکرد که شیون برای این در حین تعریف سرنوشتش خود را مشغول می کند و نگاهش را میدزدد چون نمیخواهد احساس ترحم دیگران را نسبت به خود ببیند و حس کند .

شیون به آرامی حرف میزد .

" اره ، برات گفتم که اون روز به همین شیخ که الان هر دمون رو صیغه اش کرده فروخته شدم . اصلا نمیتونستم باور کنم . داشتم دیوانه میشدم . بی خبری از پسر از یک سو ، این وضع جدید

زندگی از سوی دیگه برام قوز بالا قوز شده بود . خدا میدونه با چه وضعی آوردنم اینجا . وقتی در بردو ورود منو صیغه ی این شیخ پیر کردن ، آنقدر تو سر خودم زدم و داد و بیداد کردم که دست و پام رو بستن تا مبادا بلایی سر خودم بیارم . همین طور یه هفته انداختنم توی یکی از اتاق شام و ناهار هم دست هامو باز نمیکردن . فقط واسه توالت رفتن دو تا از خواجه ها با دست بسته میبردنم و برم میگرددن . روزهای اول آنقدر داد و بیداد میکردم و خودم رو به این ور و اون ور میزدم که تقریباً نصف روز بیهوش بودم . ولی بعد از چند روز دیدم بین کارها فقط دارم خودم رو اذیت میکنم . فهمیدم این زندگی تازه ی منه و برم بالا ، بیام پایین باید به اش تن بدم . برای همین هم آروم گرفتا . اونا هم وقتی دیدن آروم هستم و کاری به کار خود ندارم ، دستامو باز کردن و بردنم توی اتاقی که برام در نظر گرفته بودند . همین ندیمه ای رو هم که دارم در اختیارم گذاشتن ."

او مکثی کرد و آهی کشید . عادت داشت که در قسمت هایی از حرف هایش ساکت شود و فکر کند . پرنده اوایل به این ساکت شدن حساس بود و او را به سوالی گرفت ولی حالا دریافته بود او خود بعد از گذشت چند لحظه به حرف می آید . مزاحم خلوت درونش نمی شد .

شیون ادامه داد: " من ، شیون فروغی که همه ی زندگی ام رو خراب کردم صرفاً واسه اینکه شوهرم خوش قیافه نبود . با ظاهر پسندی تیشه به ریشه ی درخت خوشبختیم زدم . شدن صیغه ی یه شیخ پیر که جای پدرم که هیچ جای پدر بزرگمه . بعد از دو هفته که شیخبرای اولین بار منو به اتاقش برد نمیدونی چی به ام گذشت . تصور اینکه مجبورم یه عمر صیغه ی اون باشم و تحمل کنم داغونم می کرد ، ولی چه کار میتونستم بکنم؟"

پرنده به دقت به حرف های شیون گوش میداد و در مورد هر کلمه اش فکر میکرد . عجلوانه حرف شیون را قطع کرد و گفت: " راستی مگه شما عقد امیر نبودین ، پس چطور صیغه اون شیک شدین؟"

" سؤال خوبی کردی . حواسم نبود بگم وقتی خطبه ی صیغه رو جاری می کردن ، گفتم که من هنوز عقد یه مرد دیگه هستم ، اونا هم به طور غیر حضوری طلاقم رو گرفتن . حالا تا چه حد این طلاقم شریعه ، نمیدونم . گنااهش پای اینا."

و وقتی شیون دید که پرنده دیگر سؤالی ندارد ادامه داد: " تا دو سال فقط خدا میدونه چی به ام گذشت و چطور تونستم به اینایی که دور و برم هستن عادت کنم . فکر اینکه یه شیخ عرب رو با صد تا زن شریک باشم برام خنده دار بود .

کم کم عربی حرف زدن رو یاد گرفته بودم و مثل بلبل عربی حرف میزدم . از فشار روحیم کم شده بود و دیگه زیادی توی خودم نبودم . با زنای دیگه حرف میزدم . با ندیمهام گرم میگرفتم . ناگفته نمونه که شیخ حسابی ازم خوشش اومده بود و من رو با خودش میبرد مسافرتها یه هفتهای . وقتی زنهای اقدی عقدیاش میدیدن که من دارم جای اونا رو دل شیخ میگیرم اذیتم میکردند و پایچ شیخ می شدند که چرا به جای زن صیغه ای اش زن های اقدی اش رو به سیاحت نمیره . ولی من شیخ رو همچنین رام کرده بودم که شیخ یه دقیقه با من رو ترجیح

میداد به چند ساعت با اونا بودن . پس در جواب اونا می گفت که چون من بچه ندارم دردرس بردنم کمتره . ولی خوب ، این حرف به دل زن های حسود شیخ نمی نشست .

شیون دوباره ساکت شد و این بار مدتی طولانی تر طول کشید تا ادامه دهد .

"آنقدر قاپ شیخ رو دزدیده بودم که چند بار من رو به محل کسب و کارش برد تا مدتی که به حساب هایش رسیدگی میکنه کنارش باشم . به روز که شیخ سرگرم بود به یه بهونه های به اتاق باقلا رفتم . شیخ داشت سر یه ملی با چند نفر چونه میزد و بهترین فرصت بود . اینجا توی حرمسرا از نعمت تلفن محروم بودم بنابراین اونجا گوشه ی رو برداشتم وشماره ی لایلا رو توی ایران گرفتم . وقتی صدای لایلا رو شنیدم ، اصلا باور نمیکرد . هر دو زادیم زیر گریه . ولی از اونجا که وقتم خیلی کم بود ازش خواستم به طور خلاصه برام بگه بعد از من اونجا چه خبر شد .

حالا دیگر اشک همبستر گونیهای پف کرده و خوش ترکیب شیون شده بود . اشک هایی که برای دقایقی ادامه ی صحبت را از شیون سلب کرد .

لایلا گفت که از این موضوع فقط اونوا امیر خبر دارن و به درخواست امیر از گفتن ماجرا به بقیه خودداری کرده است . امیر همه ی امیدش به این بوده که من رو پیدا کنه ولی موفق نمیشده . گفت هر جایی رو که به فکرشون میرسه گشتن و پیدام نکردن . و وقتی امیر از پیدا کردنم دلسرد میشه و دو ماه پیش با دختری همشهری خودش ازدواج میکنه و به قول خودش برای همیشه تهران رو ترک میکنه . لایلا میگفت امیر میخواد یه باشه پرورشگاهی رو به فرزند ی قبول کنه .

شیون آهی کشید و با لحنی که بغض در آن جا خوش کرده بود ادامه داد : " میگفت مادرم مثل دیوونه ها شده بوده و این پنهنون کاری اونا هم به حد جنونش رسونده بوده تا اینکه بعد از پا در میاد و دنیا رو به امید رفتن به دیار باقی ترک میکنه . پرویز مونده و دوقلوهایش ."

شیون دیگر نتوانست مانع ریزش اشک هایش شود و هق هق می کرد .

پرنده آرام زیر بازوی او را گرفت و برای دلداری او گفت : " ناراحت نباشه شیون خانم ، حتما قسمت این بوده ."

" کدوم قسمت ؟ نکنه منظورت خود کردهای منه ؟ آخه تا کی پرنده تا کی ما آدم ها باید کارهای اشتباه خودمون رو به پای قسمت بنویسیم ؟"

پرنده چیزی برای گفتن نداشت . دلش برای شیون میسوخت و به تقدیرش لعنت میفرستاد که به این حال و روزش انداخته بود . میدید که شیون هنوز از بابت مرگ مادر داغدار است و با گذشت چند سال همچنان از یادآوری گذشته اش اشک میریزد . پس صبر کرد تا او از گریستن فارغ شود .

کم کم از شدت گریه ی شیون کاسته شد ، خنده ای بی رنگ به لبانش نشست و همان طور که اشک هایش را از گونه هایش میزدود گفت : " معذرت میخوام . دست خودم نبود . هر وقت یاد مادر خدا بیامرزم میافتم که از دوری من چی کشید ، دلم میگیره . اینکه خودم قربانی خود کرده ام

شدم ، برام مهم نیست . ولی وقتی فکرمی کنم مادرم هم قربانی تقدیر شوم من شده همه ی وجودم آتش میگیره ، "

پرنده نگاهش کرد ومهربانانه دست هایش را در دست گرفت .

شیون ادامه داد: " وقتی از امیر و مادرم خبردار شدم و فهمید که چه بلایی سر زندگی اونا آوردم بی خداهافزی گوشی رو گذاشتم . چون مطمئن بودم لیلا ولم کنم نمیشه و از من میخواد به ش بگم که کجا هستم . با اینکه بعد از شنیدن خبر فوت مادرم نمیتونستم سر پا بایستم و گریه ام رو مهار کنم . میخواستم تا فرصت هست از سرنوشت پاره تنم هم خبر بگیرم . پس فوری به سیامک زنگ زدم . خودش گوشی رو برداشت . بابت اینکه چطور تونستم تا این حد پیش برم که شیخ منو به جایی که تلفن داره بیاره بهم تبریک گفت . ولی من که بابت بلایی که سر زندگی ام آورده بود ازش متنفر بودم با پرخاش در مورد شاهین پرسیدم . همین قدر بهم گفت که اونو به یک خونواده ثروتمند که بچه دار نمیشدن فروخته و جاش هم حسابی راحته . داشتم دیوونه میشدم . بین خیال که دیگه هیچ وقتی جگر گوشه ام دو نمی بنم همه ی وجودم خواهش شده بود که لااقل یه بار بتونم بغلش بگیرم . وقتی یاد آخرین دیدارمون میافتم که چطور به حالت گریه تنهائش گذاشتم ، همه ی تنم گر میگیره . ولی با این حال برخلاف انتظارم خوشحال شده بودم . آخه هر چی بود حرامزاده بود و همین که فکر میکردم جای پسرمر راحته برام کافی بود . دست آخر چند تا فحش بار سیامک کردم و گوشی رو گذاشتم . با اینکه خیلی دلم میخواست از وضع شاهرخ هم خبر بگیرم این کار رو نکردم . یعنی نتونستم از آشغالی خبر بگیرم که همه ی زندگی ام رو تباه کرده بود . راستش از اینکه یه وقت سیامک از خوشبختی اون برام حرف بزنه ترسیدم .

شیون که ظاهرش نشان میداد آرام شده است ، مشتکی پسته برداشت و همان طور که آنها را مقز می کرد و به آرامی می بلعید ادامه داد : " بعد از اون خبرها دیدم تنها جایی که واقعاً برام امنه همین هرمسراس . روی همین اصل به فکر افتادم جای خودم رو محکم تر کنم و به یه نوائی برسم . نمیخواستم تا آخر عمر یه صیغه ی معمولی باشم . برای همین تصمیم گرفتم بذارم از شیخ باردار بشم ، چون هر کی از شیخ بچه دار بشه ، به صورت زن اقدیش در میاد . وقتی موضوع رو با شیخ در میون گذاشتم خوشحال شد . الکی گفتم دوست دارم از عشق خودمون یه یادگار داشته باشم .

شیون در حالی که نمیتوانست جلوی خندهاش را بگیرد ، قهقهه های زد و ادامه داد : " خلاصه خرس کردم و باردار شدم . نمیدونی چقدر خوشحال بودم . سه ماهم بود که تصمیم گرفتم موضوع رو بهمم بگم . همون موقع شیخ به مدت یک ماه برای مسافرت کاری رفت اروپا . توی این مدت زنهای عقدی اون برام نقشه کشیدن . زن اول که بیم ازدست دادن موقعیتش دیوونه اش کرده بود آتیشش داغتر از بقیه بود .

" ولی آخه چرا ؟ "

خوب وقتی من عقد شیخ میشدم خود به خود عقد اول اون باطل می شد . برای همین هم از غیبت شیخ استفاده کردن و با وضع رقت باری بچهارم رو سقط کردن . نمیدونیچی کشیدم پرنده . یه پیرزن عرب رو آورده بودن که فقط خدا میدونه چه بلایی سرم آورد . بعد از اون قضیه سه هفته خونریزی داشتم رنگم شده بود عین مرده .

پزند حسابی وحشت کرده بود . بتلخی نالید : " یعنی چی ؟ مگه شهر هرته ؟ پس چرا کسی جلوشونو نگرفت ؟ اصلا به شیخ خبر دادی ؟"

شیون خندهای غمزده بر لب آورد و گفت : " چه حرفها میزنی! کسی جرات داره تو حرم مقابل زن های عقدی شیخ قد علم کنه که من دومیش باشم ؟ مخصوصاً زن اول و دومش که حالا دو تا پیرزن خرفت و غرغرو هستن ، به شیخ هم می گفتم که چی بشه ؟ خیال میکنی به مادر بچه هاش حرفی میزد ؟"

" پس یعنی همین طوری دست رو دست گذاشتی ؟"

" نه خون . تصمیم گرفتم از لج اونام که شده دوباره باردار بشم ولی نشد .

پیرزن احمق کاری باهام کرده بود که برای همیشه از نعمت مادر شدن و باروری محروم شده بودم "

پزند که حرف های شیون به جای اینکه در حرم بودم را برایش آسان کند او را بیشتر ترسانده بود نالید : "حالا چطور بین قضیه پی بردی ؟"

" بعد از یه مدت که از بارداریم خبری نشد با التماس از شیخ خواستم دور از چشم بقیه زن های حرم منو به یه متخصص نشون بده . اون بود که به ام گفت که پیرزن اش و لاشم کرده و دیگه نمیتونم بچه دار بشم ."

ترس آشکارا در چشمان پزند مشهود بود .

شیون خنده ای کرد و گفت : " بعد از اون قضیه دیگه با شیخ سر سنگین شدم و محلش نداشتتم . وقتی میدیدم دیگه تا آخر عمر باید یه صیغه ای باشم کفرم در میومد . سرم به کار خودم بود و نه به شیخ و نه با زن های عقدیش کاری نداشتتم . ولی این کم محلی های من داشت شیخ رو دیوونه میکرد . به عناوین مختلف میخواست منو به حالت اولم برگردونه ولی موفق نمیشد . تا اینکه زد به سیم آخر و برای اولین بار از بین همه زن های حرم من رو تنهایی حتی بدون ندیمه ی مخصوصم برای سفر سیاحتی به اروپا برد ومدت سه ماه رو اونجا با هم گذروندیم .

سپس شیون با اینکه میدانست کسی زبانش نه نمیفهمد ، نگاهش را در اطراف چرخاند و نجوا کنان گفت : " این موضوع پیش خودمون بمونه . همون موقع بهاش گفتم که اگه اون طوریش بشه من بدبخت میشم و زن های عقدیش منو مثل آشغال پرت می کنن بیرون و برای همین هم دلم به زندگی خوش نیست . اونم قول داد توی وصیت نامه اش هواي من رو داشته باشه . بعد از اون معامله شدم همون شیون قدیم . حالا هم گمانم از بقیه شنیدی که من از لحاظ مقام و احترام پیش شیخ از همه زن های اون سرم ."

شیون بخشیز ماجرا را به خلاف تعریف کرده بود . در واقع او به این معامله راضی نشو و تا زمانی که شیخ پنهانی سند چند ملک و خانه را به نامه زده بود ، او از رفتارش دست بر نداشته بود ، و این را به این دلیل به پزند نگفت که هر چه بود او هوویش بود و نمیایست از کارهای خصوصی او و شیخ مطلع می شد.

پزند بی خبر از ذهنیات شیون با خنده ی او خنده ای بر لب نشانند و آرام گفت: " پس حالا از وضعیت راضی هستی؟"

شیون به فکر فرو رفت و کل زندگیش را مرور کرد به ذهنش فشار آورد تا آنچه را که میباید از میان سرنوشتش بیابد . بنابراین بعد از قدری تأمل با لحنی کاملاً سرد ادامه داد: " اینا همه فریب دادن خودمه . در واقع من زندگیم رو پای یه قمار وحشتناک باختم . ظاهر پسندی باعث شد پشت پا به شوهر جوونم بزنم ، اونم با وجود داشتنم یه زندگی کاملاً مرفه . فقط واسه اینکه قیافه‌اش عذابم میداد . ولی حالا میبینی چی به سرم اومده ؟ شدم صیغه ی یه پیرمرد عرب زشت که در هیچ جای صورتش نقشی از رویا و زندگی نمیبینم."

با گفتم این کلام شیون بی هیچ حرفی از جایش بلند شد و راه خروج را در پیش گرفت . همچون شب های در سراسر قدم بر میداشت . یادآوری گذشته تمام رمقش را گرفته بود . احساس میکرد بعد از آن همه مدت و آن همه مکافات هنوز هم عشق شاهرخ را در دل دارد و عاشقانه خواهان اوست . هر چند این عشق یک طرفه ، جز ناکامی چیزی برایش به همراه نداشت .

پایان

نویسنده : م. پرین (چیمن)

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net